

شماره ۳۴۸۴
چهارشنبه ۳۰ شهریور ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال

- روش ساده برای مطالعه دقیق تر هم هست
- قابل توجه آنهایی که پسر می خواهند
- کشور مستقل فلسطین و سازمان ملل
- خاطرات عجیب همزاد شیطان
- فیروزه ای ترین دریاچه غرب



گفتگو با مهدی مهدوی کیا:
خوش شانس هستم

گفتگو با رکورددار اجرای زنده:
نمی دانم با پول یارانه چه کنم!

تصویر برگزیده

۱۳۹۰/۵/۱۲ – جزیره سیری در خلیج فارس – ساعت ۱۶ – عکس اختصاصی محمد ذبیحیان خبرنگار اعزامی مجله

تصویر سه بعدی

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۸۴ - چهارشنبه ۳۰ شهریور ۱۳۹۰
۲۲ شوال ۱۴۳۲ ۲۱ سپتامبر ۲۰۱۱

عکس روی جلد: شقایق جعفری جوزانی

یاد و یادواره



سالروز شهادت امام جعفر صادق (ع)

در ۲۵ شوال سال ۱۴۸ هجری قمری «حضرت امام جعفر صادق(ع)» ششمین ستاره درخشان سپهر ولایت و امامت به دستور منصور خلیفه عباسی به شهادت رسیدند. امام صادق(ع) در دامان مادری پرهیزکار بنام «اُمِّ فَروَه» دخت «قاسم بن محمد»؛ و در سایه پدر بزرگوارشان امام محمد باقر(ع) پرورش یافتند. ایشان در ۳۱ سالگی پس از شهادت امام باقر(ع) عهده‌دار مقام امامت شدند. دردوران امامت امام صادق (ع) امویان و عباسیان بر سر خلافت درگیریهای شدید داشتند و همین امر زمینه مناسبی برای امام(ع) فراهم آورد تا به گسترش علوم اسلامی و تربیت شاگردان مکتب خود بپردازند. سرانجام امام صادق(ع) در ۶۵ سالگی مسموم و شهید شدند. پیکر آن بزرگوار در گورستان بقیع به خاک سپرده شده است.

حمله عراق به ایران و آغاز هفته دفاع مقدس



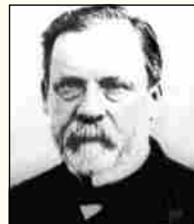
در ۳۱ شهریور ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی رژیم بعثی عراق، به دستور اربابان غربی خود و برای جلوگیری از امواج بیدار کننده انقلاب اسلامی جنگ تحمیلی با کشورمان را با حمله هواپیماهایش به فرودگاههای کشور و نیز آغاز حمله زمینی و پیشروی در خاک میهن عزیزمان به طور رسمی آغاز کرد. رژیم بعثی عراق در روزهای آغازین جنگ تحمیلی در خاک ایران پیشروی بسیار کرد اما رشادتهای دلاور مردان سپاه اسلام، مقاومت دلیرانه ملت انقلابی و مسلمان ایران بویژه رهنمودهای خردمندانه حضرت امام (ره) صحنه جنگ را بر ضد عراق دگرگون ساخت. سالهاست که این روز آغاز هفته دفاع مقدس اعلام می شود و طی این هفته از دلاورمردیهای رزمندگان اسلام تجلیل می شود.

آغاز هفته دفاع مقدس را گرامی داشته به روح پر فتوح شهدای عزیز درود می فرستیم و حماسه بی بدیل تمامی سرداران، رزمندگان، جانبازان و آزادگان سرفراز میهن را ارج می نهیم.

شکست حصر آبادان

در ۵ مهرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی به فرمان امام خمینی(ره) رهبر فقید جمهوری اسلامی ایران رزمندگان دلیر اسلام با حمله ای هماهنگ و سریع و موفق به شکست حلقه محاصره شهر آبادان شدند. آبادان مدتها در اشغال نیروهای نظامی عراق بود و به واسطه وجود استحکامات بسیار دشمن، آزادسازی آن غیرممکن به نظر می رسید. شکسته شدن حصر آبادان نقطه عطفی در جنگ تحمیلی عراق با نظام مقدس جمهوری اسلامی محسوب می‌شود.

درگذشت پاستور



در ۲۸ سپتامبر سال ۱۸۹۵ میلادی لویی پاستور شیمیدان، طبیعی دان و کاشف برجسته فرانسوی درفرانسه بدرود حیات گفت. پاستور از دانشگاه سوربُن دکتری شیمی گرفت و بعد در مقام استاد شیمی در دانشگاه استراسبورگ تدریس کرد. پاستور ضمن تدریس به تحقیقات گسترده ای پرداخت و سرانجام موفق به کشف میکروب شد که عامل بسیاری از بیماری هاست. کشف بیماری هاری و کرم ابریشم و راههای مداوای این بیماریها از دیگر خدمات ارزنده لویی پاستور است.

عملیات ثامن الائمه

در ۵ مهرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی عملیات ثامن الائمه با رمز **نصر من الله و فتحٌ قریب** در یک مرحله و به مدت دو روز آغاز شد. هدف از اجرای این عملیات تصرف پلهای دشمن واقع بر روی رودخانه کارون و تأمین جاده های آبادان - ماهشهر و آبادان - اهواز و در نهایت انهدام نیروهای دشمن بود. ضمن این عملیات ۱۵۰ کیلومتر مربع از خاک خوزستان از لوث وجود دشمن پاک شد و سه پل مواصلاتی دشمن که بر روی رودخانه کارون بنا شده بود، منهدم شد. شمار کشته ها و زخمی های دشمن در عملیات ثامن الائمه بیش از دو هزار تن اعلام شد.



با نهایت تأسف با خبر شدیم همکار گرامیمان **مرحوم داود طالبی** که از جانبازان عزیز دفاع مقدس بوده و در واحد انبار کاغذ موسسه خدمت می کرده در مرگی ناباورانه به دیار باقی شتافت. ضمن عرض تسلیت به بازماندگان ایشان برای روح آن مرحوم مغفوراز درگاه خداوند منان صبر و اجر جزیل آرزومندیم. همچنین با خبر شدیم همکار گرامیمان **آقای کریم ملکی** در غم از دست دادن یکی از عزیزان خود به سوگ نشستند، ضمن عرض تسلیت به همکارمان و آرزوی مغفرت برای روح تازه درگذشته، برای بازماندگان از خداوند منان صبر و شکیبایی خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

هیچ زیبایی از خرد نیکوتر نیست
● امام باقر(ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

قبح فساد و دزدی نباید از بین برود

یکی از آثـار زیانبار وقوع اختلاس های بزرگ در کشور این است که قبح دزدی و فساد را از بین می برد. یعنی جـدای آثار زیانبار اقتصادی، آثار اخلاقی که بر روابط اجتماعی می گذارد به مراتب بیشتر است.

به چند مثال ساده توجه کنید:

شـما رییس اداره ای هسـتید و به یکباره متوجه می شوید که مثلاً کارپرداز شما در صدور فاکتورهایی کـه برای خریدهایش به شـما می دهد، کوتاهی هایی انجـام می دهد. به عنـوان مثال برخی از فاکتورهایش با قیمـت واقعی اجناس اختلاف قیمت دارد. درصدد کنجـکاوی بر می آیید و از او توضیح می خواهید. او هم توضیحاتی ارائه می دهد که چندان قانع کننده نیست. اگر بخواهید بیشـتر پیگیر ماجرا شوید، ممکن است او جلوی شـما چیزی نگوید اما پشـت سر شما بگوید این بابـا را ببین! سـه هزار میلیـارد در مملکت دزدی می شـود، آن وقت او به فاکتورهای سـیصد هزار تومانی من گیر می دهد!

یا شـما از مغازه خرید می کنید و بر سـر صد گرم یـا دویسـت گرم اختلاف وزن یـک کالا به مغازه دار می گویید: چرا جنس را کم می فروشـی؟ چرا کاسـبی خود را به حرام آلوده می کنی؟ این دزدی است و دزدی خوب نیسـت!... او نگاهی به شما می اندازد، شبیه نگاه عاقل اندر سـفیه! به شـما می گوید: برو بنده خدا، خدا روزی ات را جـای دیگری حواله کند. میلیارد میلیارد می دزدند و آب از آب تکان نمی خورد، آن وقت تو به خاطر صد گرم دنبال دزد می گردی؟ ماچقدر بدبختیم که دزدی های بزرگ را رها کرده ایم و برای ده شاهی و یک گرم باهم چانه می زنیم...

البته مثالهای فراوانی می شـود درباره این موضوع زد. مثلاً وقتی می شنوید که به خاطر یک میلیون تومان اختـلاس در فلان اداره، یک نفر را اخراج و یا به زندان انداختـه اند ممکن اسـت در جمـع خانوادگی و یا در محافل خودمانی بگویید ببین بنده خدا چه بدشـانس بـوده که به خاطر یک میلیون تومـان آبروش رفته و کارش به زندان کشـیده! و تازه برایش دلسـوزی هم می کنیـد. و یا وقتی می شـنوید در فلان شـعبه بانک فردی را که ده میلیون اقساط عقب افتاده دارد و بانک برایش اخطار می فرسـتد، طرف کلی هم سر و صدا راه می اندازد که آقا شما ده میلیون قسط من عقب افتاده، مرا سـین جیم می کنید؟ اگر مرد ش هسـتید به سراغ آنها بروید که میلیارد میلیارد بدهکار هستند و جرات هم ندارید به سراغشان بروید و...

از ایـن مثالهـا فـراوان می تـوان زد و وقوع چنین حوادثـی در همه سـطوح اجتماعـی و در واقع در همه روابط اجتماعی آثار و تبعاتی بر جای می گذارد که این تخریب، از آثار اقتصادی مترتب بر چنین اختلاسهایی نگران کننده تر است. یعنی حساسیت جامعه را نسبت به اختلاس، دزدی و فساد کاهش می دهد و لذا هرگونه بـی توجهـی و اغماض در این ارتبـاط غیر قابل توجیه است. به همین خاطر است که می گوییم وقتی فسادی در ایـن حـد بروز مـی کند، باید با جدیـت به مراتب بیشتری با آن برخورد صورت بگیرد.

خوشـبختانه حال که قوه قضاییه با دستور مستقیم ریاسـت محترم آن به دادستان کل کشور قصد و نیت جدی برای پیگیری مسـاله دارد، لازم است که بدون هیچگونه مسـامحه به ریشـه های اصلی فساد موجود پرداخته و یکبار برای همیشـه با دانه درشت ها آنطور کـه مورد انتظار جامعه اسـت برخـورد کنند و گرنه بسیاری از دیوارهای اعتماد مردم فرو خواهد ریخت.

با روسـای بانکها اگر اهمال کرده باشـند، برخورد صورت گیرد. لازم نیست که آنها خود مستقیماً عامل فسـاد بوده باشند بلکه اگر در سیستم خود سازوکاری فراهم نکرده باشـند تا چنین فسادهایی بروز نکند، اگر

نامه های بدون واسطه

به یاد مرحوم نورالله خواجات

مرحوم نورالله خواجات که سـال گذشته دار فانی را وداع گفـت از جمله قدیمی ترین و پرسـابقه ترین خوانندگان مجله بود که تا هشتاد سالگی نیز با نشریه همکاری داشـته و برای آن مطلب می فرسـتاد. هنوز هم پوشه ای از مطالب ارسالی او در دفتر مجله موجود است. به مناسبت فرارسیدن سالگرد در گذشتش و با طلب مغفرت مجدد برای او، دو مطلب ذیل که توسط وی فرستاده شده را با هم مرور می کنیم:

امید و ناامیدی

امیـد درهایی را می گشـاید کـه ... ناامید آنها را بسـته است. / امید به کشـف کارهایی نائل می شود کـه ناامیـد آنها را غیرممکن می دانـد. / امید قدرت خـود را از اعتمـاد به خدا می گیرد و ناامید از کارهای نادرسـت خویش. / امید شمعی را روشن می کند که ناامید آنرا خاموش و سـیاه کرده اسـت. / امید چون درمانی اسـت که اگر شفا هم ندهد کمک می کند که درد را تحمل کنید.

چند کلام کوتاه و تاثیر گذار

آغاز همه کمالها از محبت اسـت و در نفرت تنها نقص.

از محبت زندگی می جوشد و از نفرت مرگ.

برای جلب محبـت دیگران، بهترین کار محبت به آنهاست.



بهتریـن نـوع محبت به مردم، بازگرفتن آزار خویش از آنان اسـت. / گاهی اثر یک محبت بسیار بیشـتر از تاثیر صد تازیانه است.

گاهـی یک جرعه مهربانی، یـک خرمن آتش را خاموش می کنـد. / وقتی محبت مـی کنید خودتان بیشتر لذت می برید.

نورالله خواجات – اهواز

گرفتار درد بی درمان

زنی هسـتم دردمند، رنج کشیده ولی آبرومند که عفونت مهره های کمر و دیسک کمر و آرتروز زانوهایم امانم را بریده است. ۱۴ سال است که شوهرم در زندان است و در این مدت هم با کمک کمیته امداد و مدتی با کار بسـته بندی در منازل و حمایت خواهرم زندگی را می گذراندم، تـا اینکه خواهرم به اتفاق خانواده اش برای همیشه مهاجرت کردند و اکنون دختر بزرگم در آستانه ازدواج و دختر دیگرم با رتبه عالی آماده ورود به دانشگاه است. بیماری من و هزینه های سرسام آور زندگی امانم را بریده و مسـتأجری نیز یک گرفتاری روی مشـکلات دیگر اسـت. واقعاً درمانده شده ام و نمی دانم چه کنم؟ خلاصه ای از پرونده پزشـکی ام را برایتان می فرستم تا صدق گفتارم ثابت شود.

م.ک- مشهد

جلوی افکار انحرافی را بگیریم

متأسـفانه اخیـراً عقاید انحرافـی و گرایش های خرافی زیاد شـده و همه اینها بر می گردد به این نکته کـه ما از روح دین و اسـلام فاصلـه گرفته ایم. جای شگفتی است که در شهری چون تهران با این همه آدم تحصیل کـرده یک روحانی نمـا بتواند کعبه دروغین بسازد و مردم را حاجی کند؟ و زنی (نعوذبالله) ادعا کند همسـر حضرت مهدی (عج) است و هر روز مرتاض و فالگیری از سادگی و اعتقادات مردم سوءاستفاده کند و نسخه ۴ میلیونی بپیچد! و اینها همه زنگ خطر است. به نظر می رسـد فعالیت های فرهنگی و تبلیغی و دینی ما کاستی هایی دارد. به خصوص یکی از خطرهایی که در مناطق مرزی کشـور و در مناطقی که قومیت های مختلـف زندگـی می کنند، وجود دارد سـلفی گری و وهابی گری اسـت که باید نسـبت به آن هوشیار بود و بـا تقویت اتحاد و وحدت اسـلامی و پرهیز از تفرقه و اختـلاف افکنی اجازه خودنمایی بـه این انحرافات نداد.

علی حضوری - گنبد

وای بر کم فروشان

مدتی اسـت که متأسـفانه برخی از کالاها گرچه کمتر گران شـده اما متأسـفانه گرفتار کم فروشـی می شـود ظاهرا به کارخانجـات تولید کننده گفته اند جنس هـا را گـران نکنیـد و کارخانه جـات تولیدی

کوتاهی کرده باشند به همین نسبت مقصر هستند. آخر چگونه می شود در سیستم بانکی آنقدر درهای نفوذ و رسوخ باز باشد که فرد یا افرادی بتوانند چنین کلاه برداری های بزرگی صورت دهند؟!

چگونه ممکن است روسای بانک مرکزی و سیستم بانکی مدعی باشند کارشان را درست انجام دادند در حالیکه در سیستم بانکی هنوز افرادی می توانند این مقدار پول جابجا کنند و چندین شرکت و موسسه و کارخانه بخرند؟!

آبروی افراد قطعاً مهم است اما آبروی کشور و مملکت و نظام به مراتب از آبروی افراد مهمتر است. دزدی و اختلاس نباید یک منزلت تلقی شود بلکه همه باید بدانند نظام و حکومت در برخورد با فساد، به ویژه فساد اقتصادی عزم جدی دارد. فرقی نمی کند که ریشه این فساد در کوتاهی یا بی توجهی باشد و یا در بدطینتی و فساد فردی. به هر حال فساد، فساد است و نباید با آن مسامحه صورت گیرد. اتفاقاً در مفسده های بزرگ و در پرونده های کلان، باید قاطعیت بیشتری به خرج داد. اینکه در خبرها می شنویم در فلان کشور به خاطر فسادی که در فلان وزارتخانه بروز کرده، وزیر استعفاء می دهد، به دلیل آن نیست که خود آن وزیر فاسد بوده و یا اختلاس کرده. همین که در زیرمجموعه اش یک دزدی کلان صورت می گیرد، او خود را مسوول می داند. به همین خاطر است که در آن سیستم همه می فهمند اگر در زیرمجموعه آنها اشکالی بروز کند، بخشی از این تقصیر متوجه مدیر بالا دستی هم هست که کارش را درست انجام نداده.

در ماجرای اخیر متاسفانه مدیران و مسوولان مربوطه نه تنها گناهی را متوجه خود نمی دانند، بلکه در مصاحبه های مختلف اعلام کرده اند که مستحق تشویق نیز هستند چرا که آنرا کشف و دستور پیگیری صادر کرده اند و این سخنان هم از جمله عجایبی است که گمان می کنم تنها در کشور ما اتفاق می افتد که مدیر مربوطه حاضر نیست مسوولیت اتفاقاتی را که در زیرمجموعه اش می افتد، بپذیرد.

خواسته افکار عمومی در حال حاضر این است که با عاملان این فساد برخورد قاطع صورت گیرد. اگر نامها و عنوان های درشتی در این مساله دخیل بوده اند، بدون رودربایستی اعلام و با قاطعیت با آنان در هر سطحی برخورد شود. سیستم های نظارتی در مراکز اقتصادی و در سیستم بانکی اشکالات خویش را برطرف ساخته و از این پس منفذها و سوراخهای ورود مفسده را بگیرند.

این وظیفه، جدای آنکه یک رسالت بزرگ برای حفظ حقوق بیت المال و سرمایه های ملی است، بلکه برای حفظ اخلاق اجتماعی و جلوگیری از کاهش حساسیت جامعه نسبت به فساد و اختلاس و دزدی نیز یک رسالت بزرگ اخلاقی و اجتماعی به حساب می آید چرا که جامعه نباید نسبت به بی قانونی، فساد، دزدی و اختلاس و... راه بی تفاوتی در پیش بگیرد. ■

هم به ناچار برای آنکه دخل و خرج کنند چاره‌ای ندیده‌اند جز اینکه به کم فروشی روی بیاورند. مثلاً یا ظرف ماست کوچکتر می‌شود و یا قسمت بالای ظرف خالی می‌ماند. قالب‌های پنیر گاه پنیر کمتری دارند و وزنشان کم شده است، نوشیدنی‌ها هم همین طور و... گرفتار مصیبتی شده‌اند که خداوند در قرآن به شدت با آن برخورد کرده و فرموده «وای بر کم فروشان». ظاهراً دوستان می گویند این کم فروشی فقط در بخش لبنیات نیست، در بخش آهن آلات هم هست. کم شدن طول میلگرد و یا وزن طول آهن ۱۴ و... که همه اینها فریب دادن خود و دیگران است و همه می‌فهمند که موضوع از چه قرار است. به نظر من به جای این کارها بهتر است دولت اجازه بدهد کارخانه‌ها به شکلی عادلانه قیمت‌ها را تعدیل کنند و مجبور نباشند دست به چنین اقدامات غیراخلاقی و غیرشرعی بزنند.

محسن ذوالفقاری – ساوه

شبه طنز: حد نصاب دزدی!

خدایا از شکر گزاری عاجزیم که نمردیم و بالاخره در این سن بالای هفتاد سالگی (که پنجاه سال آن به روزنامه‌نگاری گذشت) حد نصاب دزدی را مشخص یافتیم! مثل حد نصاب نزول و ربح بانکی که در گذشته پنج درصد بود، لذا حرام در حرام بود ولی الان که پنج برابر شد، حلال در حلال است!

همین طور حد نصاب دزدی که اخیراً مشخص شد و آن سه هزار میلیارد تومان است! پس اگر یک نفر دوهزار میلیارد تومان بدزدد، او را نمی گیرند چون به حد نصاب نرسیده است!؟ عجب صبری خداوند به رییس بانک مرکزی داده است؟ این ابر بانک ساز اسلامی چه حوصله‌ای داشته که آنقدر صبر فرمودند تا نخستین دزد صادره از بانک صادرات به حد نصاب سه هزار میلیاردی بدزدد، آن وقت معظم‌له را دستگیر کنند چون در قبل از رسیدن به حد نصاب، عده‌ای جناب دزد را دستگیری می کردند! که در کتب لغت، به همدستان دزد عنوان دزد افشار داده‌اند و لغت دزد در زبان پهلوی به صورت ذجد (بروزن مجد) و در زبان سنسگریت به صورت دسیو آمده است لذا لغت دزد اهمیت تاریخی چند هزار ساله دارد و به همین لحاظ است دزدان زیر میلیارد را دله دزد می گویند و با اصطلاح مصداق مشتبه دزدی نامیده و این اصطلاح مصداق مشتبه را هم رییس محترم و فاضل قوه قضاییه و همچنین دادستان عزیز که ایشان را از سال ۱۳۴۹ دانشجویی با فضیلت و تقوا می‌شناسم، به خوبی می‌فهمند و امید است هم آقای دزد بانک سالار و هم دزد افشار یا ایادی آقای دزد را مطابق قانون مجازات اسلامی کیفر دهند و رییس بانک صادرات آمل را تشویق نمایند. و به عنوان پاداش این پرسش حقوقی را مطرح می کنم: چرا وضع قانون علت صوری جرم است؟

دکتر واعظ جوادی ـ آمل

نامه به سردبیر

باسلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تسلیت شهادت امام ششم، واضع فقه جعفری، حضرت امام جعفر صادق(ع) و با عرض پوزش بابت تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما عزیزان.

***

*** جواد رضانیا -بابل**

بنده هر روز در خدمت خوانندگان هستم. اگر می‌خواهید با خودم صحبت کنید می‌توانید با روابط عمومی مجله تماس بگیرید، اگر در دفتر باشم همان لحظه و اگر نباشم در وقت معین شده، شنونده حرف‌ها و انتقادها و پیشنهادهایتان خواهم بود. معمولا خود من نامه هیچ خواننده‌ای را بی‌پاسخ نمی گذارم. امیدوارم موفق باشید.

*** اصغر کلانی – تهران**

نامه شما را در نقد مقاله دکتر واعظ جوادی تحت عنوان «مردم سالادی» دیدم. سعی می کنم عین نامه شما را به ایشان از طریق نشانی که در اختیار است، تحویل دهم اما همانطور که خود شما نیز اشاره کرده‌اید در مطالب ایشان که از اساتید پر سابقه دانشگاه هستند نوعی طنز هم وجود دارد که به آن نیز باید توجه داشت، موفق و سرافراز باشید.

*** حسین فیاضی – گناباد**

استفاده از آرشیو مجله برای خوانندگان دیرپایی چون شما، نیازی به مجوز یا وقت قبلی ندارد. تنها کافی است با روابط عمومی مجله هماهنگ کنید اما اینکه از مجلات قدیمی به خصوص نشریات پیش از انقلاب بتوانیم نسخه ای به خوانندگان بفروشیم و یا به آنان تحویل دهیم. سرافراز باشید.

*** عبدالله خورشیدی – سقز**

چند مطلب کوتاه برای من ارسال کرده‌اید که به همکاران گفته‌ام در نوبت چاپ قرار گیرند. برای آنکه از هزینه های گران پست معاف بشوید، بهتر است مطالب خودتان را به صندوق پست الکترونیکی مجله ارسال کرده و یا از نمابر استفاده کنید. من هم اعتراف می کنم که پرداخت یک هزینه دوهزاروششصد تومانی برای پست یک نامه، اجحاف است. موفق باشید.

*** غلامعلی قاضی شهرضا – اصفهان**

دو، سه نامه جدید از شما به دستم رسید. ننوشته بودید که دقیقاً چه اقشاری نتوانسته‌اند یارانه های نقدی خود را دریافت کنند. طبق گفته مسوولان تا به حال، همه کسانی که مدارکشان را ارسال کرده‌اند، موفق به دریافت یارانه شده اند. در این رابطه اگر مشکلی هست بیشتر توضیح دهید تا آنرا منعکس کنیم. نامه شما به رئیس جمهور محترم را نیز در نوبت چاپ قرار می دهم. موفق باشید.

*** اصغر امینی هرندی – اصفهان**

لطفاً در یکی از روزهای شنبه تا چهارشنبه در ساعات اداری با روابط عمومی مجله (۲۲۲۶۲۲۶) تماس حاصل فرمایید.

فقر سخت تر از نادانی نیست ● حضرت محمد(ص)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hassanfathi96@yahoo.com

کشور مستقل فلسطین و سازمان ملل

*آمریکا اعلام کرده قطعنامه تشکیل کشور مستقل فلسطین را در شورای امنیت وتو خواهد کرد

اجلاس مجمع عمومی سازمان ملل در روزهای آینده از اهمیت بسیاری برای فلسطینی‌ها برخوردار است. به این دلیل که محمود عباس رهبر فلسطین در نظر دارد طرح کشور مستقل فلسطین را به سازمان ملل ارائه داده و خواستار به رسمیت شناخته شدن این کشور از سوی این سازمان شود.

اگر چه همه بر این باور هستند که به دلیل مخالفت آمریکا با این خواسته فلسطینی‌ها، حتی در صورت موافقت مجمع عمومی سازمان ملل، این طرح و خواسته در شورای امنیت با مانع و مشکل مواجه خواهد شد ولی آنچه برای فلسطینی‌ها اهمیت دارد پشتیبانی کشورها در مجمع عمومی از طرح کشور مستقل فلسطین در مرزهای قبل از جنگ ژوئن سال ۱۹۶۷ است.

حمایت دبیر کل سازمان ملل از خواسته فلسطینی‌ها حکایت از این واقعیت دارد که خواسته ملتی که از سال ۱۹۱۸ که این سرزمین به اشغال نظامیان انگلیس در آمده و تا امروز، با مشکل مواجه است، خواسته‌ای منطقی و قانونی بوده و باید جدی گرفته شود. به همین جهت باید صراحتاً اعلام کرد که اگر آمریکا در شورای امنیت سازمان ملل تشکیل کشور مستقل فلسطین را وتو کرده و در حقیقت با نادیده گرفتن این حق، باز هم به حمایت یک جانبه از اسراییل ادامه دهد، اوضاع در خاورمیانه چندان به نفع این کشور نخواهد بود. زیرا امروزه شرایط در جهان عرب تغییر کرده و با انقلاب‌هایی که در چند کشور عربی روی داده باید آمریکا و اسراییل در سیاست‌ها و دیدگاه‌هایشان تجدید نظر کرده و از رویارویی با مردم فلسطین پرهیز کنند.

در حالی که فلسطینی‌ها در سال ۱۹۹۳ قرارداد اسلو را امضا کرده و در سیاست‌های خود در قبال اسراییل تجدید نظر می کنند از طرف صهیونیستها گام مثبتی در این رابطه برداشته نشده و صرفاً در زمان نخست‌وزیری آریل شارون با واگذاری نوار غزه به فلسطینی‌ها، حرکتی صورت می گیرد که می‌توانست امیدوار کننده باشد ولی دو مسأله سبب گردیده اوضاع در فلسطین به نقطه‌ای برسد که امروزه پس از بیش از یک دهه از فعالیت‌های صلح آمیز، نه تنها توافق جدیدی در پی نداشته بلکه زمینه‌ساز از بین رفتن دستاوردهای این مذاکرات گردیده است. این مسایل عبارتند از:

۱ـ اختلاف بین فلسطینی‌ها که سبب گردیده گروه‌های قدرتمند فلسطینی شامل حماس و الفتح هر یک کنترل بخشی از این سرزمین را در دست گرفته و رویاروی هم قرار بگیرند. حماس که پس از پیروزی در انتخابات پارلمانی و تشکیل دولت به نخست‌وزیری اسماعیل هنیه دست از ستیز با اسراییل برنداشته بود در پی جنگی با الفتح، عملاً در مقابل محمود عباس می‌ایستد و با در دست گرفتن کنترل نوار غزه جبهه فلسطینی‌ها دو پاره می‌شود به طوری که نوار غزه در اختیار حماس قرار می گیرد که مخالف صلح و آشتی است و کنترل کرانه غربی را الفتح و دولت خودگردان در دست می گیرند که از ادامه مذاکرات جانبداری می کنند. پیدایش این وضعیت به نفع فلسطینی ها نبوده و موضع آنها را در مذاکرات تضعیف می کند.

۲ ـ حملات موشکی حماس به اسراییل سبب واکنش نظامی حاد این رژیم می گردد که در نهایت به سقوط دولت اولمرت که از صلح و مذاکره حمایت می کرد و روی کار آمدن دولت راستگری نتانیاهو منجر می‌شود که این جابجایی به تشدید سر کوب‌ها در غزه و قطع مذاکرات صلح می‌انجامد.

اگر چه تلاش‌های وسیعی به عمل آمد تا مذاکرات از سر گرفته شود اما بی‌توجهی اسراییل و نادیده گرفتن تقاضاها سبب می‌شود فرستاده ویژه آمریکا در خاورمیانه رسماً از کار کناره گرفته و استعفا دهد. جرج میچل با کناره گیری خود رسماً شکست مذاکرات را اعلام می‌دارد.

در چنین شرایطی فلسطینی‌ها به سازمان ملل روی آورده و سعی می کنند از طریق مجاری دیپلماتیک خواسته خود را به کرسی بنشانند. اما آنچه بیش از این خواسته خطرناک نشان داده و می‌تواند اوضاع را بیش از پیش آشفته سازد تأکید محمود عباس صلح‌طلب بر جنگ است. او صراحتاً اعلام می‌دارد که مسأله مقاومت را به عنوان اهرم فشار در صورت شکست طرح خود در شورای امنیت سازمان ملل با رهبران کشورهای عربی بررسی کرده‌ایم که برخی از کشورها با مقاومت موافق بودند. ما فلسطینی‌ها هم تنها در صورت اتخاذ تصمیمی یکپارچه از سوی تمامی رهبران عربی برای جنگ آماده‌ایم.

اگر در این مقطع جنگی در این منطقه در بگیرد شرایط به نفع اسراییل و حتی آمریکا نخواهد بود.

چالش دو طرف

فلسطینی‌ها بر این باور هستند که دولت راستگرای نتانیاهو تمایلی به مذاکره و حل مشکل این سرزمین ندارد. در سوی دیگر، دولت اسراییل معتقد است تا زمانی که مسأله امنیت این رژیم حل نشده نمی توان به مقوله تشکیل کشور مستقل فلسطین فکر کرد.

همین اختلاف سلیقه‌ها، دو طرف را رویاروی هم قرار داده و به چالش دیپلماتیک سوق داده که نشست چند روز آینده مجمع عمومی سازمان ملل و تصمیم فلسطینی‌ها به ارائه درخواست خود مبنی بر تشکیل کشور مستقل فلسطین در اراضی قبل از جنگ ۶ روزه سال ۱۹۶۷ که ۲۲ درصد سرزمین فلسطین را شامل می‌شود از آن جمله است.

فلسطینی‌ها در ماه‌های گذشته توانسته‌اند به موفقیت‌هایی در زمینه جلب موافقت کشورها دست بیابند در همین حال اسراییل نیز سعی کرده مانع اعلام این درخواست فلسطینی‌ها شود.

فلسطینی‌ها با تظاهرات در مقابل دفتر سازمان ملل در غزه خواستار به رسمیت شناختن کشور مستقل فلسطین می‌شوند. در حالی که روزنامه اسراییلی «یدیوت آهارنوت» اعلام می‌دارد نتانیاهو در پیامی مکتوب به روسای ۴۰ کشور جهان از آنها می‌خواهد با به رسمیت شناختن کشور فلسطین در سازمان ملل در ماه سپتامبر مخالفت کنند.

هم چنین آمریکا در ماه ژوئن (خرداد) در یک فرصت یک ماهه از نتانیاهو می‌خواهد درباره از سر گیری مذاکرات مستقیم با فلسطینی‌ها و پذیرش تشکیل کشور مستقل فلسطین در مرزهای سال ۱۹۶۷ اقدام کند که توجهی به آن نمی‌شود.

تظاهرات آمریکایی‌ها در مقابل کاخ سفید در حمایت از تشکیل کشور مستقل فلسطین و به رسمیت شناختن آن به عنوان عضو کامل سازمان ملل نشان از حمایت مردمی از این خواسته دارد. در این راستا ۸۲ نماینده کنگره آمریکا راهی فلسطین می‌شوند تا از نزدیک در جریان مسایل قرار بگیرند. اما کشورهای اروپایی از تشکیلات خودگردان می‌خواهند از مراجعه به شورای امنیت سازمان ملل به منظور به رسمیت شناختن کشور فلسطین خودداری کند آنها معتقدند هیچ فرصتی برای تصویب قطعنامه در شورای امنیت درباره این مسأله وجود ندارد. به ویژه آمریکا تهدید به استفاده از حق وتو کرده است.

اما یک عضو کمیته اجرایی سازمان آزادیبخش فلسطین تأکید می کند که هدف از مراجعه به سازمان ملل اعلام استقلال نیست بلکه عضویت در این سازمان است.

محمود عباس رهبر ساف در نامه‌ای به اوباما رییس جمهوری آمریکا بر ضرورت تشکیل کشور فلسطین در مرزهای سال ۱۹۶۷ به همراه تبادل زمین میان فلسطینی‌ها و اسراییل تأکید می کند که واکنش سخت اسراییل را در پی می‌آورد به طوری که وزیر خارجه اسراییل تهدید می کند اسراییل باید روابطش را با فلسطینی‌ها قطع کند. او در ملاقات با خانم اشتون مسؤول سیاست خارجی اتحادیه اروپا می گوید: اگر طرف فلسطینی به تلاش برای اعلام یک جانبه تشکیل کشور فلسطین در مجمع عمومی سازمان ملل در سپتامبر ادامه دهد تمامی توافق‌نامه‌های امضا شده با طرف فلسطینی از جمله توافق‌نامه اسلو لغو

خواهد شد. به گفته وی، هر گونه تحرک یک جانبه در سازمان ملل به منزله پایان توافق‌نامه اسلو و نقض تمامی توافق‌های امضا شده است.

محمود عباس در سخنانی در جمع سفرای فلسطین در استانبول اعلام می‌دارد مراجعه به سازمان ملل پس از آن اتخاذ شد که مذاکرات به بن‌بست رسید و این اقدام نیز یک جانبه نیست بلکه شهرک‌سازی که اسراییل آن را ادامه می‌دهد یک اقدام یک جانبه است.

به گفته وی، مراجعه به شورای امنیت هر نتیجه‌ای که داشته باشد مانعی برای بازگشت به مذاکره با اسراییل نیست زیرا مسایلی است که از طریق شورای امنیت حل شدنی نیست بلکه فقط از طریق مذاکرات حل خواهد شد. محمود عباس تصریح می‌کند سال‌های طولانی مذاکرات را برای دستیابی به یک نتیجه سپری کردیم اما این روزها می‌بینیم که مذاکرات به دلیل لجاجت اسراییل نتیجه‌ای در پی نداشته است.



جالب توجه است که نتانیاهو هم سخن از تعامل بر زبان می‌آورد ولی در عمل خلاف آن را انجام می‌دهد. او در کنفرانس لابی یهودیان آمریکا، «اپیک» مخالفت خود را با عقب نشینی به مرزهای سال ۱۹۶۷ اعلام کرده و عنوان می‌کند که مسایل حل نشده با فلسطینی‌ها فقط از طریق تعامل با اسراییل به عنوان یک دولت یهودی حل خواهد شد. او می‌افزاید:

اسراییل باید امنیت داشته باشد و به همین دلیل نمی‌تواند به مرزهای سال ۱۹۶۷ که دفاع از آن ممکن نیست باز گردد.

البته هدف نتانیاهو از بیان این مسأله توجیه اشغالگری و سرباز زدن از مذاکره است زیرا اگر به جنگ ۶ روزه سال ۱۹۶۷ نگاهی بیندازیم این واقعیت آشکار خواهد شد که اسراییل به اعراب حمله‌ور شده و دست به اشغال فلسطین و اراضی اعراب زده است. ضمناً قرارداد اسلو در سال ۱۹۹۳ بر فرمول «زمین در برابر صلح» متکی بوده و قرار بود اسراییل در ازای صلح از اراضی اشغالی عقب‌نشینی کند ولی نه تنها چنین مسأله‌ای تحقق نیافته بلکه با شهرک‌سازی که هنوز هم در سرزمین‌های اشغالی ادامه دارد عملاً به صورت یک جانبه توافق‌ها را نادیده گرفته است.

آمریکا و اسراییل با نزدیک شدن به زمان آغاز اجلاس سالانه مجمع عمومی سازمان ملل در نیویورک تلاش وسیعی را آغاز می‌کنند تا فلسطین را از مراجعه به این سازمان بازدارند. ارسال نامه‌ای از سوی نمایندگان کنگره آمریکا به اردوغان نخست‌وزیر ترکیه نیز در این راستا صورت می‌گیرد.

قطعنامه‌های شورای امنیت

مسأله عقب‌نشینی اسراییل به اراضی قبل از جنگ ۶ روزه سال ۱۹۶۷ مسأله جدیدی نیست که به تازگی مطرح شده باشد بلکه بارها از سوی شورای امنیت سازمان ملل و کشورها و مجامع جهانی بر روی این مسأله تأکید شده ولی اسرائیلی ها همواره آن را نادیده گرفته‌اند.

در ۲۹ نوامبر ۱۹۴۷ مجمع عمومی سازمان ملل قطعنامه ۱۸۱ را درباره پایان دادن به قیمومیت بریتانیا و تقسیم فلسطین به دو کشور عربی و یهودی تصویب می‌کند. در این راستا در ۱۵ مه ۱۹۴۸ اسراییل اعلام موجودیت کرده و جنگی بین اعراب و اسراییل آغاز می‌شود که هنوز هم خاتمه نیافته است.

قبل از تصویب طرح تقسیم ۵/۶۷ درصد سرزمین فلسطین در اختیار یهودی‌ها بود ولی طرح تقسیم سهم آنها را به ۵۶/۴۷ درصد افزایش می‌دهد. در شرایطی که یهودی‌ها در سال ۱۹۴۸ به تشکیل اسراییل اقدام می‌کنند اعراب به نفی این طرح پرداخته و آماده جنگ می‌شوند جنگی که با ناکامی آنها همراه بوده و سبب می‌شود ۷۸ درصد فلسطین به اشغال اسراییل درآید. بقیه آن نیز که ۲۲ درصد را شامل شده و نوار غزه، کرانه غربی رود اردن و شرق بیت‌المقدس را در بر می‌گرفت تحت سلطه مصر و اردن قرار می‌گیرد. در جریان جنگ ۶ روزه سال ۱۹۶۷ که با شکست سنگین اعراب همراه بود علاوه بر تمامی فلسطین، بخش‌هایی از مصر و سوریه و دیگر سرزمین‌های عربی نیز به اشغال اسراییل در می‌آید که بخشی از آن در جریان جنگ رمضان ۱۹۷۳ آزاد می‌شود.

پس از جنگ‌های ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ اعراب و اسراییل، شورای امنیت سازمان ملل با تصویب قطعنامه‌های ۲۴۲ و ۳۳۸ خواستار عقب‌نشینی اسراییل به مرزهای قبل از جنگ ۱۹۶۷ می‌شود. زمانی که مسأله زمین در مقابل صلح و آشتی اسراییل و فلسطین پیش می‌آید فلسطینی‌ها قطعنامه‌های ۲۴۲ و ۳۳۸ را به رسمیت می‌شناسند و اسراییل هم ساف را به عنوان نماینده مردم فلسطین و آغاز مذاکره در چارچوب فرآیند خاورمیانه می‌پذیرد. اما نتانیاهو همواره از عقب‌نشینی به مرزهای ۱۹۶۷ خودداری کرده و به بهانه‌های مختلف در این رابطه کارشکنی کرده است.

آنچه مورد درخواست الفتح و دولت خودگردان است ۲۲ درصد از اراضی فلسطین است که شامل نوار غزه، کرانه غربی و شرقی بیت‌المقدس می‌شود در حالی که حماس بر نابودی فلسطین تأکید می‌ورزد. ■

ایران و جهان

* اسامی ۷ بانک درگیر در اختلاس میلیاردی اعلام شد.
* پس از گذشت ۱۲ هزار و هفتصد و هفتاد و پنج روز برق اتمی در رگ صنعت کشور جاری شد.
* تشکیل گروه ۷+۱ اصلاح‌طلبان با محوریت سید حسن خمینی تکذیب شد.
* به گفته رییس دیوان محاسبات، دولت ۱۲ میلیارد دلار به خزانه واریز نکرده است.
* بیمه‌ها از تیرماه مطالبات داروخانه‌ها را پرداخت نکرده‌اند.
* حذف ماده ۲۳ لایحه حمایت از خانواده به دلیل مخالفت زنان به صحن مجلس می‌رود.
* یک عضو کمیسیون اصل ۹۰ مجلس از بررسی اولویت‌دار ارتباط جریان انحرافی با پرونده ۳ هزار میلیارد تومانی خبر داد.
* تنها ۱۶ درصد پذیرفته‌شدگان جذب دانشگاه‌های دولتی شدند.
* جلیلی در نامه‌ای به خانم اشتون خواستار از سرگیری مذاکره هسته‌ای با غرب شد.
* وزارت خارجه آمریکا در دهمین سالگرد حملات ۱۱ سپتامبر از همدردی مردم ایران تشکر کرد.
* به گفته نماینده ارومیه در مجلس، جبهه پایداری از وزارت کشور مجوز ندارد.
* ایران از به رسمیت شناختن شورای انقلابی لیبی خودداری کرد.
* نیروگاه هسته‌ای فرانسه منفجر شد.
ـ نشست شورای حکام سازمان انرژی اتمی برگزار می‌شود.
* یکی از اعضای ارشد گروه تروریستی فارک کلمبیا بازداشت شد.
* اردوغان نخست‌وزیر ترکیه راهی کشورهای عربی شد.
* کردستان عراق صدور نفت را متوقف کرد.
* پسر سرهنگ قذافی به نیجر رفت.
* شورای همکاری خلیج فارس خواستار توقف سریع خشونت‌ها در سوریه شد.
* نخست‌وزیر لبنان خواستار ارائه دلایل و مدارک افراد متهم شده حزب‌الله در ترور رفیق حریری شد.
* مقتدا صدر با آمریکا در عراق آتش‌بس کرد.
* بشار اسد باز هم وعده اصلاحات در سوریه داد.
* ناتو اعلام کرد طالبان در حال شکست است.
* اردوغان اعلام کرد که به غزه سفر نمی‌کند.
* قذافی اعلام کرد که هنوز در لیبی است.
* بان کی مون از تشکیل کشور مستقل فلسطین حمایت می‌کند.
* مصر پخش برنامه‌های شبکه الجزیره را ممنوع کرد.
* به گفته اوباما، تهدیدهای تروریستی همچنان ادامه دارد.

بدترین کارها، جذب گناه است ● امام علی(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

ملاقات با اساتید شهرام جزایری

سه هزار میلیارد در نظام بانکی کشور اختلاس شده. این را رسانه‌ها و مطبوعات تنها چند روز است که با خبر شده‌اند. امام جمعه تهران می گوید در طول تاریخ اقتصادی ایران بی‌سابقه است. رقم هم آنقدر بزرگ است که چندین بانک بزرگ درگیر ماجرا هستند و این پول‌ها درون این چند بانک جابجا شده. کار هم چنان عجیب که رییس بانک صادرات که بانکش بیشترین ارتباط را با این اختلاس داشته می گوید: هنوز پاسخ این سوال را پیدا نکرده‌ایم که در کشوری با چندین دستگاه نظارتی بزرگ، چطور چنین اتفاقی افتاده است؟ پرونده چنان بزرگ است که با وجود اینکه بخش بزرگی از اختلاس در محدوده جغرافیایی خوزستان روی داده، دادگستری آن را به تهران فرستاده اما چند روز نمی گذرد که دادستان کل کشور از سوی رییس قوه قضاییه ناظر پیگیری پرونده می‌شود و میزش در تهران را رها می کند و برای ملاحظه نزدیکتر ماجرا، راهی خوزستان می‌شود. مسؤولین ارشد زمانی که از این اختلاس می گویند، سخن را با تبریک آغاز می کنند، تبریک اینکه نیروهای تحت امرشان جلوی این ابراختلاس را گرفته‌اند؟! و بعد هم از زشتی این مناسبات غلط بانکی می گویند. در عالم سیاست عده‌ای اصرار دارند که این اختلاس با هدایت و سوءاستفاده یک جریان سیاسی خاص روی داده ولی هنوز دلایل محکمه‌پسندی ارائه نمی کنند. به هر روی پرونده با قدرت فراوان در جریان است و برای شنیدن خبرهای جدید باید منتظر رسیدن روزهای آینده بود و البته با سابقه‌ای که از رسیدگی به چنین پرونده‌های اختلاس وجود دارد باید صبر فراوان داشت تا محاکمات مربوط به پایان رسد و مجرمین معرفی و مجازات شوند. اما از هر سو که به این اختلاس بزرگ بنگریم، این حق هر بیننده است که از خود بپرسد در برابر شنیدن این خبر، باید خوشحال بود و لبخند زد که سرانجام جلوی سوءاستفاده گرفته شد و ماجرا به آخر رسید یا اینکه حق آن است که نگران باشیم و هراسان از اینکه چه معاملات و معادلات پنهان دیگری ممکن است در کار باشد و الان که آسوده نشسته‌ایم و اخبار اختلاس را می‌خوانیم، چه اختلاس‌های دیگری در جریان است؟!

توجه به معنای دقیق اختلاس از نظر حقوقی شاید اندکی به پیدا کردن جواب این پرسش کمک کند. بر خلاف آنچه که بسیاری می‌پندارند؛ هنگامی که



کسانی متهم به اختلاس می‌شوند یا در خبرها می آید که «او» مرتکب اختلاس شده، به این معنی نیست که او تمام این پول اختلاس شده را به جیب ریخته و گریخته بلکه هر گونه جابجایی اموال و پول‌های دولت، بی آنکه اجازه چنین جابجایی و دخالتی از سوی قانون داده شده باشد، عنوان اختلاس پیدا می کند. بنابراین در این اختلاس سه هزار میلیاردی، نباید منتظر معرفی شخص یا اشخاصی بود که در حال خرج کردن این سه هزار میلیارد تومان برای خودشان و اطرافیانشان باشند. همین نکته باعث خواهد شد که از تلخی خبر و شرایط اطراف آن کاسته شود، اما این نکته را نیز نباید از یاد برد که هر لحظه در هر یک از بانک‌های دولتی هزاران میلیارد سرمایه مردم

نکته‌ای درباره ابزار ایرانی

در روزگاری که قرآن‌های چاپ چین هم به بازار آمدند و کار تولیدات چینی به آنجا که نباید می‌رسید رسید، باید از این خبر خوشحال بود که هنوز برخی محصولات و هنوز برخی عرصه‌های صنعتی هست که چینی‌ها توان وارد شدن به آن را پیدا نکرده‌اند و تولید کنندگان ایرانی را از فکر تولید بیرون نبرده‌اند. برای پیدا کردن محصولات البته، باید فراوان دقت کرد چرا که اگر هر جا که نشسته‌ایم به اطراف نگاهی اندازیم تقریباً تمام آنچه دیده می‌شود را می‌شود از چین وارد کرد با قیمت کمتر و فروخت و سود برد. اما خوشبختانه هنوز دست چینی‌ها به میخ ایران نرسیده است! کارخانجات و کارگاه‌های میخ‌سازی با خیال آسوده میخ ایرانی می‌سازند و شب که می‌خوابند اصلاً نگران آن نیستند که رقیب چینی، فردا را با چه قیمتی آغاز خواهد کرد و چگونه باید راه فرار از دست رقیب چینی را پیدا کند. برخی فعالان این صنعت معتقدند هر سال در ایران بیش از بیست میلیون کیلوگرم میخ تولید می‌شود که بیش از ۹۵ درصد از آن در داخل ایران تولید می‌شوند.



و علت این شرایط هم تعرفه ۵۵ درصدی واردات میخ از خارج کشور است و کیفیت و قیمت قابل رقابت میخ ایرانی که هنوز نگذاشته وارد کردن میخ از چین

خریدن و خوردن طلا

بازار ملتهب سکه در هفته گذشته اندکی آرام گرفت هر چند هنوز قیمت سکه در ایران، از قیمت جهانی بالاتر است و حال که کار سکه به راحتی به بالای نیم میلیون تومان رسیده، مدیر رستوران گردان برج میلاد تهران می‌خواست بستنی‌هایی به مشتریان بفروشد که حدود ۲ گرم طلای خوراکی به شکل برگه‌ای در آن به کار می‌رود و اگر قیمت طلا از این که هست بالاتر نرود، قیمت هر یک از این نوع خوراکی عجیب حدود چهارصد هزار تومان در می آمد. بستنی که کسانی که قصد خریدن و خوردنش را داشتند می بایستی یک روز زودتر به رستوران اعلام می کردند و سفارش می دادند! اینطور پیداست این طلای خوراکی تنها در یکی از کشورهای اروپای غربی تولید می‌شود و تمام دستگاه‌های ساخت این خوراکی عجیب هم از خارج به ایران آورده شده‌اند. برج زیبای میلاد تهران که با میلیاردها تومان از بودجه ایرانیان ساخته شد، این روزها و پس از آنکه قیمت ورود به رستورانش را حدود یکصد و پنجاه هزار تومان اعلام کرد و بلیط کنسرتهایش را پنجاه هزار تومان



انباشته شده که اگر این چند هزار، تنها چند ساعت در حسابی غیر از آنچه باید باشد قرار گیرد، بر اساس مناسبات و آیین‌نامه‌های بانکی، میلیاردها تومان سود برای همین چند ساعت، می‌تواند در نظر گرفته شود. به این ترتیب کافی است تنها برای چند ماه یا چند روز، مقداری از این پول‌ها، به حساب‌هایی که قانون اجازه نداده، منتقل شوند تا سودهای سرشار به جیب آنها که نباید ریخته شود. ظاهراً این اختلاس بیش از اینکه نشانه‌ای بر آشفتگی شرایط اقتصادی ایران و بی‌خبری دستگاه‌های نظارتی باشد، خبر از ناکارآمدی و سالخوردگی نظام بانکداری کشور می‌دهد که در جهان جدید ارتباطات می‌تواند به سادگی مورد سوءاستفاده قرار گیرد و تردیدی هم نباید کرد که عده‌ای هستند که با اصرار فراوان قصد دارند تا همین نظام فرسوده بانکی با همین سر و شکل حفظ شود تا حفظ شود منافع کسانی که رگ‌های خواب این نظام بانکی را به دست می‌گیرند. ■

چندان سودی برای کسی داشته باشد. هر چند بخش قابل توجهی از مواد اولیه این صنعت، این روزها از خارج از کشور وارد می‌شود، اما به هر حال بازار میخ ایرانی برای میخ‌سازان باقی مانده است. این هم نکته جالبی است که بسیاری کارگاههای بزرگ میخ‌سازی در ایران، به اصطلاح زیرپله‌ای و مخفی هستند و همین باعث شده از پرداخت چیزهایی مثل مالیات و حق بیمه و... معاف شوند و هم چنان بتوانند این بازار را از چنگ چین بیرون بکشند. ■

فروخت و برای بازدید برج حدود بیست هزار تومان از هر بیننده گرفت و قصد فروش بستنی‌هایی چهارصد هزار تومانی به سر گردانندگانش زد، اندک اندک به جای آنکه نماد تهران و ایران باشد، در حال تبدیل شدن به نماد اشرافی گری و فخرفروشی است و این با گفته‌های شهرداری که در تهران انصافاً بسیار تلاش می‌کند و وقتی هم که پس از مدت‌ها با رسانه‌ها حرف می‌زند از عدالت و توسعه می‌گوید، چندان هماهنگ نیست. ■

قطره‌ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری



کوتاه‌نویسی و گرته‌برداری

قرار بود در این قطره به گیج‌انگاری در زبان فارسی بپردازم اما دوست خوش‌لهجه، بهروز مباشر بهروز از تبریز فرمود:

«۴۸ سال دارم و نویسنده‌ام. مدت‌هاست برای آقای اکبرزاده و آقای طیب قصه می‌فرستم که برخی را نیز چاپ کرده‌اند. وقتی که قطره‌های دریا را می‌خوانم، روی نوشتنم اثر می‌گذارد که البته برایم خوب است زیرا برای صفحه‌ای که قصه‌های کسانی مانند مرا چاپ می‌کنند، قصه کوتاه مناسب است و من در این قطره‌ها دارم کوتاه نوشتن را می‌آموزم. حالا سؤالی دارم و دنبال پاسخ هستم: آیا این کوتاه‌نویسی آن‌قدر واجب هست که توصیف‌ها را حذف کنم؟ مثلا حوض کاشی آبی و ماهی‌های سرخ قصه‌ام را توصیف نکنم؟ طلبه پاسخ دیگری نیز هستم: گرته‌برداری چیست؟ آیا ریشه این کلمه، انگلیسی است یا فرانسوی؟

پاسخ: این خلاصه‌ای بود از سخنان ارزشمند دوست قطره‌ها و همکار دریاها که مرا واداشت گیج‌انگاری را بگذارم برای قطره بعدی و این قطره را به پاسخ به پرسش دوست خوش‌لهجه اختصاص دهم:

کوتاه‌نویسی به معنی حذف کردن زیبایی‌های قصه نیست. قبلا گفته‌ام: **فقط حذف کردن کلمات اضافی واجب است**. چرا؟ زیرا کلمات اضافی کلمه‌هایی هستند که اگر حذف شوند، مفهوم عبارت، ناقص و خراب نمی‌شود. مانند: توضیحات اضافی و نوشتن کلمه‌های مترادف. مثالی از یکی از نوشته‌های جرجی زیدان که با ترجمه مترجمی مشهور: «آبان ماه، دومین ماه پاییز آغاز شده بود. هوا بارانی بود و می‌بارید. گنجشکی که از غذا نخوردن لاغر شده بود و گرسنه‌اش بود، زیر بارانی که از آسمان می‌بارید، دنبال دانه‌ای می‌گشت تا بخورد. پسری با بی‌رحمی و شقاوت بسیار آن گنجشک **گرسنه** را که برای جوجه‌هایش غذا می‌برد به قتل رساند».

در این قصه هیچ توصیفی وجود ندارد و هرچه هست، مترادف‌های مفهومی و توضیحات اضافی است. همه می‌دانند آبان دومین ماه پاییز است. وقتی که هوا بارانی است، خب باران هم می‌بارد. گنجشکی که از غذانخوردن لاغر است، حتما گرسنه هم هست مخصوصا که زیر بارانی که نویسنده قبلا از آن حرف زده، دنبال دانه می‌گردد تا آن را بخورد. اگر از آن گنجشک می‌پرسیدند:

دونه رو می‌خوای پیدا کنی تا بخوریش؟

گنجشک با حیرت نگاهی می‌کرد و می‌گفت: نه... می‌خوام ببرم بدم به بخش گمشده‌های مترو... خب معلوم است که دانه را پیدا می‌کند تا بخورد این که دیگر توضیح دادن نمی‌خواهد که... ناگهان داستان از ژانر تراژیک به ژانر جنایی می‌جهد و پسری که شقی و بی‌رحم است (مترادف کلمه‌ای) آن گنجشک گرسنه را به قتل می‌رساند (فعل مرکب به جای فعل بسیط و زایای کُشت). آن گنجشک که دنبال دانه بود تا بخورد، اما حالا که به‌قتل رسیده است، می‌فهمیم که می‌خواسته آن دانه را برای جوجه‌هایش ببرد آن هم در آبان که همه جوجه گنجشک‌ها بزرگ شده‌اند و به خواستگاری رفته‌اند. اگر بخواهیم آن را روان‌تر و کوتاه کنیم، چنین می‌شود: آبان بود. هوا بارانی بود. گنجشکی دنبال دانه می‌گشت. پسری آن را کشت...

توصیف چیز دیگری است و نباید حذف شود. خواننده باید بداند جایی که باران می‌بارید و گنجشکی در آن کشته شد، چه شکلی است. حرکات گنجشک و پسری که کمین کرده بود، باید توصیف شوند. حالت‌های پسر باید طوری باشد که خواننده خودش بفهمد آن پسر سنگدل بوده است و یا شاید خونسرد و بی‌عاطفه. در قصه‌های مینی‌مال فرصتی برای شخصیت پردازی نیست ولی در قصه‌های کوتاه چنین نیست و حتی اگر شده با یک کلمه، باید فضا و شخصیت‌ها توصیف شوند. کسی که می‌تواند کلمه‌های اضافی قصه‌اش را حذف کند، چه خوش است که به جای آنها فضا و آدم‌های قصه را توصیف کند.

گرته‌برداری:

اصطلاحی فارسی است و همان **گرده‌برداری** است. جلد سوم **فرهنگ معین**:

با خاکه زغال و غیر آن تصویر چیزی را طراحی کردن.

شد غبار آلوده خط روی چون گلنار تو

حُسن گویی گرته برمی‌دارد از رخسار تو

سعید اشرف از هندی‌سرایان قرن یازده قمری درباره پسری که آغاز سبیل و ریش کرده، می‌گوید تارهای نازک و کوتاه ریش و سبیلت مثل ذرات خاکه زغال است و انگار حُسن می‌خواهد از رخسارت گرته‌برداری کند.

گرته، کیسه‌ای از پارچه لطیفی بوده که با سوزن‌سوزن کردن، سوراخ می‌شد و آن را با سوده زغال یعنی زغال ساییده و گرد شده پرمی‌کردند. نقاشان از مدل‌ها و نقاشی‌های جالب و ارزنده با این وسیله طرح‌های کمرنگ و سریعی می‌زدند. یعنی به ضخامت یک ذره غبار از آن مدل گرده‌ای برمی‌داشتند.

این اصطلاح به هنرهای دیگر و حتی به سخنرانی‌های سیاسی و اقتصادی و مکتبی نیز راه یافته است. ممکن است بار عاطفی جدی و مثبت یا بار طنزآمیز و منفی داشته باشد.

مثال برای بار مثبت: **شهرنوش پارسی‌پور** هنگام نوشتن قصه **توبا و معنای شب**، از سبک **مارکز** در **صد سال تنهایی** گرته‌برداری کرده و به آن قالبی ایرانی داده است.

مثال برای بار منفی: هنگام نوشتن قصه‌اش چنان از فیلم خارجی مادام ایکس گرته‌برداری کرده است که فقط اسم‌هایش فارسی شده و بقیه‌اش گرته‌برداری است.

ادامه دارد

فکر، چراغ مغز است ● حضرت محمد(ص)

زیرنظر: محمود صفادار

فیروزه‌ای‌ترین دریاچه غرب

در یک منطقه ییلاقی با آب و هوای کوهستانی

دریاچه گهر در ۱۲۱ کیلومتری شرق استان لرستان به مرکزیت خرم‌آباد و در ۳۵ کیلومتری جنوب شرقی شهر درود قرار دارد و درست مثل یک تکه فیروزه در مرکز منطقه حفاظت شده اشترانکوه به چشم می‌آید. این دریاچه دو بخش اصلی دارد به نام‌های گهر بزرگ (کله گهر) و گهر کوچک (کره گهر) که وسعت گهر بزرگ حدود ۱۰۰ هکتار و عمق دریاچه بین ۴ تا ۲۸ متر و عرض آن بین ۴۰۰ تا ۸۰۰ متر و طول آن ۱۵۰۰ متر است. در سال‌های پر برف سطح دریاچه یخ بسته و منظره جذابی را به وجود می‌آورد.

این دریاچه در بین رشته کوه‌های اشترانکوه محصور شده و اگر اهل کوهنوردی باشید، اشترانکوه می‌تواند جوابگوی ماجراجویی شما باشد و فرصت خوبی برای گشت و گذار در غرب کشور را به شما می‌دهد.

پوشش گیاهی مرتعی و گونه‌های متنوع درختان جنگلی این منطقه هم چیزی نیست که بتوانید از آن چشم‌پوشی کنید؛ بلوط، بید بادام، پسته وحشی و... اطراف دریاچه را به صورت یک پارک طبیعی در آورده‌اند و جنگل‌های منطقه که بیشتر از بلوط ایرانی و گونه‌های دیگر کیکم، بادام کوهی، پسته وحشی، ارغوان، گلابی وحشی، چنار، نارون، بلوط مازو و دار گردو، انجیر، زبان گنجشک، سیب، زالزالک، ارژن کنار، کهور، انار، گز و مو وحشی پوشیده شده‌اند، جاذبه بیشتری به فضا داده‌اند.

اما زیبایی‌های اشترانکوه به همین جا ختم نمی‌شود. این منطقه حیات وحش متنوعی دارد که در آن حیواناتی مثل بز، قوچ، آهو، کل، پلنگ، گرگ، گراز، خرس قهوه‌ای، کفتار، روباه، شغال، خرگوش، وحوش کوچک، انواع پرندگان مانند عقاب، کبک، شاهین، تیهو و دیگر پرندگان بومی یک پارک وحش طبیعی به چشم می‌خورند. مارماهی، لاک پشت، قورباغه، ماهی قزل‌آلا، ماهی رنگین کمان و ماهی خال قرمز از دیگر جانورانی هستند که به دلیل شرایط مساعد محیطی در این دریاچه زندگی می‌کنند.

> *اگر گذارتان به گهر افتاد، به جز آبتنی در دریاچه امکان ماهیگیری با قلاب، قایقرانی، اسکی روی آب و راه‌پیمایی در کنار رودخانه‌ها را هم خواهید داشت که سفر شما را جذاب‌تر می‌کنند*

اگر گذارتان به گهر افتاد، به جز آبتنی در دریاچه امکان ماهیگیری با قلاب، قایقرانی، اسکی روی آب و راه‌پیمایی در کنار رودخانه‌ها را هم خواهید داشت که سفر شما را جذاب‌تر می‌کنند.

خیالتان جمع باشد که در کنار این دریاچه امکانات خدمات بهداشتی، درمانی سرپایی، پاسگاه نیروی انتظامی، پاسگاه محیط زیست، کمپ موقت تابستانه با تعداد ۳۰ چادر و ۱۰ سرویس بهداشتی وجود دارد و روشنایی محدوده در شب هم امنیت کامل منطقه را برقرار می‌کند.

بهترین راه دسترسی به دریاچه گهر از مسیر شهر درود به طرف روستای درب آستانه امام زاده پیروالی و سپس چشمه خیه است. از شهر درود تا چشمه خیه حدود ۱۷ کیلومتر جاده آسفالت و از چشمه خیه تا دریاچه گهر به مسافت ۱۸ کیلومتر مالرو است که به شما این فرصت را می‌دهد از چهارپایان بومیان منطقه استفاده کنید و تا دریاچه برسید.

علاوه بر این مسیر از طریق شهرستان الیگودرز به سمت جاده شول‌آباد، کناره رودخانه مورزرین و گردنه تاپله را می‌توانید با وسیله نقلیه طی کنید و از آنجا تا دریاچه را که مسافت آن حدود ۱۲ کیلومتر است پیاده بروید.

البته ***اگر اهل کوهنوردی حرفه‌ای باشید و به اندازه کافی در اشترانکوه تجربه داشته باشید، می‌توانید از مسیر کوهستانی هم به سمت گهر حرکت کنید.*** در این صورت مسیرتان از روستای تیان، مابین شهر درود و ازنا می‌گذرد و از آنجا باید به قله ۴۱۵۰ متری اشترانکوه (سن بران) صعود کرده و بعد به سمت مسیر شن اسکی آبشار و دریاچه گهر فرود بیایید. ■



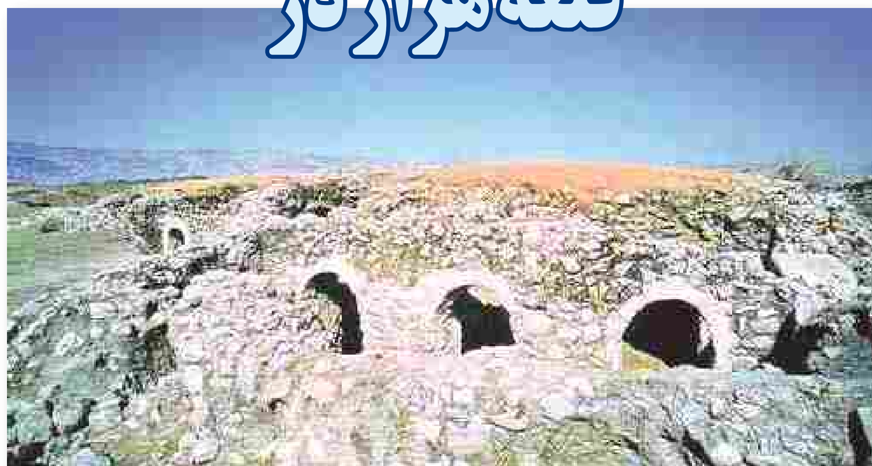


کوه های منتهی به دریاچه



نمای کامل دریاچه

پادگان نظامی یا
قلعه هزار در



قلعه هزار در در استان ایلام در غرب شهرستان دره‌شهر جای دارد که قدمتش به دوره ساسانی می‌رسد. نمای اصلی این اثر دارای طاقهای هلالی شکل است. با توجه به ساختار معماری قلعه هزار در، این اثر به احتمال زیاد قلعه یا پادگان نظامی بوده است. پلان اصلی بنا مستطیل شکل است. راهروهای طولانی در چهار جهت آن قرار گرفته و به وسیله درگاه‌هایی به اتاقهای داخل مرتبط می‌شوند. این بنا دارای چند طبقه است که زیرزمین، طبقه همکف و طبقه بالایی را شامل می‌شود. به دلیل پوشش قطور و محکم دیوار و نبود پنجره‌های باز در راهروها، اتاقها و دالانها انتظار می‌رود که فضا تاریک باشد، اما تأمین نور از طریق دریچه‌هایی به قطر تقریبی یک متر در سقف، دالان، راهرو و اتاق صورت می‌گیرد که کار تهویه را نیز انجام می‌داده است. مصالح بنا نیز شامل سنگهای تراشیده و قلوه‌سنگهایی است که در ملات آنها گچ پخته به کار می‌رفته است. از آنجا که معماری این بنا همانند شهر تاریخی دره‌شهر است اینگونه تخمین زده می‌شود که قدمت این بنا به دوره ساسانی برگردد.

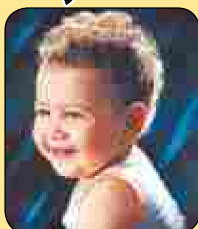
قدمت این قلعه به دوره ساسانی می‌رسد. نمای اصلی این اثر، طاق‌های هلالی شکل است و با توجه به ساختار معماری، این اثر احتمالاً قلعه یا پادگان نظامی بوده

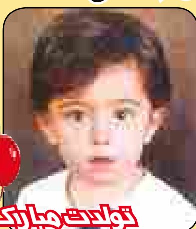
حصار اصلی قلعه

آثار پی بنا در چهار سوی ساختمان قلعه جای دارد که حصار قلعه را تشکیل می‌دهد. قطر دیوارها حدود ۱/۵ متر است و در بنای آن از مصالحی همچون قلوه‌سنگ و گچ استفاده شده است. دیوار جبهه شمالی که مشرف به پرتگاه ایجاد شده، حدود چهار متر پایین‌تر از دیوار قلعه بنا شده است. آثاری از یک بنا با مصالح یاد شده در دامنه تند جبهه شمالی به سمت زیر قلعه ایجاد شده که کاربرد آن مشخص نیست. سفاله‌های محوطه قلعه غالبا به رنگ نخودی است. پخت سفال‌ها کافی و تزیینات نقش برجسته، طنابی و نقش کنده دارد. سفال شاخص این منطقه، سفال نیش گونی است که به دوره ساسانی تعلق دارد. سبک معماری و مصالح به کار رفته نشان‌دهنده این است که احتمالاً بنا متعلق به دوره تاریخی است. ■



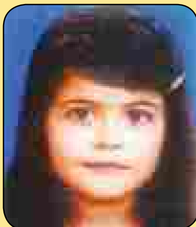
شکوفه های زندگی


آرتین صادق پور



امید علی بشارتی

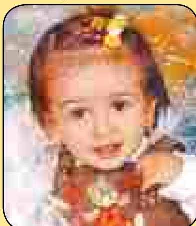

نسترن افراشته


یاسمن افراشته

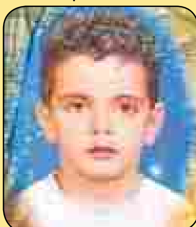

مهدی نمازیان


هدیه اصلانی


الهه صادقی پور


ملیکا ابراهیم نژاد

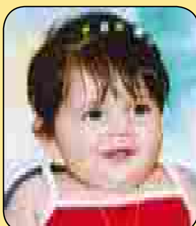

سارا آقالو


بردیا ذاکری


امیر آقالو


مسیحا آقالو


محمدمهدی علیپور


سوگند پری نیا

کسی نمی تواند از پشت مردمک چشم شما دنیا را مانند شما ببیند
●وین دایر

هیچ یک از داروها برای این دخترک خردسال مؤثر نبود بنابراین پدر و مادرش تصمیم گرفتند روی قدرتمندترین درمان ممکن تکیه کنند و...

معجزه عشق، بهترین درمان

بیمار از بدو تولد

نامش را پایپر گذاشته بودند. البته پدر و مادرش جیک و ریگان این نام را از همان دوران ابتدایی در بارداری که از جنسیت نوزاد خود آگاه شدند انتخاب کردند. اما هیچ نمی‌دانستند سرنوشت برای نوزاد آنها چه در چنته دارد.

آری همه چیز در پایان ماه سوم بارداری مشخص شد و پزشکان متوجه شدند که در بخش نخاع نوزاد مقادیر زیادی مایع جمع شده است و از همان جا پزشکان پی به غیرعادی بودن نوزاد بردند. و سرانجام پایپر متولد شد در حالی که تنها نفس کشیدن برای او عادی بود و همه چیز غیرعادی. او به جای ۲۴ دنده، ۱۳ دنده داشت و زبان او بخش گلو را مسدود کرده بود و از سوی دیگر فشار خون بسیار بالا قلب او را مملو از خون کرده بود. ضمن آنکه فشار روی ریه او دو چندان بود و در مجموع بیماری او را نوعی سندروم بسیار کمیاب موسوم به (C.C.M.S) تشخیص دادند که نوعی ناهنجاری ژنتیکی است و تنها ۸۰ مورد از آن در سرتاسر جهان گزارش داده شده است. و از همه بدتر آنکه درمانی هم برای آن نیست.



تأثیر روی همه بدن

در واقع علایم بیماری در پایپر به قدری شدید و سخت بود که تنها زنده ماندن او خود یک معجزه توسط متخصصین تلقی شد. حال نه تنها درمان قطعی برای او وجود نداشت بلکه برای اینکه تنها به زنده ماندن ادامه دهد باید ۲۴ ساعت در شبانه‌روز تحت نظر می‌بود و هرگز بیمارستان را ترک نمی‌کرد. تأثیر بیماری روی همه بخش‌های بدن پایپر مشاهده می‌شد، دنده‌ها، عضله‌ها و حتی چانه و صورت که همگی به اشکال غیرعادی درآمده بودند. پس از آن که پایپر متولد شد پزشکان به پدر و مادرش بدون هیچ تعارفی گفتند که آنها هرگز قادر نیستند که پایپر را به خانه ببرند. و سپس اضافه کردند که باید این ایده را که صاحب یک فرزند عادی هستند فراموش کنند در واقع پزشکان ارزش‌های تحقیقاتی و پژوهشی درباره پایپر و بیماری کمیاب او را بسیار مهمتر از مسایل عاطفی و خانوادگی تلقی می‌کردند و این تفکری بود که به شدت روی ذهن جیک و ریگان یعنی پدر و مادر پایپر سنگینی می‌کرد. آنها هرگز خود را قادر به این نمی‌دیدند که تفکر و روند ذهنی پزشکان را بر خودشان هموار سازند. برای آنها پایپر فرزندشان بود و نه یک ابزار آزمایشگاهی، در این میان وزن پایپر در بدو تولد هم خود یک مشکل بزرگ تلقی می‌شد. در واقع در هفته دوم پس از تولد او تنها یک کیلو و دویست گرم وزن داشت که نوزادان در چنین وزن کمی تنها در زیر دستگاه می‌توانند به زندگی خود ادامه دهند.

اما مشکل بزرگ دیگر این بود که دستگاه‌های نگهدارنده نوزادان معمولی برای پایپر می‌توانست بسیار خطرناک باشد. چرا که این دستگاه‌ها برای مشکلاتی مانند سندرومی که پایپر به آن مبتلا بود ساخته نشده بود. بنابراین پایپر میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد و کاری هم از دست هیچ کس ساخته نبود. در حقیقت پزشکان حتی در آغوش گرفتن نوزاد را برای پدر و مادرش ممنوع کرده بودند. و این امر به شدت آنها را آزار می‌داد. در واقعی پرسش بزرگ در ذهن جیک و ریگان این بود که آیا این تفکر که دخترشان در چنین شرایطی که همواره باید میان مرگ و زندگی سر کند و تازه در چنین شرایطی هم شکنجه‌آورترین نوع زندگی را داشته باشد آن هم زندگی بدون لذت، خنده و شادی و در حالی که انواع دستگاه‌ها از درون و بیرون تنفس او را کنترل می‌کردند، می‌توانست یک تفکر منطقی باشد؟ یا با دادن مجوز برای خاموش کردن دستگاه‌ها و راحت کردن پایپر از دست همه شکنجه‌ها کار درست را انجام می‌دادند؟!

روشی که اغلب پزشکان روی آن نظر داشتند. آنها به جیک و ریگان با اصرار می‌گفتند که یک زن و شوهر جوان هستند و هنوز می‌توانند آرزوهای خود را دنبال کنند و اختصاص دادن همه توان، انرژی و هزینه به یک نوزاد بیمار آن هم بدون هیچ گونه امیدواری و درمان می‌توانست به معنای نابودی زندگی آنها باشد. و البته پدر و مادر پایپر هم تحت چنین فشار سنگینی قرار داشتند و از آنها انتظار می‌رفت تصمیم صحیح و منطقی اتخاذ کنند.

در این میان فشار روی مادر یعنی ریگان از نظر روحی و روانی بسیار سنگین‌تر بود. چرا که او خود را برای بدنیا آوردن فرزند ناقصی سرزنش می‌کرد برخی اوقات ریگان با خواهر بزرگترش در شهر دیگر تماس تلفنی برقرار می‌کرد و تنها به مدت یک ساعت گریه می‌کرد. او معتقد بود که به خاطر برخی از سبک‌سری‌هایش در زندگی خداوند او را مجازات کرده و باعث شده تا او چنین فرزندی به دنیا آورد.

اما خواهرش سعی می‌کرد ریگان را دلداری داده و مرتباً به او می‌گفت که نه سبکسری در کار بوده و نه مجازاتی از جانب خداوند. بلکه این یک اتفاق است و بس. عجب اینکه در این گیر و دار تنها زمانی ریگان آرامش پیدا می‌کرد که در بیمارستان از دخترش دیدن می‌کرد و برای ساعت‌ها از پشت شیشه به او خیره می‌شد او به دنبال یافتن علائمی از زندگی در پایپر بود. علائمی که بسیار کمیاب و حتی نایاب بودند و این امر بیشتر قلب مادر را غرق در اندوه می‌کرد.

لحظه تصمیم

پس از آن که هفته سوم از زندگی پایپر آغاز شد پزشکان فشار روی پدر و مادر را افزایش دادند. آنها مرتبا به جیک و ریگان می‌گفتند که پایپر حداقل زندگی مانند سبزیجات را تجربه خواهد کرد. یعنی تنها تنفس بدون هیچ حرکت دیگری. آنها به واقع منتظر بودند که پدر و مادر تصمیم منطقی را اتخاذ کرده و نوزاد را از سرنوشت شومی که در انتظارش



بود نجات دهند. سرانجام بعدازظهر روزی فرا رسید که آنها باید تصمیم خود را اتخاذ کرده و پزشکان را در جریان می‌گذاشتند. آنها طبق معمول از پشت شیشه مشغول تماشای پایپر و با ناامیدی در انتظار بودند تا نوزاد علامتی را به آنها نشان دهد. آنها تقریباً تصمیم خود را گرفته بودند به پزشکان اطلاع دهند که دیگر تسلیم شده‌اند و بیش از این نمی‌خواهند پایپر را شکنجه دهند. اما در همان لحظه آنها پدیده‌ای را مشاهده کردند که برایشان مانند زندگی ارزشمند بود. پایپر با همه کوچکی بدن و دست و پای خود ناگهان شروع به دست و پا زدن کرد. پدیده‌ای که به اندازه خود زندگی برای جیک و ریگان ارزشمند بود. آنها سرانجام یک علامت از زندگی در دخترشان مشاهده کرده بودند. بلافاصله سراسیمه و با فریاد پرستاران و پزشکان را صدا زده و جریان را برای آنها شرح دادند. و آنها وقتی خوشحالی بی‌حد پدر و مادر را مشاهده می‌کردند برای نخستین بار اجازه دادند پدر و مادر پایپر را در آغوش گرفته و نوازش کنند و درست در همان لحظه که پایپر در آغوش پدر و مادر جای گرفت آنها تصمیم خود را گرفتند. تا هر چه عشق و عاطفه درو‌جودشان هست به پای این دخترک ناقص و کوچک بریزند. و بدین ترتیب بود که زندگی بیمارستانی برای پایپر آغاز شد.



زندگی‌ای که پدر و مادر او هم پا به پای پایپر و در کنار او به آن ادامه می‌دادند.

سال‌های زندگی

آنها تصمیم گرفتند به میزانی که برایشان امکان‌پذیر باشد در کنار پایپر باشند. البته گردانندگان در بیمارستان چندان دل خوشی از پدر و مادر پایپر نداشتند چرا که بیمارستان آنها دارای ابزار کافی برای اقامت همراهان نبود. اما جیک و ریگان تنها به دو صندلی هم اکتفا می‌کردند تا در کنار دخترشان به نوبت انجام وظیفه را تجربه کنند. و به دین ترتیب هر ماه که می‌گذشت پزشکان یک مجوز تازه برای پایپر صادر می‌کردند ابتدا به آنها اجازه داده شد تا پایپر را در حالی که همه لوله‌ها و دستگاه‌ها از بدن آن آویزان بود روی صندلی چرخدار در راهروهای بیمارستان به گردش ببرند. در دو سالگی پزشکان در نهایت تعجب شاهد رشد جسمانی غیرقابل باوری در پایپر شدند و به همین دلیل هم برای نخستین بار به پدر و مادر او اجازه دادند تا پایپر را از طریق آسانسور به طبقات دیگر برده و بگردانند. پایپر برای نخستین بار انواع و اقسام انسان‌های جدید را مشاهده می‌کرد که برایش بسیار جالب بود.

نخستین لبخند

در سه سالگی برای نخستین بار پزشکان به پدر و مادر پایپر اجازه دادند تا او را به محوطه بیمارستان، یعنی باغ و بوستان برده و شادش کنند و در آنجا برای اولین بار پدیده‌هایی مانند برگ درختان، میوه کاج یا بلوط برای پایپر معنی شد.

در یک لحظه پدرش سنگریزه‌ای را از کف باغ برداشته و آن را به دست پایپر داد. پایپر هم سنگ کوچک را در کف دست خود به این طرف و آن طرف قل می‌داد و پس از آن که این عمل را انجام می‌داد با چشمان درشت خود نگاهی به پدر و مادرش انداخت و آنگاه زیباترین اتفاق ممکن رخ داد. لبخندی شگفت‌انگیز صورت پایپر را فرا گرفت و همراه آن لبخند اشک از دیدگان پدر و مادر سرازیر شد آنها در فرزند خود احساس را هم می‌دیدند. برای آنها پایپر دیگر یک سبزیجات نبود. بلکه یک کودک با تمامی احساسات کودکانه بود. در این بین پرستاری که در کنار آنها بود و این لحظه را مشاهده کرده بود. دوان دوان به داخل رفت و پس از آن که بازگشت دو پزشک را به همراه خود داشت. چون از نظر علمی معجزه‌ای رخ داده بود که تا کنون در هیچ مورد دیگری مشاهده نشده بود. و آن نمایش احساس توسط کودک بود. حالا دیگر پزشکان به دنبال خاموش کردن چراغ عمر دخترک نبودند. بلکه برای آنها ارزش یک پایپر زنده بسیار بیشتر بود. تازه آنها متوجه شدند که شاید محدودیت‌های جسمانی که کودک در چانه و یا صورت و دنده‌های خود داشت باعث می‌شدند تا او نتواند همه واکنش‌های معمول را نشان دهد. بنابراین برای نخستین بار ایده جراحی پلاستیک در ذهن آنها ایجاد شد که با ایجاد تغییراتی می‌توانستند برای عضلات پایپر آزادی بیشتری به وجود آورند. البته در سن کم چنین جراحی انجام شدنی نبود. اما این تفکر برای آینده پایپر کنار گذاشته شد، البته اگر آینده‌ای برای او متصور می‌شد.

نخستین کلمات

زمانی که پایپر گام به ۴ سالگی نهاد پدر و مادرش تصمیم گرفتند برای نخستین بار شب‌ها و قبل از خواب برایش قصه‌های کودکانه بخوانند و بدین ترتیب شب‌ها پایپر با شخصیت‌هایی مانند تام و جری، پیترپن، لاسی و شاهزاده و گدا آشنا شد. آنها در حدود شش ماه به این کار ادامه دادند و ناگهان در یکی از گردش‌ها در باغ بیمارستان پایپر با مشاهده یک گربه کوچک گفت:«تام و جری...» و حالا یک معجزه دیگر به وقوع پیوسته بود در حالی که پزشکان نمی‌توانستند پیشرفت‌های پایپر را باور کنند. جریان دیگر از مرز واکنش‌های عادی گذشته بود و ناگهان واژه‌هایی نظیر، هوشمندی و حتی تیزهوشی میان پزشکان رد و بدل شد.

ملاقات با رییس بخش

سرانجام در آغاز ۵ سالگی برای نخستین بار اقامت کوتاه مدت در خانه به عنوان یک تئوری برای پایپر به میان کشیده شد. برای این اتفاق باید رییس بخش در بیمارستان مجوز ویژه صادر می‌کرد تا پایپر بتواند در ماه یک هفته را در خانه پدر و مادرش سر کند در واقع این عمل برای افزایش حیطه ذهنی او بود تا با پدیده‌های تازه و نادیده آشنا شود و کارایی آنها را فرا گیرد. البته هنوز هم پرستار و دستگاه‌ها و لوله‌ها همراه با او می‌بودند. اما سرانجام اقامت محدود در خانه به راه حل عملی تبدیل و مجوز آن توسط رییس بخش صادر شد. در همان جلسه یکی از پزشکان معالج در حضور پدر و مادر پایپر از رییس بخش پرسید که: این همه پیشرفت را آن هم در برابر یک سندروم غیرممکن از نظر علمی چگونه می‌توان توجیه کرد. رییس بخش هم در حالی که لبخندی معنی‌دار بر لب داشت پاسخ داد:« پیشرفت علمی؟... خیر همه پیشرفت‌های این دخترک در سایه یک پدیده انسانی که همه ما آن را فراموش می‌کنیم اتفاق افتاده و آن عشق پدر و مادر است که حتی یک لحظه هم از دخترک دور نشده و شبانه‌روز او را با همه وجود در بر گرفته‌اند و طبیعی است که سرانجام عشق واکنش نشان می‌دهد. احساس‌های انسانی را هیچ وقت نباید فراموش کرد. چرا که تنها کمک واقعی به علم عشق و انسانیت است که معجزه‌ها می‌کند. و من همین جا به این پدر و مادر به خاطر صبر و تحملشان و به خاطر عشقشان تبریک می‌گویم...»

پس از سخنان رییس بخش بود که ریگان در حالی که اشک از چشمانش جاری بود روی صندلی نشست و برای نخستین بار او باری را که روی دوش خود حمل می‌کرد و مشکلات دخترش را تقصیر خودش می‌دانست، بر زمین گذاشت. و این گریه سبکبالی او بود، روی گفته‌هایش جولان می‌داد. ■

تهیه و تنظیم: محسن طیّب Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: نرگس

فقط یک مجال

تا روزی که پدرم زنده بود، حتی غصه «بی‌مادری» را هم حس نمی‌کردم، پدر خدابیامرزم با اینکه یک کارمند ساده بود، اما نمی‌گذاشت من حسرت هیچ چیزی را داشته باشم، نه اینکه بهترین لباس و کفش و کیف را برایم بخرد، اما اگر شده بود خودش حتی چند سال یکدست لباس برای خودش نخرد، اما طوری به من می‌رسید که هیچوقت از همکلاسی‌ها و دوستانم کم نداشته باشم. آن روزها آنقدر احساس خوشبختی می‌کردم که هرگز به این مسئله نمی‌اندیشیدم که؛ «اگر یکروز پدر نباشد سرنوشت من تنهای بی خواهر و برادر چیست؟» اما روزگار انگار دوست نداشت شادی و آرامش مرا ببیند که پدرم را از من گرفت.

پس از مرگ پدر (که راننده‌ای ناجوانمرد زیرش گرفته و گریخته بود) یکمرتبه زیر پایم خالی شد. تازه یادم آمد که هیچکس را ندارم. تنها شانسی که نصیبم شده بود همان خانه‌ای بود که از مادر خدابیامرزم به جا مانده بود و پس از مرگ پدرم آن خانه برایم ماند تا در هفده سالگی دربه‌در نشوم. هرطوری بود دیپلم را گرفتم و با خودم فکر می‌کردم اگر وارد دانشگاه بشوم زندگی‌ام تغییر می‌کند و می‌توانم آینده روشنی برای خودم بسازم. به همین خاطر برنامه‌ریزی کردم که هر طور شده در کنکور قبول شوم. حتی در کلاسهای کنکور هم ثبت‌نام کردم و... اما ای کاش آن روز به «امامزاده صالح» نرفته بودم...

***

غروب پنجشنبه بود و دلم خیلی به حال خودم می‌سوخت که برخلاف همه مردم شهر که معمولاً شبهای جمعه یا به مهمانی می‌روند و یا مهمان دارند، من باید کنج خانه بنشینم و به تلویزیون خیره شوم. دلم خیلی گرفته بود و موقعی که تلویزیون اذان پخش کرد، بی‌معطلی از جا برخاستم و با خود گفتم: «میرم امامزاده صالح که هم نمازم رو اونجا بخونم، هم دلم باز بشه»

معطل نکردم و لباس پوشیدم و راهی امامزاده (که فاصله چندانی با منزلمان نداشت) شدم. ابتدا نمازم را خواندم و بعد از اینکه زیارت کردم، گوشه حیاط نشستم و بی‌اختیار اشکهایم سرازیر شد. هرچه بیشتر یاد گذشته‌ها می‌افتادم که در کنار مادر و پدرم خوشبخت بودم، گریه‌ام شدیدتر می‌شد، در همین حال بودم که خانمی مُسن که یک متر آنطرفتر روی پتویش نشسته بود، یک لیوان چای گذاشت جلویم و با لحنی مهربان پرسید:

ـ یه دختر خوشگل و خانم مثل تو واسه چی باید اینطوری گریه کنه؟...

نمی‌دانم لحن آن زن که صادقانه بود باعث شد گریه‌ام شدیدتر شود، یا اینکه حضور او، باعث شد یاد مادرم بیفتم؟ هرچه بود به هق هق افتادم و او هم نوازشم کرد و تکه‌ای نبات داخل چایی‌ام انداخت و گفت: «بعضی وقتها آدم دوست داره با یکنفر که غریبه است درد دل کنه، من شنونده خوبی هستم دخترم» من هم که خیلی وقت بود برای کسی حرف نزده بودم گفتم:



ـ مسئله اینه که من هیچکس رو ندارم که بخوام باهاش درددل کنم... این را گفتم و شروع به تعریف سرنوشتم کردم. حرفهایم که تمام شد، زن که اسمش «صدیقه» بود اشکهایش را پاک کرد و گفت:

ـ دختر جون تو چقدر صبوری که این همه درد تنهایی رو تحمل کردی؟ اینطوری بود که نیمساعت دیگر با «صدیقه خانم» حرف زدم و درددل کردم و...

تا اینکه پسرش و نوه‌اش از راه رسیدند. آنطور که صدیقه خانم می‌گفت؛ پسرش، او و نوه‌اش را به امامزاده آورده بود و قرارشان این بود که پدر و دختر چرخی در مغازه‌های تجریش بزنند و بعد از اینکه مادربزرگ زیارتش را انجام داد به سراغش بیایند. پسر «صدیقه خانم» بیست و هشت ساله بود و دخترش که سارا نام داشت هفت سالش بود. صدیقه خانم بعد از اینکه آنها را به من معرفی کرد و آماده رفتن شد گفت:

ـ دخترم، من شماره تلفن خونه‌ام رو بهت می‌دم که هروقت دلت گرفت زنگ بزنی تا با هم حرف بزنیم...

من که احساس خوبی نسبت به آن زن مهربان پیدا کرده بودم ضمن اینکه شماره‌اش را گرفتم، تلفن منزلم را نیز به او دادم و این آغاز سرنوشت من بود. چند روز پشت سر هم با یکدیگر تماس تلفنی داشتیم و شب جمعه بعد هم یکدیگر را در امامزاده صالح ملاقات کردیم. یکساعتی با هم نشستیم و گپ زدیم تا دوباره پسرش که بابک نام داشت همراه نوه صدیقه خانم از راه رسیدند، اما قبل از اینکه من از آنها خداحافظی کنم صدیقه خانم اصرار کرد همراه آنها برای خوردن شام به رستوران برویم. همان شب بود که از نگاههای بابک احساس کردم مرا زیر نظر دارد. یادم رفت بگویم که صدیقه خانم برایم [در مکالمات تلفنی] گفته بود که همسر پسرش سه سال قبل از او جدا شده و با یک مرد ثروتمند ازدواج کرده و همراه شوهر جدیدش به اروپا رفتند. آن روز که صدیقه خانم از زندگی پسرش برایم گفت، حتی فکرش را هم نمی‌کردم که کمتر از دوماه بعد عروس صدیقه خانم بشوم! ماجرا خیلی ساده انجام شد، پس از آن شب که من شام را با آنها خوردم، گفت‌وگوی تلفنی‌مان ادامه پیدا کرد تا اینکه چند وقت بعد صدیقه خانم به خانه‌ام آمد و یک جعبه شیرینی را بدون اینکه درش را باز کند پیش رویم گذاشت و گفت: «حرفهای منو گوش کن نرگس جان و آخرش اگه خواستی بگی «بله» در جعبه شیرینی رو باز کن، اگر هم جوابت «نه» بود بگو که شیرینی دوست نداری تا من بگذارم و برم!...» و بعد گفت که بابک از من خوشش آمده و خواسته که مادرش مرا برای او خواستگاری کند.

صدیقه خانم گفت: «درآمد پسرم زیاد نیست، اگه تو بالای شهر خونه داری، ما تو مرکز شهر زندگی می‌کنیم، یک خونه دوطبقه کوچک داریم که من پایین زندگی می‌کنم و پسرم و نوه‌ام طبقه بالا هستند... بابک مرد مهربونیه و اهل زندگیه... سارا هم شاید اوایل برایش سخت باشه که کسی جای مادرش رو بگیره، اما من مطمئنم تو اونقدر صبور هستی و اونقدر به این بچه مهربونی می‌کنی که بالاخره یکروز بهت بگه مادر...

حرفهای صدیقه خانم چنان صادقانه و بی‌ریا بود که همه نگرانی‌های مرا از بین برد؛ اینکه واقعاً «بابک» می‌تواند مرا خوشبخت کند؟ آیا سارا به چشم یک «زن بابای بدجنس» به من نگاه نخواهد کرد؟ و از همه مهم‌تر سوالی بود که در چنین مواقعی به ذهن هر دختر «دم‌بختی» می‌رسد: بهتر نیست صبر کنم تا یک مرد مجرد به خواستگاری‌ام بیاید و با کسی ازدواج کنم که قبلاً ازدواج نکرده؟»...

اما همانطور که گفتم، حضور «صدیقه خانم» که احساس می‌کردم حرفهایش صادقانه است، مهم‌ترین دلیلی بود که بابک را به عنوان مرد زندگی‌ام بپذیرم، ضمن اینکه با خودم می‌گفتم این زن می‌تونه جای خالی مادر رو هم برای من پر کنه!» همین جمله را روز عقدکنان هم به صدیقه خانم زدم و او در پاسخ گفت: مطمئن باش اونقدر خوشبخت می‌شی که منو

بزرگ‌ترین فن زندگی استفاده از فرصت‌های بی‌نظیر است که بر ما می‌گذرد

● دبیر ایلی

هم از یاد می‌بری!

***

بر خلاف تصورم کنار آمدن با سارا چندان هم سخت نبود. به قول بابک:

«سارا قبل از اینکه معنی محبت مادر را بفهمه، تنها شد، واسه همین وقتی از تو محبت ببینه خیلی زود بهت وابسته میشه»... بابک راست می‌گفت، طی همان یکی دو ماه اول زندگیمان من و سارا با هم کنار آمدیم. اولین باری که او مرا «مامان» صدا زد، روزی بود که او را تا مدرسه‌اش رساندم و سارا جلوی دوستانش با صدای بلند به من گفت: «مامان جون ظهر هم میای دنبالم؟» و من که متوجه شدم او می‌خواهد به دوستانش بفهماند که از حالا به بعد مادر دارد، احساس کردم خوشبختی دارد به من چشمک می‌زند. خوشبختانه با شوهرم نیز هیچ مشکلی نداشتم، بابک که می‌دید زندگی خودش شور و گرمای واقعی زندگی را پیدا کرده مدام از من تشکر می‌کرد و فقط نگرانی‌اش این بود که نتواند بار اقتصادی خانواده‌اش را به دوش بکشد. من هم که می‌دیدم او شبانه روز تلاش می‌کند، فکری به سرم زد و گفتم:

ـ بابک جان! خونهٔ من که خالیه و کسی توش زندگی نمی‌کنه... پس بهتره اجاره‌اش بدهیم و با اجاره ماهیانه‌اش کمی از مشکلاتمون رو کم کنیم!

بابک که بعدها گفت «از همان اول در این فکر بودم، ولی فکر می‌کردم تو می‌خوای اجاره اون خونه رو برای خودت پس‌انداز کنی» از آن به بعد بیش از پیش خود را مدیون من احساس می‌کرد، از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا قدرشناس باشد، سارا هم روز به روز بیشتر با من صمیمی می‌شد و خلاصه همه چیز روبه‌راه بود که یکمرتبه متوجه تغییر رفتار «صدیقه خانم» شدم؛ مادر شوهرم که روزهای اول ازدواجمان روزی صدبار «قربان صدقه‌ام» می‌رفت و مرا «دخترم» صدا می‌کرد، کم کم داشت خودش را از زندگی ما کنار می‌کشید. به همین خاطر یکروز صبح که طبق معمول سارا مدرسه و بابک هم سر کار بود، به طبقه پایین رفته و بی‌هیچ مقدمه‌ای رو به صدیقه خانم کردم و پرسیدم:

ـ مادر جون چرا از دست من دلخورید؟

مادر شوهرم که انگار منتظر چنین سؤالی بود، بی‌معطلی پاسخ داد:

ـ دلخور نیستم... اما احساس می‌کنم توی این خونه کسی منو نمی‌بینه!

برای چند لحظه منظورش را نفهمیدم و نگاهش کردم، اما وقتی اشک به چشمانش نشست یکمرتبه یاد روزهای تنهایی خودم افتادم و تازه فهمیدم چه اتفاقی دارد می‌افتد؛ از روزی که من وارد این زندگی شده بودم، صدیقه خانم که حدود شصت سالش بود و تا قبل از ورود من به آن زندگی (مخصوصاً پس از طلاق پسرش) تمام تلاشش را می‌کرد که پسر و نوه‌اش احساس کمبود نکنند، از هنگامی که من و بابک ازدواج کرده بودیم ناخودآگاه دچار انزوا شده بود، ضمن اینکه سارا و شوهرم که جذب محبتها و عشق خالصانه من شده بودند، بدون آنکه متوجه باشند از «مادربزرگ» فاصله گرفته بودند و... وقتی اشکهای پیرزن را دیدم طوری احساس گناه کردم که جلویش نشستم و دست و پایش را بوسیدم و بدون اینکه حرفی بزنم، همصدای گریه‌اش شدم. آن روز نه صدیقه خانم از من گله‌ای کرد و نه من به او گفتم که علت اشکهایش را فهمیده‌ام، اما از آن به بعد دیگر نگذاشتم آن اتفاق تکرار شود؛ لااقل یکروز در میان شام را در طبقه پایین می‌خوردیم، به سارا فهماندم که وظیفه دارد هر روز پس از آمدن از مدرسه ابتدا به طبقه پایین برود و لااقل نیمساعت کنار مادر بزرگش بنشیند و بعد بیاید بالا، خودم نیز از هر فرصتی که نصیبم می‌شد استفاده می‌کردم و سری به صدیقه خانم می‌زدم، مادر شوهرم که متوجه این تغییرات شده بود، یکروز همانطور که دستهایم را گرفته بود گفت: خدا کنه من و پسر و نوه‌ام لیاقت مهربانی تو رو داشته باشیم!

***

راست می‌گویند که همه شادی‌ها یکجا نصیب یک نفر نمی‌شود؛ این را به خاطر این نمی‌گویم که پس از سال سوم ازدواج با بابک متوجه شدم که هرگز نمی‌توانم مادر بشوم؛ چرا که خدا می‌داند [و بابک و صدیقه خانم هم متوجه شده بودند] که من هرگز احساس نمی‌کردم «سارا» دخترم نیست! اما به هر حال مجبور بودم قبول کنم که دیگر مادر نمی‌شوم. چند سالی این غصه با من بود اما وجود سارا تنهایی‌ام را پر می‌کرد در این سالها سختی‌های بسیاری را تحمل کردم و حتی یکبار بعد از ورشکستگی کوچک بابک سه سال را در یک تولیدی روزی ده ساعت کار کردم تا بابک بتواند بر مشکلات مالی‌اش غلبه کند. در تمام آن سالها هم کرایه خانه‌ام را دودستی به او می‌دادم حتی مجبور شدیم یک طبقه از خانه دو طبقه‌مان را اجاره بدهیم تا اوضاع روبراه شود و خوشبختانه شد و هر چه که بود احساس خوشبختی می‌کردم اما زمانی احساس کردم قصر خوشبختی‌ام دارد ویران می‌شود که «سیما» به ایران برگشت. مادر «سارا» که هشت سال قبل، یعنی پس از ازدواج با یک مرد ثروتمند از ایران رفته بود، حالا و پس از مرگ شوهرش [که برای او ارث زیادی هم گذاشته بود] به ایران برگشته بود. آن شب سر شام که اتفاقاً طبقه پایین بودیم، وقتی بابک این خبر را داد چندان جا نخوردم، شوهرم گفت: «سیما برگشته ایران و می‌خواد بیاد که سارا رو ببینه»! حتی وقتی سارا اخم کرد و گفت: «پس از این همه سال تازه یاد من افتاده» از او انتقاد کردم و گفتم: «سارا جان یادت نره که اون زن، مادر توئه» آن شب مشکلی پیش نیامد، اما دو روز بعد که قرار بود سیما شب به منزلمان بیاید از بابک خبر مردن شوهر سیما را که شنیدم، اعتراف می‌کنم که کمی نگران شدم. با این حال تا موقعی که او به منزلمان نیامده بود احساس ترس نکردم؛ هنگامی که سارا ماشین گرانقیمتش را داخل حیاط پارک کرد و پیاده شد و من برای اولین بار دیدمش و این حقیقت را پذیرفتم که سیما با این که از من بزرگتر است، اما از من زیباتر هم هست، آن وقت بود که ترسیدم.

سیما با چنان تکبّری با من رفتار کرد که انگار من مستخدم آن خانه هستم. با این حال حرفی نزدم و آن چند ساعتی که بالا بود، من پیش مادر شوهرم بودم که لااقل سارا راحت باشد؛ هر چند که توقع داشت بابک پس از چند دقیقه آن‌ها را تنها بگذارد و بیاید پایین، که این کار را نکرد! از فردای آن روز تماس‌های تلفنی سیما و دخترش شروع شد، سارا که تا قبل از آمدن مادرش حتی دوست نداشت او را ببیند، طوری تحت تأثیر دست و دلبازی‌های سیما قرار گرفت و آنقدر از سوغاتی‌های گرانقیمتش خوشحال بود که پس از چند وقت، یک لحظه از مادرش جدا نمی‌شد. همین اتفاق در مورد بابک هم رخ داد، او حالا هر هفته حداقل یک شب شام را با زن سابقش می‌خورد و گاهی اوقات تا نیمه‌های شب هم خانه نمی‌آمد! در چنین مواقعی وقتی صدیقه خانم نگرانی‌های مرا می‌دید لبخند می‌زد و می‌گفت:

تو دیوونه‌ای نرگس... سیما فقط اومده دخترش رو ببینه و به زودی هم برمی‌گرده و همه چیز عادی میشه!...

ولی پیرزن اشتباه می‌کرد. این را چند هفته بعد متوجه شدم، شبی که بابک کنارم نشست و پس از کلی مقدمه‌چینی و در حضور دخترش گفت:

سارا خیلی به مادرش عادت کرده و دوست داره با اون زندگی کنه، سیما هم حسابی پشیمان شده و...

من که خود را آماده چنین روزی کرده بودم حرفش را قطع کردم و گفتم:

«آخر قصه رو بگو بابک؛ می‌خوای با سیما ازدواج کنی؟ خب حق داری... اون زن هم از من قشنگ‌تره و از اون مهم‌تر اینه که خیلی هم پولداره...» طبیعیه که توی این بازی من باید بکشم کنار... درسته؟

بابک که از خجالت سرش را بلند نمی‌کرد پاسخ داد: «حرف اولت درسته... من و سیما می‌خواهیم باهم ازدواج کنیم... ولی باور کن من فقط به خاطر سارا می‌خوام این کار رو بکنم... موقعیت منو درک کن نرگس»! پوزخندی زدم و گفتم: «اینو میگی که وجدانت راحت باشه؟ باشه... تو می‌تونی خودت رو گول بزنی... ولی بهت اجازه نمی‌دم به شعور من توهین کنی... مسأله اینه که تو موقعی با من ازدواج کردی که نیاز به یک کلفت داشتی! اما حالا که سیما برگشته و ثروتمند هم شده، می‌خوای منو طلاق بدی! باشه... من هنوز اونقدر بی‌شخصیت نشدم که بخوام خودمو به تو تحمیل کنم... مدارک طلاق رو آماده کن من بیام امضا کنم...» اینها را گفتم و قبل از اینکه به سراغ چمدانم بروم رو به سارا کردم و ادامه دادم: «فقط دلم برای خودم می‌سوزه که فکر می‌کردم تو واقعاً منو مثل یک مادر دوست داری!» سارا که حالا چهارده سالش بود، سرش را هم بلند نکرد!

داخل اتاق شدم و در عرض چند دقیقه لوازمم را بستم و چمدانم را برداشتم. تنها آرامشی که آن لحظه داشتم این بود که خوشبختانه هفته قبل آخرین مستاجر خانه‌ام از آنجا نقل مکان کرده و خانه‌ام خالی بود تا جایی برای خوابیدن داشته باشم. به طبقه پایین که رسیدم پاهایم سست شد؛ از یکطرف دلم نمی‌آمد آن پیرزن را ناراحت کنم، از طرف دیگر نمی‌توانستم

بقیه در صفحه ۵۷

باریکتـر از مـو

روش زندگی...



دو قطره آب که به هم نزدیک شوند، تشکیل یک قطره بزرگتر می‌دهند...

اما دو تکه سنگ هیچگاه با هم یکی نمی‌شوند!

پس هر چه سخت‌تر و قالبی‌تر باشیم،

فهم دیگران برایمان مشکل‌تر، و در نتیجه

امکان بزرگتر شدنمان نیز کاهش می‌یابد...

آب در عین نرمی و لطافت در مقایسه با سنگ، به مراتب سرسخت‌تر، و در رسیدن به هدف خود لجوجتر و مصمم‌تر است.

سنگ، پشت اولین مانع جدی می‌ایستد.

اما آب... راه خود را به سمت دریا می‌یابد.

در زندگی، معنای واقعی

سرسختی، استواری و مصمم بودن را،

در دل نرمی و گذشت را باید جستجو کرد.

گاهی لازم است کوتاه بیایی...

گاهی نمی‌توان بخشید و گذشت... اما می‌توان چشمان را بست و عبور کرد گاهی مجبور می‌شوی نادیده بگیری...

گاهی نگاهت را به سمت دیگر بدوز که نبینی... ولی با آگاهی و شناخت و آنگاه بخشیدن را خواهی آموخت

از: شیرین گل

می‌دونی تا کی زنده‌ای؟

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

هنوز هم بعد از این همه سال، چهره‌ی ویلان را از یاد نمی‌برم. در واقع، در طول سی سال گذشته، همیشه روز اول ماه که حقوق بازنشستگی را دریافت می‌کنم، به یاد ویلان می‌افتم...

ویلان پتی‌اف، کارمند دبیرخانه‌ی اداره بود. از مال دنیا، جز حقوق اندک کارمندی هیچ عایدی دیگری نداشت. ویلان، اول ماه که حقوق می‌گرفت و جیبش پر می‌شد، شروع می‌کرد به حرف زدن...

روز اول ماه و هنگامی که از بانک به اداره برمی‌گشت، به راحتی می‌شد برآمدگی جیب سمت چپش را تشخیص داد که تمام حقوقش را در آن چپانده بود.

ویلان از روزی که حقوق می‌گرفت تا روز پانزدهم ماه که پولش ته می‌کشید، نیمی از ماه عالی زندگی می‌کرد و نیمی از ماه...

من یازده سال با ویلان همکار بودم. بعدها شنیدم، او سی سال آزگار به همین نحو گذران روزگار کرده است. روز آخر که من از اداره منتقل می‌شدم، ویلان روی سکوی جلوی دبیرخانه نشسته بود. به سراغش رفتم تا از او خداحافظی کنم.

کنارش نشستم و بعد از کلی حرف مفت زدن، عاقبت پرسیدم که چرا سعی نمی‌کند زندگی‌اش را سر و سامان بدهد تا از این وضع نجات پیدا کند؟

هیچ وقت یادم نمی‌رود. همین که سوال را پرسیدم، به سمت من برگشت و با چهره‌ای متعجب، آن هم تعجبی طبیعی و اصیل پرسید: کدام وضع؟

بهت زده شدم. همین‌طور که به او زل زده بودم، بدون این که حرکتی کنم، ادامه دادم:

همین زندگی نصف اشرافی، نصف گدایی!!!

ویلان با شنیدن این جمله، همان‌طور که زل زده بود به من، ادامه داد:

تا حالا تاکسی دربست گرفتی؟

گفتم: نه!

گفت: تا حالا به یک کنسرت عالی رفتی؟

گفتم: نه!

گفت: تا حالا غذای فرانسوی خوردی؟

گفتم نه

گفت: تا حالا همه پولتو برای عشقت هدیه خریدی تا سورپرایزش کنی؟

گفتم: نه!

گفت: اصلا عاشق بودی؟

گفتم نه

گفت: تا حالا یه هفته رفتی مسافرت خوش بگذرونی؟

گفتم: نه!

گفت: خاک بر سرت، تا حالا زندگی کردی؟

با درماندگی گفتم: آره، ...... نه، ..... نمی‌دونم!!!

ویلان همین‌طور نگاهم می‌کرد. نگاهی تحقیرآمیز و سنگین....

حالا که خوب نگاهش می‌کردم، مردی جذاب بود و سالم. به خودم که آمدم، ویلان جلویم ایستاده بود و تاکسی رسیده بود.

ویلان جمله‌ای را گفت. که مسیر زندگی‌ام را به کلی عوض کرد.

او پرسید: می‌دونی تا کی زنده‌ای؟

جواب دادم: نه!

ویلان گفت: پس سعی کن دست کم نصف ماه رو زندگی کنی.

هر ۶۰ ثانیه‌ای رو که با عصبانیت، ناراحتی و یا دیوانگی بگذرانی، از دست دادن یک دقیقه از خوشبختی است که دیگر به تو باز نمی‌گردد. زندگی کوتاه است، قواعد را بشکن، سریع فراموش کن، به آرامی ببخش، واقعاً عاشق باش، بدون محدودیت با خدا حرف بزن، و هر چیزی که باعث خنده‌ات می‌شود را رد نکن.

بهای بهشت

هر وقت دلش می‌گرفت به کنار رودخانه می‌آمد. در ساحل می‌نشست و به آب نگاه می‌کرد. پاکی و طراوت آب، غصه‌هایش را می‌شست. اگر بیکار بود همانجا می‌نشست و مثل بچه‌ها گِل بازی می‌کرد. آن روز هم داشت با گِل‌های کنار رودخانه، خانه می‌ساخت. جلوی خانه باغچه‌ایی درست کرد و توی باغچه چند ساقه علف و گُل صحرایی گذاشت. ناگهان صدای پایی شنید برگشت و نگاه کرد. زبیده خاتون (همسر خلیفه) با یکی از خدمتکارانش به طرف او آمد. به کارش ادامه داد. همسر خلیفه بالای سرش ایستاد و گفت: ـ بهلول، چه می‌سازی؟ بهلول با لحنی جدی گفت: ـ بهشت می‌سازم. همسر هارون که می‌دانست بهلول شوخی می‌کند، گفت: ـ آن را می‌فروشی؟! بهلول گفت: ـ می‌فروشم. ـ قیمت آن چند دینار است؟ ـ صد دینار. زبیده خاتون گفت: ـ من آن را می‌خرم. بهلول صد دینار را گرفت و گفت: ـ این بهشت مال تو، قباله آن را بعد می‌نویسم و به تو می‌دهم. زبیده خاتون لبخندی زد و رفت. بهلول، سکه‌ها را گرفت و به طرف شهر رفت. بین راه به هر فقیری رسید یک سکه به او داد. وقتی تمام دینارها را صدقه داد، با خیال راحت به خانه برگشت. زبیده خاتون همان شب، در خواب، وارد باغ بزرگ و زیبایی شد. در میان باغ، قصرهایی دید که با جواهرات هفت رنگ تزئین شده بود. گلهای باغ، عطر عجیبی داشتند. زیر هر درخت چند کنیز زیبا، آماده به خدمت ایستاده بودند. یکی از کنیزها، ورقی طلایی رنگ به زبیده خاتون داد و گفت: ـ این قباله همان بهشتی است که از بهلول خریده‌ای. وقتی زبیده از خواب بیدار شد از خوشحالی ماجرای بهشت خریدن و خوابی را که دیده بود برای هارون تعریف کرد. صبح زود، هارون یکی از خدمتکارانش را به دنبال بهلول فرستاد. وقتی بهلول به قصر آمد، هارون به او خوش آمد گفت و با مهربانی و گرمی از او استقبال کرد. بعد صد دینار به بهلول داد و گفت: ـ یکی از همان بهشت‌هایی را که به زبیده فروختی به من هم بفروش. بهلول، سکه‌ها را به هارون پس داد و گفت: ـ به تو نمی‌فروشم. هارون گفت: ـ اگر مبلغ بیشتری می‌خواهی، حاضرم بدهم. بهلول گفت: ـ اگر هزار دینار هم بدهی، نمی‌فروشم. هارون ناراحت شد و پرسید: ـ چرا؟ بهلول گفت: ـ زبیده خاتون، آن بهشت را ندیده خرید، اما تو می‌دانی و می‌خواهی بخری، من به تو نمی‌فروشم!



چهار هفته، چهار مسابقه



از این پس هر هفته یک مسابقه تقدیم حضور شما عزیزان خواننده می‌گردد. هر مسابقه دارای ۱۵ سوال است که پاسخنامه‌ای جداگانه دارد. عزیزان خواننده لازم نیست پاسخنامه هر مسابقه را در همان هفته ارسال کنند چرا که با توجه به هزینه‌های بالای پست، چنین امری هزینه‌های قابل توجهی را متوجه خوانندگان ارجمند می‌نماید. به همین منظور مسابقه را به گونه‌ای طراحی کرده‌ایم که علاقمندان بتوانند ۴ پاسخنامه‌ای را که در طول چهار هفته پر کرده‌اند به صورت یکجا برایمان ارسال دارند. هر کدام از این مسابقات مربوط به یک رشته است. یعنی در طی چهار هفته، نخست مسابقه قرآنی، سپس مسابقه ادبی، هفته سوم مسابقه هنری و سینمایی و در هفته چهارم مسابقه اطلاعات عمومی و گردشگری برایتان در نظر گرفته می‌شود و پس از مسابقه چهارم خوانندگان ارجمند می‌توانند هر چهار پاسخنامه تکمیل شده را در یک پاکت برایمان ارسال نمایند. یعنی آخرین مهلت ارسال پاسخنامه‌ها، یک هفته بعد از مسابقه چهارم خواهد بود. پس از آن چند هفته به اعلام اسامی برترین‌ها و سپس برندگان نهایی مسابقه اختصاص خواهد داشت و سپس دور بعدی مسابقه را به همین ترتیب برگزار خواهیم کرد. پس شما عزیزان یادتان باشد که باید پاسخنامه‌های هر چهار مسابقه را با هم در یک پاکت برایمان بفرستید و از ارسال پاسخنامه‌های جداگانه برای یک مسابقه خودداری نمایید.

***شرکت کنندگان باید پاسخنامه‌های هر چهار مسابقه را در پایان هفته چهارم یکجا برایمان ارسال کنند.**

مسابقه بزرگ شماره ۱ (شهریور و مهر ۱۳۹۰)

هفته اول: مسابقه قرآنی

۱) در کدامیک از سوره‌های مبارکه ذیل، حروف رمز به عنوان جزیی از آیه اول سوره آمده و خود، یک آیه مستقل نیست؟

۱ـ اعراف ۲ـ بقره ۳ـ رعد ۴ـ سجده

۲) در جزء سی‌ام قرآن کریم اکثر سوره‌ها در مکه معظمه بر پیامبر اکرم(ص) نازل شده است اما چند سوره مدنی نیز در میان آنان دیده می‌شود. سوره‌های مدنی کدامند؟

۱ـ نصر، نبأ و علق ۲ـ بلد، شمس، زلزال
۳ـ نصر، بیّنه، زلزال ۴ـ شمس، بیّنه، زلزال

۳) از جمله سوره‌های مکی قرآن کریم است که بیش از سی آیه و کمتر از چهل و پنج آیه دارد. در این سوره خداوند در همان آیات اول به روز قیامت و به نفس لوامه قسم یاد می‌کند و می‌فرماید که آیا انسان گمان می‌کند که خداوند قادر نیست استخوانهای پوسیده شما را جمع کند؟

۱ـ سوره واقعه ۲ـ سوره حشر
۳ـ سوره الرحمن ۴ـ هیچکدام

۴) ما به حقیقت، راه حق و باطل را به انسان نشان دادیم، خواه شاکر باشند و یا کفران کنند...
ترجمه آیه‌ای است از آیات ابتدایی سوره...

۱ـ دهر ۲ـ صف ۳ـ شعراء ۴ـ مریم

۵) در کدامیک از سوره‌های زیر خداوند به انسان در مورد احسان به والدین به ویژه به مادر که رنج حمل فرزند و دو سال شیر دهی او را بر عهده دارد وصیت می‌کند؟

۱ـ سوره تعابن ۲ـ آیات انتهایی سوره مریم
۳ـ سوره لقمان ۴ـ آیات ابتدایی سوره رعد

۶) در کدام سوره به مومنان سفارش شده که توبه کنید چون توبه نصوح؟

(یا ایّهاالذین آمنوا توبوا الی الله توبةً نصوحا...)

۱ـ ملک ۲ـ قیامت ۳ـ تحریم ۴ـ انفطار

۷) در سوره حجرات این موارد بیشتر مورد تأکید قرار گرفته است.

۱ ـ حفظ حرمت رسول خدا، مذمّت سخن‌چینی و ظّن بد و غیبت
۲ ـ توجه به قیامت، مهربانی با مؤمنان و پرهیز از غیبت کردن
۳ ـ توصیه به صبر و توکّل، مجازات کافران و توصیف بهشت
۴ ـ جهاد در راه خدا، محبّت به یتیم و دوری از گناه

۸) در کدام سوره در همان اولین آیه به قرآن مجید قسم یاد شده است؟

۱ـ سوره بقره ۲ـ سوره صافات
۳ـ سوره حج ۴ـ سوره ق

۹) مهم‌ترین دستوری که از آیات ابتدایی سوره توبه مستفاد می‌شود چیست؟

۱ـ دستور وجوب برائت از مشرکین در ایام حج
۲ـ دستور رعایت عدّه برای زنان بعد از جدایی
۳ـ دستور پرداخت خمس ۴ـ هیچ کدام

۱۰) یکی از زیباترین سوره‌های قرآن کریم که از نظر ادبی دارای چندین آیه هم قافیه نظیر وعید، جدید، ورید، قعید، عقید، حدید، عنید و... است

۱ـ سوره حج ۲ـ سوره احزاب
۳ـ سوره عنکبوت ۴ـ سوره ق

۱۱ ـ قرائت این آیات بعد از نماز مغرب و عشا مستحب است.

۱ـ آیات انتهایی سوره بقره
۲ـ آیات اول تا هفتم سوره طه
۳ـ آیات انتهایی سوره فرقان
۴ـ آیات ۲۲ تا ۲۸ سوره آل‌عمران

۱۲ ـ خداوند در بیست آیه ابتدایی این سوره مکی، نعمتهایی را که برای آسایش بشر خلق کرده بیان می‌کند و از آفرینش حیوان، گیاه، باران، درخت، ماه، شب و روز و دریا و کوه برای تأمین ما یحتاج انسان یاد می‌کند و سرانجام در آیه ۲۱ آنانرا که غیر از خدا را به خدایی می‌خوانند مردگانی می‌نامد که از حیات و شعور بی بهره‌اند و نمی‌دانند که چه وقت در روز قیامت برانگیخته می‌شوند.

۱ـ سوره مبارکه حجر ۲ـ سوره مبارکه بلد
۳ـ سوره مبارکه مریم ۴ـ سوره مبارکه نحل

۱۳ ـ اولین آیه کدامیک از سوره‌های ذیل، کلمات بیشتری دارند و طولانی ترند؟

۱ـ فاطر ۲ـ لقمان ۳ـ مجادله ۴ـ قیامت

۱۴ ـ در سوره مریم، آیه ۵ «و رفعناهُ مکاناً علیاً» اشاره به کدام شخصیت و یا کدام پیامبر دارد؟

۱ـ حضرت مریم (س)
۲ـ حضرت عیسی (ع)
۳ـ رسول اکرم (ص)
۴ـ هیچکدام

۱۵ ـ در کدامیک از سوره‌های ذیل به حکم کفاره که عبارت است از آزادی یک بنده یا گرفتن ۶۰ روز روزه و یا اطعام ۶۰ مسکین، اشاره شده است؟

۱ـ سوره مبارکه واقعه
۲ـ سوره مبارکه سبا
۳ـ سوره مبارکه مجادله
۴ـ سوره مبارکه حدید

پاسخنامه هفته اول: مسابقه قرآنی

	۱	۲	۳	۴
۱	○	○	○	○
۲	○	○	○	○
۳	○	○	○	○
۴	○	○	○	○
۵	○	○	○	○
۶	○	○	○	○
۷	○	○	○	○
۸	○	○	○	○
۹	○	○	○	○
۱۰	○	○	○	○
۱۱	○	○	○	○
۱۲	○	○	○	○
۱۳	○	○	○	○
۱۴	○	○	○	○
۱۵	○	○	○	○

نام و شهرت: ....
شماره تلفن تماس: ....
نام شهر: ....

گذشت از گناه نشانه نیکو نهادی است
● امام علی (ع)

گزارش خارجی

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

خاطرات عجیب

همزاد شیطان

برای پسر صدام یک بدل را انتخاب کرده بودند و این مرد نگونبخت باید در بسیاری از موارد به جای پسر صدام مرتکب اعمال شیطانی می‌شد

به سوی یافتن یک بدل

همزمان با آغاز تجاوز ارتش عراق و شروع جنگ با ایران صدام دیکتاتور عراق که خود و خانواده‌اش را در خطر احساس می‌کرد، تصمیم گرفت برای پسر بزرگش یعنی عُدی که او را از نظر اخلاق و رفتار بسیار شبیه خود می‌دانست و در واقع او را به عنوان جانشین خود در آینده تربیت می‌کرد یک شخص بدل را که شباهت کامل به پسرش داشته باشد انتخاب کند و در بسیاری از موارد مانند سفرها، ملاقات‌ها و حتی بازدید از جبهه آن شخص به جای عدی شرکت کند و خود را نشان دهد. نتیجه آن که آن شخصیت بدل در طول خدمت اجباری خود شاهد بسیاری از سفّاکی‌ها، خشونت‌ها و اعمال غیرانسانی شده بود که برخی از این اعمال حتی روی شخص صدام را هم سفید می‌کرد. سال‌ها بعد از مرگ صدام و پسرش شخص بدل در بیان سرگذشت خود از آنچه که به عنوان نزدیک‌ترین شخص به خانواده صدام مشاهده کرده بود پرده برداشت. و در کتابی آن را منتشر ساخت که از زبان شخص خودش خلاصه‌ای از آن را جهت اطلاع خوانندگان گرامی درج می‌کنیم.

من افسری در ارتش بودم

نام من لطیف یحیی است و هنگامی که ارتش عراق در اوایل دهه هشتاد میلادی تجاوز خود را به خاک ایران آغاز کرد، من یک ستوان جوان در ارتش به شمار می‌رفتم و با غرور در انتظار آن بودم که به کشورم خدمت کنم، اما این خدمت به گونه‌ای که هرگز انتظار آن را نمی‌کشیدم، برایم رقم خورد. من به تازگی ازدواج کرده و صاحب یک پسر دو ساله بودم حال در آن روزها به دلیل بروز جنگ خانواده‌ها بیشتر در کنار هم زندگی می‌کردند و من هم همسرم و پسرم را به نزد پدر و مادرم فرستادم تا امنیت بیشتری داشته باشند و احساس تنهایی نکنند. و آن گاه خودم هم منتظر نخستین مأموریت بودم. اما زمانی که نخستین فرمان به من داده شد بسیار متعجب شدم چرا که در یک نامه به من دستور داده شده بود تا در هفتاد و دو ساعت خودم را به قصر ریاست جمهوری در بغداد معرفی کنم. معمولاً برای افسران جزء این که آنها به قصر ریاست جمهوری در بغداد فرا خوانده شوند چندان خبر خوبی تلقی نمی‌شد. اما در عین حال این دستوری بود که سرپیچی از آن می‌توانست عواقب وخیمی را در پی داشته باشد. در هر حال من در بامداد روز مقرر طفل خود را بوسیدم و با همسر و پدر و مادر و خانواده‌ام خداحافظی کردم و عازم قصر شدم. آن هم در حالی که به هیچ وجه نمی‌دانستم که آیا روی آنها را دوباره خواهم دید یا نه؟!

ملاقات با عُدی حسین

زمانی که به قصر رسیدم ابتدا با یک فرد راهنما که خود از افراد امنیتی بود از میان لایه‌های مأموران امنیتی عبور کردیم تا اینکه سرانجام به اتاقی بزرگ رسیدیم که یک میز کار بسیار بزرگ هم که بیشتر بخش‌های آن از صدف و سنگ مرمر ساخته شده بود در وسط اتاق قرار داشت. ما برای مدتی که شاید از نیم ساعت هم تجاوز می‌کرد ایستاده بودیم و ناگهان این عدی پسر بزرگ صدام بود که به همراه یکی از بادی گاردهای خود پا به داخل اتاق گذاشت. آنگاه او بدون مقدمه به من گفت که پیشنهادی برای من دارد که به مراتب بهتر از انتقال به خط اول جبهه و شرکت کردن در جنگ است و بدون آنکه منتظر پاسخ من باشد ادامه داد که به عنوان یک «فدایی» برای او کار کنم. البته در زبان عربی فدایی به معنای یک دبل یا بدل برای یک شخصیت است.

اما در آن زمان من هنوز جوان، خام و بی‌تجربه بودم و متوجه معنای پیشنهاد عدی نشدم. به همین دلیل از او سوال کردم که آیا او می‌خواهد به عنوان بادی گارد برای او خدمت کنم؟ و عدی پاسخ داد که سرویس‌های جاسوسی و امنیتی به او اطلاع داده‌اند که بین ما دو نفر شباهت فراوانی وجود دارد و حالا او می‌خواهد که من به عنوان یک بدل به او خدمت کنم. در یک لحظه احساس کردم که با پتک بر مغز من کوبیدند. آنگاه در حالی که می‌دانستم بیهوده است اما در هر حال سوال کردم که آیا حق انتخاب دارم؟

وعدی در پاسخ به من و در حالی که کاملاً شگفت‌زده شده بود گفت که اجباری در کار نیست و اگر پیشنهاد را قبول نکنم می‌توانم به خدمت در ارتش ادامه دهم و هیچ گونه مشکلی هم وجود نخواهد داشت. اگر چه برای من با توجه به سوابقی که درباره او و پدرش شنیده بودم، باور آن چه که عدی می‌گفت بسیار مشکل بود اما از آنجا که خانواده‌ام بیش از هر چیز در ذهنم وجود داشتند با ابراز تأسف پاسخ رد دادم. اما در واقع صحبت عدی کاملاً دروغ بود چون چند ساعت بعد که قصر را ترک کردم ناگهان چند نفر بر سر من ریختند و مرا با چشم و دهان بسته در صندوق عقب اتومبیلی انداختند و سپس به یک سلول تاریک انتقال دادند. بدتر از همه آن که اهل فامیل و زن و فرزندم هم از دست آنان مصون نبودند و آنها را در گوشه‌ای زندانی کردند. وفقط برای اینکه مرا از نظر روحی شکنجه بیشتری دهند کاری کردند تا من با همسرم تماس تلفنی داشته باشم.

و همان زمان بود که متوجه شدم که چه بلایی بر سر خانواده من آمده. در این میان در زندانی که من اقامت داشتم همه چیز به رنگ قرمز بود یعنی دیوارها و میله‌های زندان و خلاصه هر چیز دیگری به رنگ قرمز درآمده بود و همین امر به قدری آزار دهنده و تخریب کننده بود که من فکر نمی‌کنم هیچ کس تحمل آن را داشته باشد. یعنی اینکه از صبح تا زمان خواب هر چه که مشاهده می‌کردم به رنگ قرمز آن هم از نوع تند بود که بلافاصله خون و خونریزی را به ذهن انسان انتقال می‌داد.

پس از سه روز که من مقاومت کردم عدی شخصاً مرا به حضور خود خواست و گفت که اشتباه بزرگی می‌کنم که سعی دارم جواب رد بدهم، آن گاه او تهدید کرد که بدترین بلاها را بر سر خواهران من می‌آورد و من که دیگر قدرت مقاومت نداشتم سرانجام گفتم که قبول می‌کنم مشروط به آنکه برای همیشه به خانواده من کاری نداشته باشند و بدین ترتیب بود که همه چیز آغاز شد.

زندگی یک همزاد

پس از آن من شاهد انواع و اقسام شکنجه، تجاوز، و کشتار بودم. عدی به واقع یک انسان بیمار بود و علاقه فراوانی هم به شکنجه داشت و او این کار را چه از نظر روحی و چه از طریق جسمانی انجام می‌داد. او با استفاده از من به گونه‌ای این سفاکی‌ها را انجام می‌داد که هیچ کس نتواند حدس بزند که آیا عدی واقعی این کارها را انجام می‌دهد یا اینکه این بدل اوست که مرتکب این اعمال می‌شود. یکی از بیمارگونه‌ترین اعمال او بر علیه زندانیان و اسرای جنگی ایرانی و کرد بود. او سعی می‌کرد تا زندانیان را به جان هم اندازد و میان آنها مسابقه می‌گذاشت که نفر به نفر یکدیگر را تا حد مرگ بزنند و تنها برنده از مجازات اعدام معاف می‌شد.

اما ایرانی‌ها که با یکدیگر بسیار متحد بودند به چنین کاری تن نمی‌دادند و در نتیجه عدی شخصاً همه را به گلوله می‌بست. در واقع در قبال اسرای جنگی از ایرانی به هیچ وجه مفاد کنوانسیون ژنو اجرا نمی‌شد و صلیب سرخ و سازمان ملل چند بار نسبت به این مهم هشدار داده بودند. اما برای عدی این گونه سازمان‌ها اهمیت نداشتند. حرکات او به قدری بیمار گونه شده بود که برخی از عراقی‌ها که خود یا





خانواده‌شان از جانب عدی شکنجه شده بودند از او به پدرش یعنی به صدام شکایت می‌بردند تا شاید صدام جلوی پسر لجام گسیخته‌اش را بگیرد. که البته این یک خیال باطل بود و عدی اگر متوجه می‌شد که کسی از او به پدرش شکایت برده است بدون تردید آن شخص را به قتل می‌رساند. عدی در بسیاری از موارد از من برای زمان‌هایی که باید در اجتماعات ظاهر می‌شد استفاده می‌کرد. او می‌دانست که دشمنان بسیاری دارد و عده‌ای به دنبال کشتن او هستند بنابراین هیچ گاه خودش در اجتماعات بزرگ ظاهر نمی‌شد تا در معرض خطر قرار بگیرد و این من بودم که با ترس و لرز بسیار به جای او به این گونه اجتماعات می‌رفتم. سخت‌ترین این گونه موارد حضور در استادیوم‌ها و در مسابقات فوتبال و یا سایر دیدارهای ورزشی بود که من احساس می‌کردم که کاملاً در معرض گلوله قرار دارم و هر کسی می‌توانست با یک پیستول مرا مورد هدف قرار دهد. البته در خلال ۱۰ سالی که من برای عدی کار می‌کردم دوبار گلوله به سوی من شلیک شد که خوشبختانه به هدف اصابت نکرد. اما می‌توان تجسم کرد که تا چه اندازه همسر و خانواده‌ام دچار اضطراب و وحشت می‌شدند و هر زمان که من خانه را برای انجام کار خود ترک می‌کردم به نظر می‌رسید که آخرین باری باشد که خانواده و فرزندم را می‌بینم. همه اینها باعث شکنجه روحی شدیدی روی من شده بود که در نتیجه به انواع قرص‌های آرامبخش روی آوردم. من دیگر خودم نبودم، بلکه انسانی بودم که از راه ترس و شکنجه دیگران نان روزانه خود را تأمین می‌کردم.

اقدام به خودکشی

یکبار من در کمیته المپیک عراق به جای عدی نشسته بودم که او ناگهان و در حالی که یک مرد نگونبخت و چشم بسته را روی زمین می‌کشید به اتفاق بادی گاردهای خود وارد اتاق کنفرانس شد. جریان از این قرار بود که آن مرد قبلاً به خاطر رفتار مشمئز کننده عدی نسبت به دخترش که عنوان دختر شایسته عراق را یدک می‌کشید به شخص صدام شکایت برده بود. عدی زمانی که از این شکایت آگاه شد دچار یکی از خشم‌های غیر قابل کنترل خود شد و آن مرد را به جلسه کمیته المپیک عراق کشاند. و در آنجا کلت خود را به دست من داد و فریاد زد آن مرد را مورد هدف قرار دهم البته من که قدرت این کار را نداشتم از این کار سرباز زدم، اما عدی بر سر من فریاد می‌زد که باید حکم را اجرا کنم و من که دیگر فشارهای روانی و مشاهداتم بد جوری روی اعصابم تأثیر بسیار مخربی گذاشته بود ناگهان با چاقویی که روی میز بود رگ دست خودم را زدم و فریاد زدم که من کسی را نمی‌کشم. این اتفاق عدی را هم شوکه کرد تا آنجا که دیگر هیچ گاه از من نخواست که کسی را به قتل برسانم. یکی دیگر از حساسیت‌های عدی در قبال شیعیان عراقی بود که تنفر عجیبی نسبت به آنها داشت و هر زمان که می‌توانست به شکنجه آنها می‌پرداخت البته عدی خود در واقع انسان بسیار ترسویی بود و اصولاً استخدام من به خاطر همین ترس او بود و در حقیقت من وظیفه داشتم که به جای عدی کشته شوم.

فرار از عراق

در اوایل دهه نود بود که ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد و آن هم این بود که حالا که عدی از وجود من به جای خود استفاده می‌کند چرا من هم این کار را انجام ندهم؟ و از عدی و نفوذ او برای منافع خودم استفاده نکنم. از این رو تصمیم خود را گرفتم تا با استفاده از وجهه عدی و در لباس و شکل او ترتیب فرار خود و خانواده خود را بدهم تا برای همیشه از دست او خلاص شوم. بنابراین در لباس عدی و به جای او به فرودگاه بغداد رفتم و دستور دادم تا در یک گوشه در هواپیما چند صندلی برای سفر به انگلستان خالی شود و آنگاه تمامی اعضای خانواده‌ام و خانواده همسرم را که ۱۶ نفر بودند شخصاً به فرودگاه برده و با فحاشی به کارکنان فرودگاه و بی‌حیثیت کردن آنها دقیقاً مانند عدی، ترتیبی دادم که بدون انجام تشریفات گمرکی و یا بررسی‌های امنیتی سوار بر هواپیما شوند و خودم هم پس از آن که رییس فرودگاه را با رفتاری مانند عدی مورد انتقاد شدید قرار دادم، به عنوان آخرین نفر سوار بر هواپیما شدم. البته عدی هنگامی که هواپیما هنوز در آسمان بود و به لندن نرسیده بود از جریان آگاه شد و با وحشت دستور داده بود تا هواپیما به بغداد باز گردد اما هواپیما متعلق به یک شرکت انگلیسی بود که برای دستورات عدی ارزشی قائل نبود. بنابراین ما با خوشحالی به لندن رسیدیم و در فرودگاه لندن من با معرفی خود و خانواده‌ام تقاضای پناهندگی کردم و به دین ترتیب دوران خدمت من برای عدی به پایان رسید!

بیماری روحی

البته پس از رسیدن به آزادی بود که تازه من متوجه شدم که وحشت و شوک آن دوران مرا فرا گرفته است و پس از یک حمله عصبی که سعی کردم خودم را به دار بزنم مرا در یک آسایشگاه بستری کردند و دو سال به عنوان یک بیمار روحی در آسایشگاه بودم در طی این دو سال سه بار دست به خودکشی زدم که هر بار در آخرین لحظه نجات پیدا کردم آنگاه داروهای سنگین و آرامبخش برای من تجویز شد اما کمک و دلسوزی‌های همسر و خانواده‌ام بود که به من کمک کرد تا آن دوران را به پایان برسانم و زندگی دوباره‌ای را از سر بگیرم.

اما هنوز خشم من نسبت به عدی و احساس انتقام از او در ذهنم جای داشت و امیدوار بودم روزی بر علیه او در یک دادگاه بین‌المللی سخن بگویم و باعث محکومیت او به بدترین مجازات‌ها بشوم. این به واقع آرزوی بزرگ من بود تا اینکه یک خبر به همه چیز پایان داد.

مرگ عدی

در سال ۲۰۰۳ در حالی که در شهر منچستر در انگلستان مشغول تماشای اخبار از طریق تلویزیون بودم، گوینده خبر داد که در جنگ میان نیروهای سازمان ملل و یک گروه از طرفداران صدام، عدی که طبق معمول مشغول فرار از معرکه بود مورد هدف قرار گرفته و کشته شد. من در آن لحظه بسیار خشمگین شدم. چرا که می‌خواستم خودم در دادگاهی که همه جهان شاهد آن بودند باعث مجازات عدی شوم، اما این فرصت دیگر برای من وجود نداشت!

اما بعد مرا با یک پرواز به بغداد بردند تا جسد عدی را شناسایی کنم و زمانی که جسد بی‌جان او در برابرم قرار گرفت و آن همه خشونت و سفاکی را حالا در یک جسد بی‌جان مشاهده کردم، گویی سر انجام انتقام خود را گرفته بودم و از آن پس سعی کردم تا دیگر عدی را از ذهن خود کنار بگذارم و به زندگی عادی باز گردم.

یک سرگذشت ـ یک کتاب

سرگذشت لطیف یحیی در کتابی موسوم به همزاد شیطان توسط شخص او نوشته شده که اکنون مورد توجه بسیاری قرار گرفته است.

و حتی قرار است تا فیلمی بر مبنای سرگذشت او و با همان عنوان یعنی همزاد شیطان تهیه شود. ■

انسان از پیروزی چیزی یاد نمی‌گیرد ولی از شکست خیلی چیزها فرا می‌گیرد • کازوون

با مشاوران مجله

مشاوره کودک، خانواده و ازدواج

خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

پسرم به اوتیسم مبتلا شده

خانم جلیلی پس از سلام برای جلوگیری از توضیحات اضافی عرض می کنم که در حال حاضر همسر و دو پسر بنده به سن ۹ و ۶ ساله در یکی از کشورهای آمریکای لاتین زندگی می کنند و خود بنده هم در ژاپن و متأسفانه بنا به دلایلی که از ذکر آن معذورم هیچگونه دسترسی به آنها به جز مکاتبه نامه‌ای ندارم. به گفته همسرم متأسفانه پسر کوچکمان به بیماری AUTISM مبتلا است، البته زمانی که در این کشور با هم زندگی می کردیم پسر کوچکم یکسال و ۱۰ ماهه بود مثل پسر بزرگم و یا دیگر نوزادان عادی هنوز زبان به حرف زدن باز نکرده بود و کلماتی را به او یاد می دادیم تکرار نمی کرد. به جز یک یا دو کلمه، و از همان دوران کوچکی معمولاً به تنهایی بازی می کرد تا با دیگران. بهر حال طبق گفته همسرم از حدود سه سالگی به خاطر نرمال نبودن او با مراجعه به پزشک متخصص متوجه شده‌اند که او یک بیمار اوتیسمی است.

در مکاتباتم با همسرم از اینجا با اینکه پسرم در ۶ سالگی است به گفته او هنوز هم از پوشاک استفاده می کند و به مانند یک کودک ۲ یا ۳ ساله است. که نمی تواند به مانند همسالان خود کارهای عادی را هم انجام بدهد، در ضمن از نظر شنوایی هم مشکلی ندارد.

بنده در مورد این بیمار هیچگونه شناخت و مطالعه‌ای نداشته‌ام و فقط می‌دانم که افرادی مبتلا به این بیماری هستند برای توانایی در ارتباط برقرار کردن با جامعه نیازمند گفتار درمانی می‌باشند و معمولاً این افراد در دنیای محدودی که زائیده تصوراتشان است به سر می‌برند.

بنابراین از شما استدعا دارم ابتدا این بیماری را برای من از نظر علمی توضیح دهید و اینکه افراد مبتلا به این بیماری احتمال معالجه‌شان در چه درصدی است، ثانیاً بیمار مبتلا به آن فقط مشکلات گفتاری دارد یا اینکه با دیگر عقب‌ماندگی‌های ذهنی هم روبرو خواهد شد، و در انتها از سر کار علیه می‌خواستم خواهش کنم در صورت امکان کتابی را در رابطه با این بیماری به من معرفی کنید تا اینکه بتوانم خودم را برای برخورد با آن آماده کرده و به ظرفیت لازم برسانم از لطفتان سپاسگزارم.

با تشکر از ژاپن کی. جی.

گوشه‌گیری و تمایل شدید به تنهایی

با سلام به شما خواننده گرامی که جزو خوانندگان خوب ما در ژاپن هستید. بیماری اوتیسیک معمولاً یک مورد در دوهزار در بین کودکان دیده می‌شود و تعداد پسران مبتلا به این بیماری حدود ۵ برابر بیشتر از دختران گزارش شده است.

علائم این بیماری در سال‌های اول زندگی شروع می‌شود و والدین اغلب در سال‌های دوم و سوم به ناراحتی کودک پی می‌برند، ولی آنچه مسلم است بیماری حداقل قبل از سی ماهگی شروع می‌شود. در شروع بیماری کودک علاقه‌ای به وقایع اطراف حتی محرکات شنوایی، محبت پدر و مادر و اطرافیان نشان نمی‌دهد. به طوری که بعد از مدتی پدر و مادر نسبت به شنوایی کودک مشکوک می‌شوند. آزمایش گوش نشان می‌دهد که شنوایی اختلالی ندارد. کودک صدا را می‌شنود، ولی نسبت به آن توجهی ندارد و به قول روانکاوان درک صدا را انکار می‌کند که صدایی را نشنیده است.



از خصوصیات تقریباً همیشگی این کودکان گوشه‌گیری و تمایل شدید به تنهایی، وسواس و اضطراب است. این کودکان به طور غیر طبیعی خود را بی‌نیاز از دیگران می‌دانند. مثلاً اگر کودک مبتلا به اوتیسم خود را زخمی کند کمتر گریه می‌کند و اگر تب کند و یا ناراحتی داشته باشد از دیگران تقاضای کمک نمی‌کند. این علائم نمایانگر اختلالات حسی در این کودکان است.

اختلال گویایی از علائم حتمی این بیماری است و تقریباً یک سوم مبتلایان لال هستند. صحبت کردن تکراری و یکنواخت و جمله‌سازی آنها همیشه ناقص است. فرهنگ لغات بسیار ضعیف است و حتی کودک معنی «بله» را نمی‌داند. در کودکان مبتلا به اوتیسم دیده نشده که ابتدا گفتار عادی بوده و سپس اختلال گویایی به وجود آید.

یادآوری اشخاص، خواندن سرودها و شعرهای کودکانه، شمردن اعداد، طرز قرار دادن یا چیدن اسباب‌بازی‌ها در حافظه این کودکان به خوبی باقی می‌ماند. درباره‌ی علت بیماری نظرهای مختلفی ابراز شده است. از جمله اینکه والدین این کودکان، به علت نوع کار و تخصص خود و مشغولیت‌های اجتماعی کمتر می‌توانند به کودک خود برسند.

والدین مخصوصاً مادران این افراد با فرزندان خود رابطه‌ای عاطفی صحیح و منطقی ندارند و کودکان آن‌ها از کمبودهای عاطفی و سردی حالات هیجانی والدین خود رنج می‌برند.

در حال حاضر به عضوی بودن علت بیماری اهمیت بیشتری می‌دهند و عقیده بر این است که کوچکترین اختلال در نحوه‌ی اکسیژن رسانی به مغز به هنگام زایمان یا در طول بارداری باعث اختلالات عضوی سلول‌های مغز شده و موجب بروز اوتیسم می‌شود.

رویه بهبود بیماری ارتباط زیادی به میزان بهره‌هوشی، گفتار، ارتباطات اجتماعی دارد و تشخیص زودرس دخالت فوری در زمینه‌های مختلف درمان مؤثر است.

بیماری درمان خاصی ندارد برای درمان معمولاً با مصرف آرام‌بخش‌ها از بی‌قراری کودک جلوگیری می‌کنند.

روان‌درمانی به خصوص به صورت رفتاردرمانی، اقتصاد ژتونی و شرطی کردن برای کمک به این افراد لازم است. تحقیقات نشان می‌دهد که حرکات تکراری و یکنواخت این کودکان نسبت معکوس با کتساب رفتارهای اجتماعی دارد. یعنی هر قدر این کودکان رفتارهای اجتماعی بیشتری بیاموزند، اعمال غیرعادی در آنها کمتر مشاهده می‌شود. همچنین مشاهده شده که هر چه بیشتر به اعمال غیرعادی آن‌ها توجه شود باعث تشدید این اعمال می‌شود. تنبیه و تشویق در از بین بردن رفتارهای غیرعادی و اکتساب رفتارهای اجتماعی نقش بزرگی را ایفا می‌کند. به طوری که همه‌ی متخصصان اوتیسم به آموزش همه روزه و ساعات طولانی این بیماران تأکید بسیار کرده‌اند.

با ایجاد تقلیدهای کلامی این کودکان می‌توانند حرف زدن بزرگسالان را تقلید کنند و به تدریج صحبت کردن را بیاموزند. روان‌درمانی حمایتی برای بیمار و خانواده به خصوص در مراحل تحصیل باید مرتباً بررسی و مد نظر قرار گیرد.

در آخر متأسفانه حدود ۸۰ درصد این کودکان از نظر آموزشی و تحصیلی عقب‌ماندگی دارند، به طوری که عقب‌ماندگی ذهنی بیشتر از مسئله اختلالات رفتاری باعث ناراحتی می‌شود.

درباره‌ی اوتیسم کتاب‌های زیادی منتشر شده که اکثراً دارای محتوای یکسانی هستند و شما با یک جستجو ساده می‌توانید چندین کتاب در این رابطه پیدا کنید. ■

مشاور خانواده

آقای محمد پازوکی
مشاوره و روان درمانی
سه شنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی و حضوری با هماهنگی قبلی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

روش ساده برای مطالعه دقیق‌تر هم هست

*** من یکی از خواننده‌های قدیمی مجله هستم. چندی پیش روشی برای مطالعه با نام PQ6R معرفی کردید و شرح داده بودید. متأسفانه به دلیل عادات غلط همیشگی در مطالعه موفق به ماندگار کردن این روش در مطالعه روزانه نشدم، آیا روش ساده‌تری وجود دارد که همان راندمان در یادگیری و ماندگاری مطالب در حافظه را به همراه داشته باشد؟**

** روش‌های متعددی وجود دارد اما من روش مذکور را به عنوان نمونه شرح داده بودم و حالا هم به شما پیشنهاد می کنم از روش PQRST استفاده کنید. در این روش

(p) مخفف preview است که بررسی اجمالی به هدف آشنایی با کلیت متن، سرفصل‌ها، اشکال، نمودارها، تعداد سوالات، تمرین‌ها و مثال‌های مبحث مورد نظر صورت می گیرد.

(Q) مخفف Question است. در این مرحله بر اساس آموزه‌های مرحله قبل شما یک برنامه‌ریزی لحظه‌ای بر اساس اطلاعات دریافتی خواهید داشت و به ناخودآگاه خود دستور می‌دهید که چه مقدار زمان برای مطالعه این مبحث لازم است. پس با تمرکز در آن زمان خستگی یا بی‌حوصلگی سراغتان نمی آید. می‌توانید این مرحله را با پرسیدن سوالاتی از قبیل چند صفحه؟ چند تمرین؟ چند ساعت؟ پیش ببرید.



دو مرحله فوق زمانی بیش از پنج دقیقه نیاز ندارند!

(R) مخفف Read به معنای خواندن دقیق به هدف یادگیری تعالیم مربوطه است که با روش‌های مختلف نت‌برداری، خلاصه‌برداری، حاشیه‌نویسی و... همراه می‌شود.

(S) مخفف Self-recitation این مرحله فوق‌العاده ارزشمند است. معمولاً عادت داریم برای زمانی که به مطالعه اختصاص داده‌ایم بلافاصله یک جایزه به خودمان می‌دهیم. یک ساعت مطالعه یک برنامه تلویزیونی یا خواب یا آب‌میوه! اما بخش عمده یادگیری شما در همین مرحله شکل می گیرد. بلافاصله بعد از مطالعه خروجی نوشتاری یا بیانی اطلاعات آموخته شده باعث آشکار شدن نقاط قوت و ضعف شما می‌شود. اگر این ضعف‌ها و عدم یادگیری‌ها در همین مرحله تبدیل به نقطه قوت شود فقط با یک دوره کوتاه و بازنگری به اطلاعات یادگیری شما تا ۷۰ درصد ثمربخش بوده

(T) مخفف Test البته نه به معنای صرف پرسش ۴ گزینه‌ای بلکه به معنای حل تمرین، مسأله و مثال و تست برای تثبیت آموخته‌ها و تکمیل مراحل یادگیری که این مرحله مکمل مرحله دوره و بازنگری فوق است. ■

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

ممنوع‌الخروج کردن محکوم علیه

خلاصه سوال:

چکی به مبلغ ده میلیون ریال داشتم که برای وصول آن دادخواستی به دادگاه دادم. صاحب چک در دادگاه عمومی و تجدید نظر محکوم به پرداخت چک شد. وقتی با او تماس گرفتم امروز و فردا کرد و حالا دیگر جواب تلفن من را هم نمی‌دهد و نشانی خود را عوض کرده و به او دسترسی ندارم. شنیدم قصد خروج از کشور را دارد. از نظر مالی هم توانایی کافی برای پرداخت ده میلیون را دارد ولی نمی‌خواهد بپردازد. چه می‌توانم انجام دهم؟ آیا می‌توانم از اداره گذرنامه بخواهم که به او اجازه خروج ندهند؟ آیا می‌توانم بخواهم که هنگام خروج او را بازداشت کنند؟ چگونه؟ آیا باید از دادگاه اقدام نمایم یا می‌توانم مستقیماً به اداره گذرنامه مراجعه کنم؟

خواهشمندم به طور کامل راهنمایی کنید؟

اصغر معمار ـ تهران

فقط به دستور دادگاه

پاسخ:

به موجب بند اول ماده ۱۶ اصلاحی قانون گذرنامه صرفاً به موجب اعلام کتبی مقامات قضایی اشخاص حق خروج از کشور از دست خواهند داد. به موجب ماده ۱۷ همان قانون هم به دولت اختیار داده شده که از صدور گذرنامه و خروج بدهکاران قطعی مالیاتی و اجرای دادگستری و ثبت اسناد متخلفین از انجام تعهدات ارزی جلوگیری کند. بنابراین صرفاً در برخی موارد از جمله وقوع جرایم سنگین یا بدهکاری اشخاص به بانک‌ها، دادستان و دادگاه‌ها می‌توانند دستور به منع خروج اشخاص از کشور بدهند. این امر استثنایی و محدود به موارد مذکور در قوانین است. اما ممانعت از خروج از کشور مدیونی که حکم بدهکاری‌اش از دادگاه حقوقی صادر شده و قطعی گردیده است در قوانین مربوط به اجرای احکام حقوقی و قانون آیین دادرسی مدنی پیش بینی نشده و چنین ضمانت اجرایی در این قوانین جهت اجرای رأی وجود ندارد.

در هر حال، پیشنهاد می‌شود با تقدیم یک لایحه به دادگاه صادر کننده حکم این تقاضا را به عمل آورید. هر چند که احتمال موافقت ریاست دادگاه با این درخواست با توجه به عرایض فوق بعید به نظر می‌رسد. چنانچه مراحل اجرایی حکم شما انجام شده و اجراییه صادر و به محکوم‌علیه ابلاغ شده باشد بازداشت وی امکان‌پذیر است و دادگاه بر اساس ماده ۲ قانون نحوه اجرای محکومیت‌های مالی حکم جلب او را صادر خواهد کرد. اما شناسایی و معرفی محکوم علیه به مراجع انتظامی باید به وسیله خود شما صورت گیرد و شخص یا سازمانی مسؤول این کار نیست. ■

مشاوره حقوقی
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

روانشناسی بالینی
خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

گروه مشاوران کتبی
*دکتر بهمن بهروزی
(مشاور روانشناسی)
*دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی
*دکتر علی نیکزاد
متخصص بیماری های پوست

قلبی که دوست ندارد خاطره‌ای نیز ندارد

● شوفل کوینه

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد   تلفن: ۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)   تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: رجایی شهر - بند زنان

تمامی اسامی مستعار است.

خودم را برای آرزوهایم آماده می کنم

از همان اولین نگاه و در همان لحظه اول می شد فهمید که دختر ک از مهاجران کشور افغانستان است. صورت گرد و چشمان تنگ و کشیده. شاید اگر کمی گوشت روی گونه های استخوانی اش باقیمانده بود، صورتی زیبا و جذاب پیدا می کرد. اما آن لاغری مفرط، آن رنگ پریده و چشمان بی حال، از او چهره یک آدم بیمار را به نمایش گذاشته بود.

چادر آبی گلدارش که از روی سرش سر خورد، روسری شطرنجی کهنه و چرک اش توی ذوق زد. انگار خودش متوجه حالت من شد که تندی چادرش را به سر کشید و به من چشم دوخت. برای اولین سؤال پرسیدم:

*** چند سال است به ایران آمده اید؟**

صدایی صاف کرد و گفت:

-من که ایران به دنیا آمدم. پدر و مادرم هم از سالها قبل به ایران مهاجرت کرده بودند.

*** چند خواهر و برادرید؟**

-من پنج خواهر و دو برادر دارم. خودم کوچکترین بچه خانواده ام. خواهرهایم همگی ناتنی هستند اما با هم در ارتباط هستیم. آنها همگی ازدواج کرده اند. برادرهایم که ۲۱ و ۲۲ ساله هستند مجردند.

*** پدرت چه کاره است؟**

-من پدر به خودم ندیدم. آن طور که مادرم می گفت وقتی دو سال داشتم با یک دختر دیگر ازدواج کرد و رفت. مادرم ماند و پنج دختر شوهرش و سه بچه خودش. بیچاره افتاد به کلفتی و کارگری تا خرج ما را در بیاورد. از پدرم مرد تر بود. دخترهای شوهرش را عروس کرد و به خانه بخت فرستاد اما بچه های خودش بدبخت شدند.

*** چرا؟ مگر همه شما با هم نبودید؟**

-چرا! اما خواهرهای ناتنی ام سر به راه بودند و دنبال زندگی. برای همین زود ازدواج کردند و برای خودشان صاحب زندگی شدند حتی یکی -دو تا از بچه های آنها هم سن و سال خودم هستند. اما برادرهای من که غیرتشان به پدرم رفته بود با اینکه می دیدند مادرم در خانه مردم کارگری و کلفتی می کند به جای آنکه دنبال کار و زندگی بروند، افتادند به خلاف و اعتیاد و مواد. هر دوی آنها آنقدر بی رحم بودند که نه تنها کار نمی کردند که حتی پول موادشان را هم از مادر بیچاره ام می گرفتند و من خودم دیدم که وقتی مادرم به آنها پول نمی داد او را کتک می زدند و حتی یک بار هم برایش چاقو کشیدند و کار مادرم به بیمارستان کشید!

مادرم از این بابت خیلی عذاب می کشید. همه مشکلات زندگی مان یک طرف و اعتیاد برادرهایم یک طرف... همه اقوام و فامیل به ما سرکوفت می زدند چون به غیر از برادرهای من هیچکس دیگر در فامیلمان اعتیاد نداشت. حتی خواهرزاده های ناتنی ام هم به خاطر این موضوع مرا تحقیر می کردند و می گفتند چون تو برادرهایت معتادند، هیچکس به خواستگاری ات نخواهد آمد! و خدا می داند که من چقدر از حرفهای آنها زجر می کشیدم. بالاخره یک روز صبر مادرم تمام شد و برادر بزرگم را وادار کرد تا به کمپ برود و ترک کند. خوب یادم هست آن موقع من یازده -دوازده سال داشتم و درس می خواندم. مادرم می گفت اگر برادر بزرگم ترک کند، برادر کوچکم هم ناچار می شود تا ترک کند. می خواست هر طور شده این بلا را از جانشان دور کند. چند وقتی می شد که برادر بزرگم کمپ بود. اما برادر دیگرم همچنان مصرف کننده بود و از کارش هم دست بر نمی داشت. همان روزها یکی از خواهرهایم که قم زندگی می کند بیمار شد و مادرم برای مراقبت از او چند روزی به قم رفت، که ای کاش نمی رفت و یا مرا هم با خودش می برد، چرا که همه بدبختی من با رفتن او شروع شد. برادرم که بعد از رفتن برادر بزرگم به کمپ مجبور بود تنها مواد مصرف کند، از نبود مادرم استفاده کرد و گفت که باید «همبازی» او شوم. (یعنی در کشیدن مواد من هم همپای او مصرف کنم) من خیلی ترسیدم. از مواد متنفر بودم. می دیدم مواد چه بلایی بر سر برادرهایم آورده، چطور می توانستم پا به پای او کراک بکشم! چاره ای نداشتم، از خانه فرار کردم و چند ساعتی بیرون ماندم. حوالی غروب با ترس و لرز برگشتم خانه. از سکوت مطلق آنجا متوجه شدم برادرم بیرون رفته. هوا تاریک بود که برگشت. ساعت مصرفش رسیده بود. همین که موادش را آماده کرد با چوب به دنبالم افتاد و گفت باید با او بکشم! از دستش فرار کردم اما ضربه محکمی که به سرم اصابت کرد، گیج و منگم کرد. انگار راه فراری برایم نبود. اگر همراهش نمی شدم شاید مرا می کشت! و آن شب برادرم برای اولین بار خودش به من تست زد. تست کردن اصطلاحی است که مصرف کنندگان کراک به تزریق آن می گویند.

دو -سه روزی برادرم خودش به من تزریق می کرد و انگار از این کار هم خیلی لذت می برد. ای کاش آن روزها یک نفر بود که مرا از دستهای آلوده او نجات دهد اما غیر از شیطان که همدم دائمی برادرم بود انگار هیچکس در دنیا وجود نداشت. خیلی زمان لازم نبود تا من به یک آدم معتاد، یک انگل و یک کثافت مثل خودش تبدیل شوم. حالا دیگر برای مواد باید به دست و پایش می افتادم و التماس می کردم تا برایم مواد بیاورد. دیگر خودم تزریق می کردم و او از اینکه شاگردش به این سرعت حرفه ای شده لذت می برد!

مادرم که از قم برگشت دیگر کار از کار گذشته بود. بیچاره نمی دانست چه خاکی بر سرش بریزد. حالا دیگر برای درس خواندن هم مجبور بودم تزریق کنم! پنج ماهی از تست زدنم می گذشت که یکی از دوستانم متوجه موضوع شد. او که می دانست عاقبت تست زدن، عفونت و کرم گذاشتن است، یک روز مرا به خانه شان برد و گفت که با چشم خودش دیده آدمهایی که از تست سکته کرده و مرده اند. گفتم چه کنم؟ نمی توانم ترک کنم. می ترسم از درد خماری بمیرم. دوستم که اینطور وانمود می کرد دلش برایم می سوزد، گفت پس حداقل دیگر تست نکن (تزریق نکن)، بکش!

بعد هم خودش برای اولین بار پایپ (لوله مخصوص کشیدن کراک) را به دستم داد و از آن روز به بعد به جای تست زدن، کشیدن مواد را شروع کردم.

اعتیاد بدبختی های خاص خودش را دارد. بدبختی هایی که گاهی حتی تصورش را هم نمی توانی بکنی. یکی از این بدبختی ها آشنایی با آدمهایی است به مراتب بدتر از خودت. از بد حادثه یکی از همین آدمها سر راه من قرار گرفت. آن روز که در یک خیابان باغی، زیر یک درخت نشسته بودم و مواد می کشیدم، نمی دانستم آنجا پاتوق ثریاست. سرگرم کارم بودم که سایه یک نفر را بالای سرم حس کردم. اول خیلی ترسیدم چون فکر کردم مأمور است اما وقتی صدای دختر ک را شنیدم که با عصبانیت گفت: اینجا چه غلطی می کنی؟ ته دلم قرص شد که او هم مثل من یک عملی است! و این سرآغاز آشنایی من و ثریا بود. ثریا هم معتاد بود و هم دختر فراری. دوستی من و ثریا باعث شد مصرفم بیشتر شود. به یک انگل تمام معنا تبدیل شده بودم. زنده بودم تا مواد بکشم، اگر بخواهم برنامه زندگی ام را برایتان بگویم حالتان به هم می خورد. اما او مجبور شد برود شمال و من تنها شدم.

بعد از رفتن ثریا دربه در شده بودم نمی خواستم کارتن خواب و خیابان خواب شوم. به فکرم رسید که همان نزدیکی های خانه خودمان، جایی برای خودم درست کنم. ما حومه تهران زندگی می کردیم. اطراف

خانه‌مان زمین کشاورزی و باغ و درخت بود. پشت خانه خودمان جایی که موتورخانه زمین کشاورزی قرار داشت تپه زمینی بود که کمتر محل رفت و آمد بود. یک روز حوالی غروب به آنجا رفتم و دل تپه را سوراخ کردم و جایی به قد لانه یک روباه درست کردم و با کمی مقوا و گونی فرش کردم و شبها خودم را در آن سوراخ جا می کردم و می خوابیدم. این طوری احساس امنیت بیشتری می کردم. گاهی اوقات هم از دور مادرم را می دیدم که برای کاری از خانه بیرون می آید، آن موقع دلم می خواست بدوم و او را در آغوش بگیرم و زار بزنم و بخواهم کمکم کند اما... حیف حیف که بدجوری گرفتار بودم. سالها از اعتیادم می گذشت دیگر حسابش از دستم در رفته بود. یک روز بر حسب اتفاق یکی از معلمهایم در خیابان مرا دید و جلو آمد و پرسید تو فلانی نیستی؟ سرم را پایین انداختم و با خجالت گفتم خودم هستم. خیلی دلش برایم سوخت وقتی فهمید چطور بدبخت شده‌ام. گفت که به او اعتماد کنم تا کمکم کند و اعتیاد را ترک کنم. حتی شماره تلفن‌اش را داد تا با او تماس بگیرم اما من که حس می کردم دیگر دنیا برایم به آخر رسیده، دو ـ سه قدم که از او دور شدم شماره‌اش را پاره کردم و خودم را به سرنوشت سپردم. وضعیت رقت‌باری پیدا کرده بودم. اعتیاد، بی‌پولی، بی‌کسی، ناامیدی، فقط منتظر مرگ بودم. اینکه بالاخره یک روز در اثر یک تصادف یا سکته همه چیز تمام شود. وقتی به گذشته فکر می کردم، گریه‌ام می گرفت. اینکه چطور وقتی من دنبال پیدا کردن کراک و کشیدن آن بودم هم سن و سالهای من سرگرم درس خواندن و تفریحات کودکانه خودشان بودند. اینکه چطور برادرم بی‌رحمانه حق خوب زندگی کردن را از من گرفت و چطور تمام آرزوهایم را دود کرد و به هوا فرستاد. آن روزها دیگر حتی کشیدن مواد به من لذت نمی داد. اکثر اوقات خون‌بازی بود که کمی آرامم می کرد. گاهی هم بعد از مصرف دیوانه می شدم و با همان سرنگی که تزریق کرده بودم از دستهایم خون می کشیدم و به اطراف می پاشیدم و یا با خونم روی دیوار نقاشی می کردم. دیدن خون که از سرنگ به اطراف می پاشید، آرامم می کرد. احساس می کردم دیگر حتی به خونم هم احتیاج ندارم. می دانم شما که اینها را می شنوید چقدر مشمئز می شوید اما می گویم



که بدانید گاهی آدم تا چه حد پست و حقیر می شود. اما هر چیزی یک نقطه پایان دارد. این خون‌بازیها هم بالاخره یک روز تمام شد! آن روز که برای خرید مواد به منزل فروشنده رفتم و برای اولین بار تصمیم گرفتم شیشه را تست کنم.

من سالها کراک مصرف می کردم، کراک بیشتر اثر نشئگی بر من داشت اما شیشه علاوه بر نشئگی، توهم‌زایی بالایی دارد، در اثر همین توهم بود که یک لحظه نفهمیدم چطور به سرم زد پول صاحب جنس را برداشتم و فرار کردم. احساس می کردم روی ابرها هستم. سبکی و چالاکی پیدا کرده بودم که برای خودم هم عجیب بود. به هر حال آن شب به همان لانه روباه خزیدم. پول را شمردم سیصد هزار تومان بود. با خودم فکر کردم حداقل تا مدتی لنگ پول نیستم. اما... اما این خیال خوش کمتر از یک روز دوام داشت چون روز بعد که رفتم با همان پول جنس بخرم، پسر صاحب جنس مرا دید و پرید دستم را گرفت و به زور سوار یک ماشین کرد و برد کلانتری و گفت که از خانه آنها پول دزدیده‌ام. مأموران کلانتری به مادرم خبر دادند. بیچاره وقتی مرا دید نزدیک بود سکته کند. شاکی‌ام هم آمد، گفت پولم را بده رضایت بدهم من هم هر چه گشتم پول را پیدا نکردم. نمی دانم داخل ماشین افتاد یا همانجا که پسر شاکی دستم را گرفت و کشید افتاد. به هر حال پول گم شد. روز دادگاه قاضی گفت اگر کسی برایم فیش حقوقی بگذارد می توانم تا صدور حکم آزاد باشم اما من کسی را نداشتم تا برایم فیش حقوقی بگذارد. پول هم که نداشتم پس ناچار فرستادنم زندان. الان چند ماهی هست زندانم و منتظرم تا برایم حکم صادر شود. البته شاکی‌ام را هم به خاطر مواد دستگیر کرده‌اند و حالا هر دو با هم اینجا هستیم. او می گوید اگر آزاد شود رضایت می دهد اما کدام آزادی؟ از او ۱۷۰ گرم کراک گرفته‌اند که خدا می داند چه حکمی برایش ببرند؟ در این مدت که اینجا بودم، مادرم یک بار به ملاقاتم آمده. قسمم داده حالا که در زندان توانسته‌ام ترک کنم، بیرون هم که آمدم دیگر سراغ مواد نروم. حقیقت را بخواهید خودم هم خیلی دلم می خواهد که بتوانم. البته می دانم که باید از آن محیط دور شوم. چون بالاخره آنجا کسانی هستند که نمی گذارند پاک بمانم. تصمیم گرفته‌ام به منزل خواهرم در قم بروم. او قالیبافی می کند و من هم دوست دارم یاد بگیرم. اینجا هم عروسک‌سازی و معرق کار می کنم. البته شرایط روحی‌ام اصلاً خوب نیست. روزهای اول ترک خیلی عذاب کشیدم. دردهای جسمی تا سر حد مرگ مرا برد. دیگر نمی خواهم این تجربه وحشتناک را تکرار کنم. پزشکان اینجا حتی قرص اعصاب هم به من ندادند. می ترسند به خاطر اعتیادم به آنها معتاد شوم به همین خاطر برنامه خواب و خوراکم اصلاً میزان نیست. شبها تا دیر وقت بیدارم و روزها هیچ اشتهایی به غذا ندارم. کسل و افسرده‌ام. اما تحمل می کنم. می خواهم پاک شوم و مثل آدمهای دیگر زندگی کنم. مادرم که به ملاقاتم آمده بود می گفت شوهر خواهرهایم معتقدند من زندان بمانم بهتر است. آنها می ترسیدند من بیرون بیایم و دوباره معتاد شوم حتی شنیده‌ام یکی از آنها گفته از من شکایت می کند تا زندان بمانم. آنها می ترسند اگر من آزاد شوم دوباره به سراغ مواد بروم اما نمی دانند که من خودم دیگر خسته شده‌ام. ترجیح می دهم بمیرم اما دیگر مواد نکشم. در طول این سالها شاید نزدیک ده میلیون تومان پول مواد داده‌ام که اگر همین پول را سرمایه کاری کرده بودم الان وضعم خیلی بهتر از این بود. الان نه عزتی دارم و نه آبرویی. ■

در پرانتز

(تمام آنهایی که به دام اعتیاد می افتند، داستانی خاص خودشان را دارند. یکی از روی تفریح و یکی برای فرار از درد و غم و غصه و یکی هم از روی کنجکاوی. اما این نوع معتاد شدن از بدترینهایی بود که تا آن روز شنیده بودم. او در واقع در سن کم قربانی هوسبازی جنون‌آمیز برادری شد که زندگی او و خودش را به تباهی کشاند و بعد از آن دخترک که هیچ پشت و پناهی نداشت تا مرز نابودی رفت چون هیچ دستاویزی نبود تا او را از منجلابی که هر روز در آن بیشتر از قبل فرو می رفت، نجات دهد. خاطرات تلخ و گزنده او از دوران سیاه زندگی‌اش، آنقدر آزاردهنده بود که تا مدتها ذهنم را به خود مشغول کرده بود. شاید اگر او کمی آگاهی داشت و خیلی زودتر از اینها خود معرف به یکی از مراکز ترک می رفت، شاید کمتر از اینها زجر می کشید. اما باز هم این خود جای شکر دارد که حداقل به بهانه دزدی دستگیر و به دلیل محکومیت، مجبور به ترک شد.

معاشرت با دانایان می افزاید ولی تنهایی مکتب نبوغ است • گیبون

کیانا نصرت‌زاده

قابل توجه آنهایی که پسر می‌خواهند



دختر سومم که به دنیا آمد، هیچ علاقه‌ای به او نشان نمی‌داد... شب‌ها دیر وقت به خانه می‌آمد و صبح خیلی زود قبل از بیدار شدن بچه‌ها از خانه بیرون می‌زد...

برای بار سوم صاحب دختر شدیم... شوهرم دیگه این بچه را نمی‌خواست... سه بار انتظار پسر را می‌کشید ولی انگار در طالع ما فرزند پسر نبود... دلم نمی‌خواست برای بار چهارم شانسم را امتحان کنم... همه چیز را گذاشته بودم به حساب تقدیر... اما مجتبی شوهرم نمی‌خواست باور کند که در تقدیرش فرزند پسر نیست... از روز اول مدام به من می‌گفت که آرزوی داشتن پسر را دارد و این آرزو برای بار سوم بر آورده نشده بود...

دختر سومم که به دنیا آمد، هیچ علاقه‌ای به او نشان نمی‌داد... شب‌ها دیر وقت به خانه می‌آمد و صبح خیلی زود قبل از بیدار شدن بچه‌ها از خانه بیرون می‌زد... مادرشوهرم مدام بهم زخم زبان می‌زد که عرضه به دنیا آوردن یک پسر را هم نداشتم... چه می‌توانستم بگویم!! در عوض جاری‌هایم هر کدام دو یا سه پسر داشتند...

فرزند سومم یک ساله بود که شوهرم از من خواست برای بار چهارم باردار شوم و من قبول نکردم.

توان جسمی‌ام را از دست داده بودم. سه تا بچه قد و نیم قد حسابی خسته‌ام کرده بود.

این مسئله رابطه من و شوهرم را روز به روز سرد و سردتر می‌کرد... تا اینکه یکی از جاری‌هایم فرزند چهارمش به دنیا آمد و از قضا پسر بود... خبر را از زبان شوهرم شنیدم که با اشتیاق به من گفت:

ـ داداش مصطفی بهم قول داده بود که اگر این بچه پسر شد آن را بدهند به ما...

شوکه شدم! بچه یک نفر دیگر را باید بزرگ می‌کردم!! اولین عکس‌العملم مخالفت بود... اما شوهرم گفت که حرف‌هایش را با برادرش زده و چند روز دیگر بچه را می‌آورد خانه... داشتم دیوانه می‌شدم.

به جاری‌ام زنگ زدم... حال خوشی نداشت بهش گفتم:

ـ چطور دلت می‌آید بچه‌ات را به یکی دیگه بدهی؟!!

زن بیچاره آهی کشید و گفت:

من مریض احوالم، این بچه را نمی‌توانم نگهداری کنم. از تو می‌خواهم مثل بچه خودت از او مراقبت کنی...

گفتم ولی من بچه نمی‌خواهم.

آهی کشید و گفت:

ـ اشتباه نکن این بچه نجات بخش زندگی توست... اگر قبولش نکنی، دیر یا زود شوهرت به فکر ازدواج مجدد می‌افتد... حرفش زده شده، مادرش منتظر است که اولب تر کند تا یک دختر جوان را برایش عقد کند... تو که می‌دانی داشتن بچه پسر چقدر برای اینها مهم است...

تنم لرزید. فکر آمدن هوو در زندگی‌ام احساس خیلی بدی به من می‌داد... از وحشت داشتم می‌مردم... برای همین وقتی شوهرم آن بچه را آورد خانه، با آغوش باز پذیرای او شدم...

جاری‌ام ناخوش بود. ناراحتی قلبی شش ماه بعد از زایمانش او را از پا در آورد و بچه‌هایش بی‌مادر شدند... انگار می‌دانست اجل در کمین او نشسته که به آن آسانی بچه‌اش را به من داد...

این اتفاق همه چیز را در ذهنم متحول کرد. حالا حس می‌کردم علاوه بر این بچه معصومی که به من سپرده شده بود، یک جورهایی نسبت به سه فرزند دیگرش هم مسؤولیت دارم... از شوهرم خواستم آپارتمان دو طبقه بخریم و همراه بچه‌های برادرشوهرم زندگی کنیم. دلم نمی‌خواست به بهانه نگهداری از بچه‌ها برادرشوهرم سر بچه‌ها زن بابا بیاورد... بچه‌ها هنوز کوچک بودند و بیش از گذشته به محبت احتیاج داشتند.

من مثل بچه‌های خودم از آنها مراقبت می‌کردم. انگار به یکباره صاحب هفت بچه بودم!!

خیلی عجیب بود که من می‌توانستم بدون خستگی به امورات بچه‌ها برسم.. انگار معجزه شده بود. نه اعتراضی داشتم و نه ابراز خستگی می‌کردم. بچه‌ها خیلی زود با من خو گرفتند.

زندگی‌ام معنای دیگری گرفته بود. حالا دیگه دختر یا پسر داشتن مهم نبود. باید این بچه‌ها به سرانجام می‌رسیدند...

از حکمت خداوند، روز به روز وضع مالی شوهرم هم بهتر و بهتر شد به طوری که توانست یک کارگر استخدام کند که در امورات خانه و آشپزی به من کمک کند... شب‌ها بچه‌ها را ردیف می‌کردم و به درس و مشق‌هایشان می‌رسیدم. همه با حیرت به من نگاه می‌کردند ولی من روح مادر آنها را همیشه نزدیک حس می‌کردم و همین که می‌دانستم خیالش از بابت بچه‌هایش راحت است احساس خوشایندی می‌کردم...

بچه‌ها مثل باد بزرگ شدند. حالا هر هفت بچه به ما مادر می‌گفتند. صاحب ۴ پسر و سه دختر بودم... تازه داشتم به حکمت الهی پی می‌بردم که چرا به من هرگز پسر نداد.

اگر جاری‌ام در آخر عمرش آن جان فشانی را نمی‌کرد و فرزندش را به من نمی‌سپرد شاید هرگز چنین رابطه‌ای با بچه‌هایش پیدا نمی‌کردم و خدا می‌دانست که چه سرنوشتی برای این بچه‌ها رقم می‌خورد...

حالا نزدیک به بیست سال می‌گذرد... دو تا از دخترها و دو تا از پسرها به خانه بخت رفته‌اند و بقیه‌ام یواش‌یواش دارند بزرگ می‌شوند... صاحب سه نوه هستم و احساس خوشبختی می‌کنم.

حس خوبی است وقتی می‌بینم همه دور یک سفره می‌نشینند و سر و صدایشان خانه را برمی‌دارد.

اگر خداوند به خود من فرزند پسر نداد، حالا افتخار این را دارم که چهار پسر بی‌مادر را بزرگ کردم و جای مادرشان را پر کرده‌ام...

زندگی حکایت‌های عجیب و غریبی دارد. یک وقت‌هایی به شوهرم می‌گویم:

ـ دیدی چقدر غصه می‌خوردی که پسر نداری!! حالا ببین دخترهایت مایه افتخارت شده‌اند، پسرهای برادرت تو را مثل پدرشان دوست دارند. دیگر چی می‌خواستی؟!!

این هم حکایت زندگی من بود...

■

مجموعه جدید اطلاعات هفتگی که به علاقه‌مندان پدیده‌های فراسویی تقدیم می‌شود!

خوابهایی که منجر به کشف شد!!

رمزها و رازها

سیروس گنجوی

چهره‌های اسرار آمیز!

یکی از عجیب‌ترین وقایعی که تا کنون در زمینه مسایل فراسویی گزارش شده ماجرای ظاهر شدن چهره‌های عجیب و غریبی در یک خانه کوچک روستایی در قریه«بلمز» است. این واقعه در ماه اوت ۱۹۷۱ میلادی در کشور اسپانیا اتفاق افتاد.

ماجرا از این قرار بود که در یکی از روزهای گرم تابستان، خانم«ماریا پره‌ایرا» که زنی سالخورده و خانه‌دار بود در کنار نوه کوچکش در آشپزخانه نشسته و به کارهای روزانه مشغول بود. کودک نیز سرگرم بازی با مهره‌های رنگی بود که ناگهان دست از بازی کشید و در حالی که به اجاق آشپزخانه اشاره می کرد با شور و هیجان کودکانه فریاد زد:

ـ مامان‌بزرگ... مامان‌بزرگ نگاه کن... صورت یک آدم!

مادربزرگ به نقطه‌ای که او با انگشت نشان می‌داد نگریست و مشاهده کرد که روی سنگ جلویی اجاق، صورت زنی در حال شکل گرفتن است!

دخترک به هیجان آمده بود و می‌پنداشت که این یک بازی است. در حالی که نگاه معصوم خود را به آن تصویر دوخته بود خنده‌هایی از سر تعجب و کنجکاوی سر می‌داد.

اما این«بازی» زن سالخورده را به وحشت انداخت. آنچه که این کودک دیده بود یک بازی نبود، بلکه پدیده خارق‌العاده‌ای بود که سالیان دراز، دانشمندان را گیج و مبهوت ساخت و هنوز هم پس از گذشت سال‌ها، و انجام آزمایش‌های گوناگون نتوانسته‌اند به راز آن پی ببرند!

خانم«پره‌ایرا» از جا برخاست و با پارچه مرطوبی سنگ را پاک کرد، اما چهره دردمند یک زن، همچنان به او خیره شده بود. کوشید آن را با وسیله‌ای بساید و پاک کند، اما باز هم تصویر از زیر آن پدیدار گشت. چهره یک انسان غمزده و رنج دیده بود!

فردای آن روز، از یکی از کارگران خواست که لایه‌ای سیمان، روی آن بکشد، ولی باز هم تصویر عجیب بر روی لایه‌سیمانی ظاهر گردید، و همزمان، چهره‌های دیگری بر روی کاشی‌های صورتی رنگ کف آشپزخانه پدیدار گشت.

این تصاویر، گاهی ناپدید می‌شدند و یا تغییر شکل می‌دادند. و این چهره‌ها نیز غالباً غمگین بودند!

خانم«پره‌ایرا» کف آشپزخانه را با دقت زیاد شست، اما این کار حاصلی نداشت. سخت به وحشت افتاد، زیرا تصاویر مرموز نه تنها از بین نرفتند، بلکه فقط چشمان آنها گشاده‌تر شد! به گونه‌ای که به نظر می‌رسید از حدقه بیرون زده و حالت چهره‌شان نیز غمگین‌تر شده است!

این پدیده خارق‌العاده، چنان ذهن خانم«پره‌ایرا» را اشغال کرد که تصمیم گرفت کاشی‌های کف آشپزخانه را کنده و به جای آن بتون بریزد.

اما سه هفته بعد، دوباره این صورت‌ها بر روی بتون ظاهر گردیدند. حتی از اولش هم مشخص‌تر بودند!

به زودی همه اهالی آن روستا از ماجرای این تصاویر عجیب آگاه شدند و آوازه شهرت این خانه روستایی به خارج از روستا رسید.

دیری نپایید که این خانه به یک نمایشگاه عمومی تبدیل شد. استقبال مردم برای تماشای این تصاویر اسرارآمیز به اندازه‌ای زیاد بود که آسایش خانواده را به کلی سلب کرد. اما خانم«پره‌ایرا» که زنی مقتصد بود به فکر کاسبی افتاد و تصمیم گرفت که از بازدیدکنندگان، ورودیه دریافت کند! هر روز، صدها نفر از مردم، از گوشه و کنار کشور برای بازدید آن خانه عجیب به روستای «بلمز» می‌رفتند و خانم«پره‌ایرا» هم از این موضوع خرسند بود. تا آنکه مقامات محلی بازدید از این خانه را ممنوع اعلام کردند!

از آن پس این خانه روستایی به صورت آزمایشگاهی برای پژوهش و تحقیق کارشناسان محلی درآمد.

پژوهش آغاز شد

به زودی این خبر به گوش دکتر«هانس بندر» استاد دانشگاه «فرایبورگ» آلمان رسید که یکی از بزرگترین روح‌شناسان جهان به شمار می‌رفت. نگارنده با دکتر«بندر» که چند سال قبل درگذشت، از نزدیک آشنا بودم و با هم مکاتبه داشتیم، با آنکه سن و سالی از او گذشته بود، بسیار فعال بود و از هیچ موضوع جالب توجهی در زمینه مسایل ماوراءالطبیعه بویژه «روح» چشم نمی‌پوشید. هنگامی که این خبر به گوش او رسید، بی‌درنگ همراه هیأتی رهسپار آن روستا شد. در این سفر، یک پزشک اسپانیایی نیز به نام دکتر «آرگوموسا» او را همراهی می کرد. این گروه از همان ابتدای ورود، درباره علت اصلی پیدایش این صورت‌ها شروع به تحقیق کردند. ابتدا کف آشپزخانه را با یک روکش پلاستیک پوشاندند. این روکش، چندین هفته به همان حال باقی ماند. فقط زمانی که زیر آن آب جمع می‌شد آن را برمی‌داشتند. این تصاویر عجیب حتی در آن شرایط کنترل شده هم به ظهور خود ادامه می‌دادند و این موضوع تا پنج سال بعد، یعنی تا سال ۱۹۷۶ میلادی همچنان ادامه داشت!

دکتر«آرگوموسا» که شخصاً شاهد شکل گرفتن دو تا از این چهره‌ها بود خوشبختانه توانست در روز نهم آوریل همان سال از آنها عکس بگیرد، زیرا آن چهره‌ها پس از مدتی، ناپدید شدند!

در آن زمان، عده‌ای از شکاکان بر این باور بودند که این اشکال، زاییده توهم و تجسم مردم است و یا آنکه بر حسب تصادف بر روی سطح بتونی به وجود آمده‌اند! اما عکس‌های مستندی که دکتر«آرگوموسا» گرفته بود، زبان این عده را بست و دیگر حرفی برای گفتن نداشتند!

عده‌ای نیز شایع کرده بودند که این تصاویر، با دست نقاشی شده و احتمالاً ساختگی است! اما دکتر «بندر» و همکارانش برای آنکه زبان این عده را هم ببندند و از واقعی بودن نقوش اطمینان حاصل کنند. آنها را مورد آزمایش‌های شیمیایی قرار دادند. نتیجه این آزمایش‌ها در نوامبر ۱۹۷۶ در بولتن رسمی موسسه «پژوهش‌های فراحسی» آلمان به چاپ رسید و هر گونه شک و شبهه‌ای را درباره تقلبی بودن این اشکال از میان برد!

گورستان قرون وسطایی

اما علت تشکیل چنین تصاویری هرگز به درستی معلوم نشد. مقامات محلی سرانجام دستور دادند که بخشی از کف آشپزخانه را که این تصاویر در آنجا ظاهر شده بود حفر کنند و مجدداً یک سری تحقیقات رسمی درباره این پدیده اسرارآمیز آغاز شود.

کارگران کف آشپزخانه را کندند و بقایای یک گورستان قرون وسطایی را در آنجا کشف کردند!

اما تصویر چهره انسان‌ها، باز هم یکی پس از

بقیه در صفحه ۵۷

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

آدم خوش شانسی هستم

بعد از ده سال که از ازدواجم با مریم می گذشت، ناگهان حس کردم دوباره عاشق شده‌ام!!

از آن اتفاق‌های وحشتناک بود... وقتی با مریم ازدواج کردم پدرم گفت:

ـ چند سال بعد برو با هر زنی که دوست داری ازدواج کن. ولی حالا باید مریم را عقد کنی...

هیچ علاقه‌ای به این وصلت نداشتم ولی تصمیم کل خانواده بود... مریم هفت سال از من بزرگتر بود و از ازدواج قبلی‌اش دو بچه داشت. همسر سابقش پسر عمویم بود که در اثر یک حادثه رانندگی فوت کرد... مریم می‌خواست دست بچه‌ها را بگیرد و به شهر خودش برگردد ولی بزرگهای خانواده جمع شدند و با این قضیه مخالفت کرده، گفتند بهتر است یکی از پسرهای فامیل با او ازدواج کند تا بچه‌ها زیر سایه خودمان بزرگ شوند و این قرعه به نام من افتاد...

۳۲ ساله بودم. اولش مخالفت کردم ولی قوانین خانواده را خوب می‌شناختم. می‌دانستم اگر من قبول نکنم یکی دیگه باید این کار را بکند. من که خیلی اهل ازدواج و بچه‌دار شدن نبودم شاید این وصلت مناسب بود و مثل بقیه زندگی‌ام تباه نمی‌شد... برای همین قبول کردم و رسماً شوهر مریم شدم... زن خوبی بود ولی خیلی طول کشید تا بتوانیم همدیگر را به عنوان همسر قبول کنیم اما بچه‌ها خیلی زودتر مرا جایگزین پدرشان کردند و همین موضوع مرا پایبند این زندگی کرد... اما هر از گاهی مریم به من گوشزد می‌کرد که اجازه ازدواج مجدد را دارم و می‌توانم با زن دیگری ازدواج کنم.

اما من اهل این کار نبودم...

وفکر نمی‌کردم هرگز بخواهم همسر دیگری داشته باشم. مریم مرا حسابی آزاد گذاشته بود. توقعات عجیب و غریب بقیه زن‌ها را نداشت و فقط راضی بود که جای پدر را برای بچه‌هایش پر کرده بودم...



اما بعد از ده سال، برخلاف تصورم زنی وارد زندگی‌ام شد که قلب و روحم را اسیر خود کرد... شیدا، دختر سی ساله‌ای بود که به تازگی وارد شرکت ما شده بود. از آن حسابدارهای خوب و قابل اعتماد بود... شوخ طبع ولی کم حرف بود... وقتی مجبور شدیم اشتباهات حسابدار قبلی را اصلاح کنیم، بیشتر با او آشنا شدم. نمی‌دانم از کی و چطور این ماجرا شروع شد ولی وقتی به او پیشنهاد ازدواج دادم جوابش را با یک لیوان آب یخ که به صورتم ریخت داد... برایش نفرت آور بود که من با داشتن یک زن و دو بچه از او خواستگاری کنم...

ولی باید به من فرصت توضیح می‌داد که نداد... از حال و روزم، تنها مریم بود که فهمید قلبم در جای دیگری است. خیلی دوستانه از من خواست که با او درد دل کنم. من هم همه ماجرا را مفصل برایش گفتم...

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

قبل از ازدواج هم به عکاسی فکر می کردم

از اینکه زندگی‌ام دارد از هم می‌پاشد خیلی ناراحت نیستم... این شاید در آینده بهترین اتفاق زندگی‌ام باشد... می‌خواهم به فرهاد و دو تا بچه‌ام فرصت دیگری بدهم... هیچ وقت نمی‌توانم همسر خوب و یا مادر مهربان و فدارکار باشم... این هم شاید سهم من از زندگی است که خانواده‌ای نداشته باشم ولی کاش زودتر از اینها به این نتیجه می‌رسیدم. کاش زودتر از اینها دیگران به حرف‌هایم گوش می‌دادند و مرا جدی می‌گرفتند...

اما بالاخره مجبور شدم خودم دست به کار شوم.. شاید به نظر خیلی‌ها دیر باشد ولی من دیگه طاقت ندارم... دیگه نمی‌توانم به این وضع ادامه بدهم... فکر می‌کنم اگر از این بحران بگذریم وضع همه ما بهتر می‌شود...

وقتی ازدواج کردم فقط ۲۱ سال داشتم... دلم نمی‌خواست عروسی کنم ولی خواستگار خوب که در خانه را بزند، دیگه هیچ کسی به این فکر نمی‌کند زود است یا دیر و یا اینکه آمادگی ازدواج داری یا نداری...

فرهاد خواستگار خیلی خوبی بود. تحصیل کرده، خوش تیپ، ثروتمند، خانواده‌دار...

من جز ظاهری نسبتاً زیبا هیچ کدام از مزایای او را نداشتم. خواستگاری کردند، مرا پسندیدند و مادر و پدرم با خوشحالی مرا راهی خانه بخت کردند... عروسی آنچنانی برایم گرفتند. غرق طلا و جواهر شدم...

زندگی با سرعت باد جلو می‌رفت و من هنوز آمادگی نداشتم...

همیشه به عکاسی علاقه خاصی داشتم، کلاس‌های آزاد عکاسی مرا کم کم داشت در این کار حرفه‌ای می‌کرد که سد بزرگ ازدواج آمد جلوی رویم و همه چیز عوض شد...



نه عاشق فرهاد بودم و نه از او نفرت داشتم و همین بی‌تفاوتی بود که ناراحتم می‌کرد. دلم برایش تنگ نمی‌شد. از دیدنش خوشحال نمی‌شدم و چیزی برای جر و بحث و یا حتی دعوا نداشتیم... همه به این می‌گفتند خوشبختی. ولی نمی‌دانم چرا من از آن لذتی نمی‌بردم... سه ماه بعد از ازدواجم باردار شدم... آن هم از آن بارداری‌های خیلی سخت... ۹ ماه حالم بد بود و مادرم و مادر فرهاد مدام از من مراقبت می‌کردند. بعد پسرم به دنیا آمد با مشکل گوارشی جدی و مشکلات دیگر...

شب و روزم شده بود نگرانی... نمی‌فهمیدم کجای زندگی هستم و گوشه چشمم مدام به دوربین عکاسی‌ام بود که روزی آن را بردارم و به کاری که علاقه دارم مشغول شوم...

بعد از زایمان دچار افسردگی مزمن شدم. مدام دارو می‌خوردم. نمی‌توانستم به خوبی از بچه‌ام مراقبت کنم. بیشتر وقتها پسرم پیش مادربزرگ‌هایش بود.

مریم خوشحال شد و گفت:

ـ اگر ازدواج کنی، من از این بار سنگینی که به دوشم است راحت می‌شوم. همیشه حس می‌کنم جوانی‌ات را به پای بچه‌های من گذاشتی و این عادلانه نیست...

مریم بــه من قول داد خودش کمکم می‌کند تا این وصلت انجام شود...

وقتی از طرف شــرکت به مأموریــت رفته بودم، مریم شــال و کلاه کرده بود و به محل کارم رفته بود و با شیدا صحبت کرده بود... می‌گفت اولش شیدا شوکه بود و حســابی داغ کرده بود ولی وقتی مریم همه ماجرا را برایــش تعریــف کرده بود و گفته بــود حتی بچه‌ها هم بچه‌های واقعی من نیســتند، شیدا آرام‌تر شده بود و خشــمش فروکش کرده بــود... اما باز جوابش منفی بود...

بچه‌ها که حالا یکی ۱۵ ساله و آن یکی ۲۰ ساله بود از ماجرا که با خبر شدند خودشان دست به کار شدند و یک روز رفتند و از شیدا خواهش کرده بودند که با من ازدواج کند. بعدها شیدا می‌گفت که آنقدر شوکه شده بود که باورش نمی‌شد کسانی که مرا بابا صدا می‌زدند ملتمسانه از او می‌خواستند همسر من شود!

از مأموریت که برگشتم نصف قضیه حل شده بود. مریم و شــیدا حسابی با هم دوست شده بودند و بعد از چند جلسه که صحبت‌هایم را با شیدا کردم جواب بله را داد و به خواستگاری‌اش رفتم...

روز خواستگاری مریم و بچه‌ها هم همراه من بودند، پدر و مادر شــیدا از تعجب داشــتند خل می‌شدند ولی کم کم همه توانستند با این وضعیت کنار بیایند و من و شیدا با هم ازدواج کردیم...

آپارتمانــی در همــان کوچه‌ای کــه مریم و بچه‌ها زندگــی می‌کردند اجاره کردم و زندگی‌ام را شــروع کردم...

بــرای همه حیــرت‌آور بود که دو تــا زن‌های من اینقــدر رابطه خوبی با هم دارند و وقتی شــیدا زایمان کــرد و دخترم به دنیا آمد، مریــم و بچه‌هایش آنقدر خوشــحال بودند که انگار دنیا را به آنها داده بودند... بارها و بارها مریم از من خواست رسماً طلاقش بدهم ولی شیدا قبول نکرد و از من خواست تا آخر عمر سایه‌ام بالای سر او و بچه‌هایش باشد...

هر کــس از دور ایــن ماجرا را می‌دیــد، از تعجب چشــم‌هایش گرد می‌شــد ولی ما که توی ماجرا بودیم آنقــدر همه چیز عادی و طبیعی بود که به راحتی کنار هم زندگی می‌کردیم...

حالا از ازدواج من و شــیدا هفت ســال می‌گذرد... مریم حالا صاحب عروس و داماد شده و من هنوز خودم را پدر بچه‌های او می‌دانم... دخترم شــش ساله است و مریم را نه به عنوان زن بابایش که به عنوان خاله مریم می‌شناسد و عاشق اوست...

حکایت زندگی من هم این بود... عجیب یا جالب و حتی شاید انتقادآمیز، اما واقعیت این است که من آدم خوش‌شانسی هستم... ■

فرهاد می‌گفت وقتی کمی بزرگتر شود به مهد کودک رفته و همه چیز درست می‌شود...

وقتی پســرم چهار ساله بود و من تازه داشتم رابطه عاطفی مناســبی با او برقــرار می‌کردم، ناگهان متوجه شدم چهار ماه است که باردارم!!

بچــه دوم را نه من و نه فرهاد نمی‌خواســتیم... اما دیگه دیر شده بود و باید حضورش را می‌پذیرفتیم.

بعد از زایمان دوم و تولد دخترم، حال من آنقدر بد شــد که حتی یک روز هم به دخترم شیر ندادم... دکتر گفته بود زایمان برای من از نظر روحی خطرناک است ولی چاره چه بود!

بچه‌ها به کمک مادربزرگ‌ها و پرستارشان بزرگ شــدند و من هرگز نتوانستم با آنها یک رابطه صمیمی و عاطفی خوبی داشته باشم... اینها همه ضربه‌هایی بود که قابل جبران نبودند...

در جمع خانوادگی من همیشه ساکت بودم، منفعل و خنثی... بود و نبودم را کســی حس نمی‌کرد... بچه‌ها هر چه بزرگ‌تر می‌شدند از من دورتر می‌شدند... درد دلهایشــان را با پدرشــان می‌کردند و فرهاد تنهاترین مرد دنیا بود چون نمی‌توانســت در طول روز جز چند جمله ســاده با من حرف بزند... خودم هم نمی‌دانستم چه باید بکنم. مســافرت با من برای آنها کســل کننده بود دلشــان می‌خواســت به جای من عمه یا خاله‌شان همراه آنها می‌بود...

بــه بهانــه دیدن خواهرم ســه ماه رفتــم خارج از کشــور... در طول این ســه ماه تلفن‌های خیلی کوتاهی که با هم داشــتیم، نشــان می‌داد که حال همه ما بهتر است. هم من و هم آنها...

وقتــی می‌خواســتم برگردم دختــرم خیلی رک و پوســت کنده به من گفت که آرزو می‌کرد من بیشــتر می‌ماندم!!

دیدم این دیگر آخر خط است. عدم حضور من در خانه برای همه آنها بهتر بود... فکر کردم اگر از فرهاد جدا شــوم، حتماً با زن بهتــری ازدواج می‌کند. بچه‌ها هــم آن زن را خیلی راحت می‌پذیرند و زندگی‌شــان شاد می‌شود و پرنور... آخر هفته‌ها مهمانی می‌گیرند و تعطیلات به مســافرت‌های خوبی می‌روند. در عوض من می‌توانم از تنهایی‌ام لذت ببرم... سرشت من با این زندگــی ســازگار نبود... حوصله رفــت و آمد را هرگز نداشــتم و ترجیح می‌دادم تلویزیون هیچ وقت روشن نمی‌شد...

وقتی پیشــنهاد طلاق را به فرهــاد دادم، مخالفت کرد. به طور کلیشه‌ای حس می‌کند که ما یک خانواده هســتیم. در حالی کــه این طور نیســت و ما هیچ چیز نیستیم...

این زندگی خیلی زودتر از اینها باید تمام می‌شــد و یا حتی شــروع نمی‌شــد ولی به هر حال می‌توانم از حالا یک شانس دیگر به فرهاد و بچه‌ها بدهم...

این جدایی عواقب خوبی خواهد داشــت. مطمئن هســتم. هر چند که حالا همه با آن مخالفت می‌کنند و حتی برای قاضی هم چندان توجیه پذیر نیست... ■

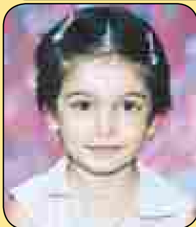
شکوفه‌های زندگی


رها عمران


صبا یوسف زاده

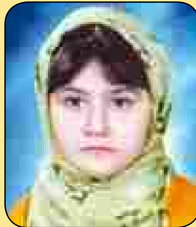

پرنیان و پریماه مهری


مهسا آدینه


زهرا پناهی


مطهره شعبانی رهبر

آیسان شعبانی رهبر


فاطمه قاسم زاده


امیرعباس قاسم زاده


عرفان اسماعیلی


هستی کوه بُر


علی شکیبا


پریا شکیبا

در گفتن و نوشتن شتاب نکنیم تا آن کلمه را بیابیم که به مقصود نزدیک‌تر است • حجازی

ترازو

امیر پرندک
Ketabekhob@gmil.com

آموزش‌های قبل از ازدواج

حجت‌الاسلام ناصر نقویان، استاد حوزه علمیه و دانشگاه در همایش «جوان، خانواده، ازدواج آسان و سنت نبوی» در هلال احمر ساری برگزار شد، گفت: «دوری از فرهنگ اسلامی و تحت تأثیر قرار گرفتن آموزه‌های غرب از عوامل افزایش طلاق در کشور است.» همچنین یکی دیگر از مسوولان گفت که مازندران از جمله استان‌هایی است که بالاترین آمار طلاق را به خود اختصاص داده که این افزایش آمار، نگران کننده است. به نظر می‌رسد مسوولان باید در باره ازدواج، تحکیم خانواده، مسؤولیت‌پذیری جوانان و از همه مهمتر آموزش‌های قبل از ازدواج به طور شفاف و اساسی به زوج‌ها اطلاع‌رسانی کنند. مطبوعات و صدا و سیما به دلیل برخی ملاحظات از طرح مسائلی که در پیشگیری از طلاق کمک می‌کند یا آموزش‌های قبل از ازدواج کوتاهی می‌کنند. در حالی که باید زوج‌های جوان قبل از ازدواج آموزش ببینند، وقتی که زندگی مشترک‌شان را شروع کردند، مسایل را بهتر درک کنند تا بتوانند بیشتر مشکلات‌شان را رفع کنند.

بد نیست بدانید برای خرید دارو به داروخانه شبانه روزی پل ری تهران رفته بودم، بروشورهایی درباره سی‌دی‌های آموزشی ازدواج و برخی مسائل توجهم را جلب کرد و خوشحال شدم از این که بالاخره برخی مسوولان از یک جایی برای اطلاع رسانی زوج‌ها توانستند اقدام کنند که امیدواریم این گونه اطلاع‌رسانی‌ها مؤثر واقع شود.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

انتصاب رئیس جدید بهزیستی رامهرمز

طی حکمی از سوی مدیر کل بهزیستی استان خوزستان ماشاالله ویسی به سمت رییس جدید اداره بهزیستی رامهرمز منصوب و در آئینی از زحمات مدیر قبلی این اداره تقدیر و تشکر به عمل آمد.

رامهرمز ـ محمدعلی یوسفی

نیروی انتظامی به تخلف مشهود رسیدگی کند

افرادی که موتورسیکلت دارند و می‌خواهند برای دقایقی در میدان کوهپایه دربند پارک کنند، دو نفر بدون هیچ مجوز قانونی بابت پارک موتورسیکلت ۱۰۰۰ تومان دریافت می‌کنند. شب‌های گذشته عده‌ای که با خانواده به میدان کوهپایه دربند رفته بودند، چون متوجه شدند پرداخت هر گونه وجهی بابت پارک موتورسیکلت غیرقانونی است، از این کار خودداری کردند که در نتیجه فردی که ادعا می‌کرد باید حق پارکینگ بدهید، با مردم درگیر شد. از نیروی انتظامی تقاضای رسیدگی به تخلف مشهود داریم.

سید محمد علوی ـ تهران

رفت و آمد سخت در لوشان

متأسفانه مسیر رفت و آمد تاکسی‌ها در شهر لوشان فقط یک مسیر پرتردد است. یعنی به سمت کارخانه سیمان خزر و امامزاده حمزه. از شهرداری تقاضا می‌شود، در مورد نظارت و کنترل و سامان‌دهی حمل و نقل عمومی در این شهر اقدام کند.

ایرج فدایی بیورزنی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

مشکل معلولان را جدی بگیریم

معلولان برای رفت و آمد با وسایل نقلیه عمومی مانند اتوبوس شرکت واحد و مترو به دلیل ازدحام مسافران با مشکل مواجه‌اند. آیا تا به حال دیده‌اید معلولان به راحتی از این گونه وسایل استفاده کنند. افراد سالم هم هر لحظه احتمال دارد به دلیل شلوغی ناوگان حمل و نقل عمومی دچار مشکل شوند چه رسد به معلولان!

کیارش اشراقی ـ تهران

بوی نامطبوع پرندگان

مقابل ایستگاه مترو شهدا و همچنین پایین تر از میدان شهدا و درخیابان پیروزی ـ خیابان شکوفه، حضور پرنده فروشی‌ها باعث انتشار بوی مشمئز کننده و گلایه ساکنان و کسبه شده است. با اینکه بیشتر پرنده فروشی‌های خیابان مولوی به خارج از شهر منتقل شده‌اند، اما این پرنده فروشی‌ها از دید مسوولان پنهان مانده‌اند.

امیدواریم با چاپ این پیام اهالی را از شرّ بوی نامطبوع نجات دهند.

مصطفی کریمی ـ تهران

تبلیغ داروهای تقلبی در ماهواره

برخی از شبکه‌های ماهواره اقدام به تبلیغ داروهای تقلبی می‌کنند که به گفته برخی از پزشکان هیچ تضمینی برای این نوع داروها وجود ندارد و فقط برای کسب درآمد بیشتر از مردم است که باید این موضوع از سوی مسؤولان مربوط پیگیری شود.

سید علی مهدوی ـ گرگان

کمبود پارکینگ در تهران

کمبود پارکینگ در برخی مناطق تهران موجب شده مردم با مشکلات فراوانی مواجه شوند. از جمله افرادی که برای کارهای اداری به بلوار میرداماد و میدان محسنی مراجعه می‌کنند، با این مشکل مواجه‌اند. ضرورت دارد شهرداری برای رفع مشکل چاره‌اندیشی کند.

فاطمه فرخی‌پور ـ تهران

بوستان ولایت امکانات ندارد

بوستان ولایت تهران با وسعتی که دارد هنوز تکمیل نشده است. امیدوارم برای رفاه ساکنان و به ویژه جوانان، در این پارک از وسایل بازی با فناوری بالا استفاده کنند.

ناصر عرب یارمحمدی

کلمات اهل غربت

گریه یتیم

پیامبر فرمود: هنگامی که یتیم گریه می‌کند، عرش خدا به لرزه درمی‌آید و خداوند به فرشتگانش می‌فرماید:

ای ملائکه من! شما را گواه می‌گیرم که هر کس گریه او را خاموش، و قلبش را خشنود کند، من روز قیامت او را خشنود خواهم کرد.

منبع: تفسیر مجمع‌البیان، ج ۱۰، ص ۵۰۶

دست کریم

آورده‌اند: هنگامی که حاتم طایی مُرد و او را دفن کردند، پس از چند سال باران زیادی بارید و قبر او در معرض سیل قرار گرفت، به طوری که نزدیک بود ویران گردد.

پسرش خواست جسد حاتم را به محل دیگری ببرد تا از سیل محفوظ بماند، وقتی قبرش را شکافت، همه‌ی اعضای او را متلاشی و پراکنده دید، غیر از دست راستش، مردم جمع شدند و تعجب کردند که چرا دست راست او سالم مانده است؟

پیری صاحب دل از آنجا گذر می‌کرد، گفت: تعجب نکنید، حاتم با این دستش بسیار عطا کرده و به همین دلیل این دست سالم مانده است.

منبع: هزار و یک حکایت خواندنی/۱۴۵

حقوق والدین

رسول خدا در جواب مردی که از آن حضرت پرسید: آیا پس از مرگ والدین، چیزی از حقوق آنها باقی است یا نه؟ فرمود: بلی، نماز، و استغفار و دعا برای ایشان و گرامی داشتن دوستان آنها و صله نمودن آنها

منبع: کافی، گناهان کبیره، ج ۱، ص ۱۳۸

بخشنامه وزارت جنگ

از سرلشکر کریم بوذر جمهری نقل می‌کنند که از وزارت جنگ طبق امریه شاه سابق دستور داده شده بود فرماندهان حق ندارند به سربازان فحش بدهند، فرمانده لشکر اول، سرلشکر بوذر جمهری بلافاصله دستور داد، شیپور «افسر پیش» را بنوازند، وقتی تمام افسران لشکر جمع شدند، بوذر جمهری بخشنامه را خواند و خود ضمن تفسیر آن گفت: از امروز هر پدرسوخته‌ای که به سربازان فحش بدهد دستور می‌دهم پدرپدرسوخته‌اش را جلوی روی سربازان در بیاورند، فهمیدید؟ بروید گورتان را گم کنید!!

منبع: لطایف و پندهای تاریخی، ناهید فرشاد مهر ص ۴۳۶

گردآوری از: محمود جعفری کوهبنانی

فرهنگ‌مردم

زیرنظر: ف- گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: زنده‌اش عذاب، مرده‌اش عذاب

این ضرب‌المثل کنایه از آدم بدذات و بدطینتی دارد که حتی هنگام مرگ هم دیگران را به زحمت می‌اندازد. اما داستان این مثل:

می‌گویند غلام زرخریدی، صاحب خود را بسیار اذیت و آزار می‌کرد و صاحب بیچاره هم جز تحمل چاره‌ای نداشت به امید آنکه روزی غلام، سربه‌راه شود، اما هرچه زمان می‌گذشت وضع بدتر می‌شد تا اینکه... تا اینکه بالاخره غلام به بیماری لاعلاجی مبتلا شد و بیماری خیلی زود او را از پای درآورد. در لحظات آخر رو به صاحب خود کرد و ضمن حلالیت طلبیدن گفت من می‌دانم که تو را بسیار آزرده‌ام و از این بابت هم گناهکارم و هم شرمنده، با این حال امیدوارم که خداوند از گناهانم بگذرد و اکنون در این دم آخر از تو خواسته‌ای دارم و آن اینکه اگر قبول کنی، وقتی من مُردم، طنابی دور گردنم بینداز و سه بار در نزارترین وضعیت دور حیاط و روی زمین بکشانی و بعد هم مرا به خاک بسپاری.

ارباب ساده‌دل که از وضعیت زار و نزار غلام خود، شدیداً ناراحت بود، قول داد که این آخرین خواسته او را اجابت کند. غلام مُرد و صاحب او، در پی انجام قول خود، طبق وصیت غلام طنابی به گردن او انداخت و او را دور حیاط روی زمین کشید. اما غافل از آنکه عمل به این وصیت غیرعادی همان و به جرم قتل گرفتار شدن همان.

وقتی او را برای مجازات به مسلخ می‌بردند زیر لب زمزمه کرد:

«زنده‌اش عذاب، مرده‌اش عذاب!»

و این عبارت به صورت مثل در مورد افرادی که نه در حیات و نه در ممات فایده‌ای به حال کسی داشته باشد، به کار می‌رود!

لالایی گلپایگانی

لالا، لالا گل لاله	پلنگ در کوه می‌ناله
نه بز می‌خواد، نه بزغاله	برای رود* می‌ناله
بابات اومد به شلاقی	به تاخت از راه ییلاقی
لالا زشهرستون	مرا بردن به لارستون
رودم، لالایی، لای لای	جونم لالایی، لای لای
لالا، لالا گل مایی	بیامد خانمون دایی
خداوند از بلا دارد	به بُستان نوگل مایی
لالا، لالا گل قندم	عزیزه رود دلبندم
مکن گریه، مکن ناله	به قنداقت نمی‌بندم
لایی لایی، لایی لای لای	رودم لایی، رودم لای لای

* رود: فرزند

فرستنده: حسن چراغیان
از: روستای کوشه ـ بردسکن (خراسان رضوی)

پوکک

از تنقلات خفری

برای تهیه پوکک، دو ـ سه کیلو برنج را پس از شستن به مدت دو الی سه ساعت در آب جوش حاوی چند پیمانه نمک خیس می‌کنند. سپس مثل پخت برنج در قابلمه‌ای جداگانه آب ریخته و وقتی جوش آمد برنج خیس شده را به آن اضافه می‌کنند، وقتی برنج کاملاً قد کشید آن را در آبکش ریخته و مقداری آب سرد روی برنج می‌ریزند و سپس برنج را روی ملحفه تمیزی ریخته دو ـ سه روز در آفتاب قرار می‌دهند تا کاملاً خشک شود. بعد از آنکه برنج کاملاً خشک شد در ماهیتابه به مقدار لازم روغن ریخته و برنج را در روغن داغ ریخته و آنقدر تفت می‌دهند تا هم قد بکشد و هم کاملاً سفید شود.

غالباً تمام افراد خانواده از طرفداران این ماده غذایی هستند.

فرستنده: زهرا مترجمی
از: روستای جزه ـ منطقه خفر جهرم (فارس)



از ضرب‌المثل‌های گیلکی

٭ آسمان لواش ببه، دریا تورشه آبه، بازتی شکم ره کم آیه.

بر گردان: (اگر) تمام وسعت آسمان نان شود و به وسعت دریا ماهی باشه، باز هم برای شکمت کم است. (کنایه به افراد شکمو)

٭ از دیگ چوبین حلوا نخورده.

بر گردان: از دیگ چوبی حلوا نخورده است. (کنایه به افراد نانجیب و ناجوانمرد که نباید از آنها انتظار نیکی و احسان داشت.)

فرستنده: طاهره رفیع‌زاده کسمایی از: ؟

از ترانه‌های یزدی

از کوچه درآمدی و سیبم دادی
همرنگ خودت سرخ و سفیدم دادی
سیبی که تو داده‌ای هنوزم دارم
صد قاب گرفتم و عزیزش دارم

٭٭٭

پسردایی گل بابونه من
بخر کفش و بیا به خونه من
بخر کفش و بیا بر روی قالی
بده دستمال دستت یادگاری
بده دستمالی دستت تا بشویم
به آب چشمه و صابون عطری

فرستنده: کاظم محمدی ابوالمعالی از: آزادشهر (یزد)

جشن ختنه سوران در بردسیر

مراسم سنت کردن یا به قول اهل محل «ختنه‌سیرون» در بردسیر به این شکل برگزار می‌شد که:

از چند روز قبل از مراسم دو پرچم رنگی (بیرق) همراه با یکی ـ دو انار به شکل زیبایی روی چوبی قرار می‌دادند و آن را روی سردر خانه نصب می‌کردند. اهالی محل با این علامت متوجه می‌شدند که به زودی در این خانه مراسم جشن ختنه‌سوران بر پا می‌شود.

دو روز قبل از روز جشن زنان خانه به «مردم خونو» می‌رفتند. یعنی در خانه‌اهالی را زده و از آنها برای شرکت در جشن دعوت می‌کردند.

مدعوین موظف بودند به فرد عوت کننده، آجیل، قند یا چیز دیگری هدیه دهند. پس از دعوت اهالی روستا، مقدمات پذیرایی مهیا می‌شد.

مراسم معمولاً از صبح آغاز می‌شد. در این مراسم نواختن موسیقی سنتی ـ محلی از جمله سرنا و دهل مرسوم بود و معمولاً تا هنگام صرف ناهار ادامه داشت. پس از ناهار، پسری که باید ختنه می‌شد (که گاه تعداد آنها بیش از یک نفر دو نفر بود) بر تخت زیبا نشانده و در مجلس گردانده می‌شد تا مدعوین بر سر آنها نقل و نبات و سکه بپاشند و بعد هم فردی به جمع آوری هدایا (که معمولاً پول نقد بود) مشغول می‌شد.

این هدیه یا پول از سوی پدر و مادر کودک که «سوری» خوانده می‌شد، شروع می‌شد و بعد نوبت به خواهران و برادران و اقوام و دوستان و همسایگان می‌رسید.

در این کار هم چند نفر شرکت داشتند:

۱ ـ فرد یا افرادی که پول اهدایی را شمارش می‌کرد.

۲ ـ فردی به عنوان کاتب که نام هدیه دهنده و نوع هدیه یا مقدار پول اهدایی را یادداشت می‌کرد.

۳ ـ فردی که هدایا یا پول‌ها را در کیف یا صندوق قرار می‌داد.

۴ ـ و از همه مهمتر شخصی که نام هدیه دهنده و نوع هدیه یا میزان پول اهدایی را با صدای بلند به گوش همه می‌رساند و می‌گفت: «خونا آبادون» یا «خونَش آبادون» (به معنای خانه‌اش آباد باد!)

پس از جمع آوری پول و هدایا مراسم به پایان می‌رسید و کودک توسط فردی در روستا که شغلش سنت کردن کودکان و به دلاک مشهور بود، سنت می‌شد و این فرد معمولاً هفت شب تا صبح در خانه والدین کودک می‌ماند تا علاوه بر پذیرایی مراقب کودک هم باشد.

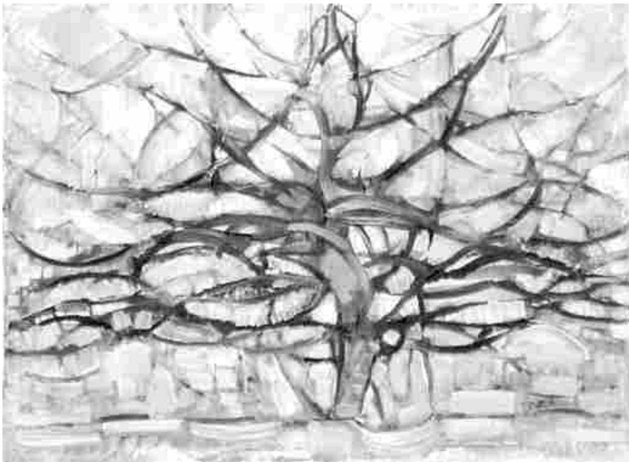
البته با گذشت زمان این رسم نیز چون بسیاری از رسوم دیگر به تدریج رو به فراموشی گذاشته شده است.

به نقل از: کتاب بردسیر، مروارید کرمان
فرستنده: حسین مستعلی زاده
از: بردسیر (کرمان)

خدایا تا از دست نرفته‌ام، دستم را بگیر

شپش‌ها...

مریم وریشتی ـ تهران



«شپش‌ها...» نوشته «مریم وریشتی» در قالب و ساختی به ظاهر ساده، عمق طعنه‌آمیز و تفکر برانگیز دارد. نویسنده این داستان کوتاه که حول یک موضوع بکر و غریب نوشته شده، با پشتوانه دید گاه چند سویه‌نگر و اندیشه تخیلی شده‌اش توانسته است «شپش‌ها...» را به داستانی دولایه، با قابلیت و ظرافتی برای چندمین بار خوانده شدن تبدیل سازد. از «مریم وریشتی» تا کنون چند داستان ارزشمند و خواندنی در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

در بالا ترین طبقه یکی از شیک‌ترین برجهای شهر، کارمندان یک شرکت تجاری ومعروف (بهتر است نام آن فاش نشود) از ساعتی قبل مشغول به کار بودند. تلفن روی میز منشی به صدا درآمد. او که در حال مرتب کردن نامه ها بود گوشی را برداشت. رئیس از آن سوی خط، با لحنی نه چندان عادی و محترمانه دستور داد: «به خانم یگانه بگو هر چه سریعتر به دفتر من بیاید!»

آن روز رئیس نه تنها زودتر از همیشه به شرکت آمده بود، بلکه بی توجه به سلام و احوالپرسی او وارد دفترش شده و در را محکم بسته بود و حالا لحن عصبانی او تکان دهنده بود، اینها همه از مواردی بود که تا لحظاتی بعد از قطع تماس، ذهن منشی را به خود مشغول کرده بود. هر چه فکر کرد به نتیجه‌ای نرسید شانه‌ها را بالا انداخت گوشی را برداشت و شماره مهد کودک را گرفت.

خانم یگانه مدیر مهد، با اضطراب و هیجان زیادی وارد آسانسور شد ووقتی روبروی منشی قرار گرفت، ضربان قلبش شدت یافته وحالش بهتر از حال پس از بالا آمدن از صدها پله نبود. اما سریع وارد دفتر شد.

رئیس پشت میز خود در حال امضاکردن یک چک با مبلغ کلان بود. با صدای بسته شدن در، زیر چشمی چنان نگاهی به تازه وارد کرد که خانم یگانه لرزید. از نظر خانم یگانه با این که رئیس چاق‌تر شده بود اما نگاهش همان نگاه سابق بود و همین اورا بیش از پیش مضطرب می کرد. خانم یگانه برای غلبه بر دستپاچگی که گریبانگیرش شده بود، نگاهی به دوروبر انداخت. وسایل اتاق از پرده و مبلمان گرفته تا تابلوهای روی دیوار، همه عوض شده بود و درختچه‌های مصنوعی ولامپهای رنگی به دکور دفتر اضافه شده بود که این تغییرات بی شک بنابر سلیقه «خانم دکتر» بود.

کسی نمی‌دانست این خانم «دکتر فیروزه» سر و کله‌اش از کجا پیدا شد که با ورود او همه چیز در شرکت رنگ دیگری گرفت. اما همه می‌دانستند که او یکی از معدود زنان تحصیلکرده و متشخص شرکت است. دو سال پیش رئیس با کمک همین خانم دکتر و با تکیه بر تحصیل و تجربه او، شرکت را که به سمت ورشکستگی سوق پیدا می کرد، نجات بخشیده بود.

اولین بار که خانم یگانه او را در کنار رئیس دید، این خانم فوق العاده زیبا و خوش پوش انبوه موهای بلوطی خود را با یک روسری کوچک عنابی رنگ به سختی مهار کرده بود و با تلفن، در کمال تسلط و مهارت انگلیسی صحبت می کرد و به نظر می‌رسید که در حال بستن یک قرار داد مهم با یک شرکت آمریکایی است.

رئیس در حالی که از فرط عصبانیت می‌لرزید از پشت کامپیوتر برخاست. بی‌توجه و بی‌اعتنا به حضور خانم یگانه، تا کنار پنجره رفت. به منظره بین ساختمانها و مکعبهای کوچک در حال حرکت در خط باریک خیابان نگاه کرد.

از آن زمان که آن دو باهم راحت وصمیمی بودند، مدت زیادی می‌گذشت وبعد از آن خانم یگانه مانند یک کارمند ساعی و سر به زیر تنها به وظایف خود عمل می کرد و امروز بعداز مدتها، بار دیگر روبروی یکدیگر ایستاده بودند و خانم یگانه که هنوز از موضوع احضار شدن خود بی‌اطلاع بود، دچار دلهره شده بود وهمین امر هر لحظه بر بی‌قراری او می‌افزود حتی رنگ آمیزی ملایم دیوارها ونورهای آرامبخش اتاق قادر نبود ذره‌ای از اضطرابی که در چشمان سیاه این دختر سی و چند ساله اما زیبا موج می‌زد، بکاهد. این حالت خودباخته از نگاه تیزبین و هشیار رئیس دور نماند. داد زد: «خانم، این چه وضع اداره کردن مهد کودک است؟!»

از این سوال ظاهراً بی‌ربط خانم یگانه جاخورد. این کورش بود که این طورسراو فریاد می‌زد ؟ رئیس ادامه داد: «همیشه تصور می کردم اگر حتی یک کارمند شایسته وبا تجربه در قسمت خودمان دارم شما هستید، ولی...»

سپس همان‌طور که کنار پنجره ایستاده بود، با صدای بلند به توضیح وتفسیر شرح کاملی از وظایف «کارمند نمونه» پرداخت وخانم یگانه در حالی که رنگ به رو نداشت وگلویش خشک شده بود، به سختی پرسید: «جناب ثابت، چه اتفاقی افتاده؟»

رییس پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

ـ «شما واقعا» نمی‌دانید ؟ چه طور ممکنه ؟ ما دیروز مجبورشدیم آرشام را به دکتر برسانیم!»

خانم یگانه با کمال تعجب پرسید : «دکتر؟ چرا؟ آرشام که حالش کاملا خوب بود!»

رئیس تنها پشتش را به او کرد .وهمین امر باعث شد خانم تا حدی آرام بگیرد و آهسته بگوید :

ـ «کورش، باور کن خودم به آرشام غذا دادم. بعد اورا خواباندم، نه تو گهواره، بلکه تو بغل خودم. بعد ازظهر هم سیب وهویج تغذیه‌اش را رنده زدم و برای این که به حلق بچه نپرد با قاشق به دهان او گذاشتم، همانطور که سفارش کرده بودید.»

موضوع‌هایی که خانم یگانه مطرح می کرد مطمئنا» خلاف میلش بود، اما ناگزیر بود آنها را باز گو کند البته این دلزدگی به آن معنی نبود که آرشام را دوست نداشت. در واقع خانم یگانه آرشام را مثل فرزند خودش دوست داشت و در تمام روز لحظه‌ای آن بچه را از خود دور نمی کرد.

بعد در حالی که صدایش می‌لرزید با لکنت ادامه داد: «اصلا» اجازه ندادم به اسباب بازیهای معمولی بچه‌ها دست بزند ، با روغن مخصوصی هم که فیروزه (فورا» حرف خودرا اصلاح کرد) ببخشید، خانم دکتر داده بود پاهای او را ماساژ دادم».

خانم یگانه فوق العاده ترسیده بود. در این طور مواقع بی‌اراده بیشتر حرف می‌زد شاید به این ترتیب تلاش می کرد بر هیجان منفی خود غلبه کند وهرچه این اضطراب در او افزوده می‌شد، بیش از پیش تند تند و جویده حرف می‌زد وکم کم می‌رفت تا کلماتی که ادا می کرد کاملاً نامفهوم شود.

رئیس، بی حوصله سرخود را تکان داد و حرف اورا قطع کرد:

ـ«اصلا» موضوع این نیست خانم یگانه!»

«خانم یگانه، خانم یگانه!» این کلمه در سرش طنین رنج‌آوری داشت. چه قدر از رسمی و خشک حرف زدن کورش متنفر بود، با این حال خودش هم خوب می‌دانست این خیال که باردیگر آنها مانند گذشته صمیمی شوند و کورش او را «نسیم» صدا کند، از خیالات خام زنانه بود وحتی از این که لحظه‌ای پیش گذشته را فراموش کرده و بی‌اراده او را «کورش» خوانده و مثل سابق حرف زده بود خود

را ملامت کرد.

رئیس تکـرار کـرد: «موضوع این نیسـت، چرا متوجه نیستید؟»

حالا دهان کوچک ونیمه باز خانم یگانه از تعجب کاملا» بـاز مانـده بود و با چشـمان گرد شـده‌اش به رئیس نگاه می کـرد و به این می‌اندیشـید که چه مشکلی برای آرشام یک سـاله پیش آمده که تا این حد کورش را از او رنجانده؟

رئیس در فاصله باریک بیـن مبل‌ها ومیز کارش شروع به قدم زدن کرد. چند باری ایستاد و دستی به ریش پروفسوری خود کشید انگار خودش هم مانده بود که چگونه موضوع را مطرح کند. در همین موقع تلفن زنـگ زد. رئیس خود را به میز رسـاند ودکمه آیفـون را زد. فوراً صدای نازک منشـی از آن پخش شد:

ـ«روز به خیر آقای رئیس،همین الان وکیل شما تمـاس گرفتند واعـلام کردند ویزا وتمـام کارهای خروج شما از کشور آماده است.»

ناگهان رئیس سرخ شد وتماس، بدون صحبتی از سوی او قطع شد. رو به خانم یگانه کرد و گفت:

ـ«متاسفانه شـما از حالا تا اطلاع ثانوی از سمت خود بر کنار و معلق می‌شوید!»

نفس خانم یگانه درحال بالا آمدن بود خواسـت چیزی بگوید اما رئیس اجـازه نداد وبر خلاف میلش پرده از رازی برداشـت کـه تا آن موقـع همه از آن بی‌اطلاع بودند. او گفت:

ـ«دیروز من وخانم وقتی بـا کمک هم بچه را در وان مخصوصش حمام می کردیـم چیزی دیدیم که قابل باور نبود!»

ابتدا از تصور کورش و خانم دکتر در حمام، نیش حسادت در قلب خانم یگانه فرو رفت و چشمان خود را بست و به دشـواری نفس عمیقی کشید. سپس با صدای لرزان پرسید:

ـ«شما چی دیدید آقای ثابت؟»

رئیس نزدیک‌تر آمد وروبروی خانم یگانه ایستاد و در حالی که صدای خود را تا حدامکان پایین آورده بود، گفت:«متاسـفانه لابلای موهای آرشـام شپش دیده می‌شد!»

سپس با حرکتی تند دسـتی به پیشانی مرطوبش کشـید وقدمی عقب رفت. خانم یگانه از فرط تعجب فریاد خفه‌ای کشـید که رئیس مجبور شـد انگشت سـبابه خود را روی بینی بگذارد و با اشاره به در، اورا وادار به سکوت کند. خانم یگانه سعی کرد احساسات خودرا کنترل کند.

رئیس ادامه داد: مجبورشـدیم بچه را به پزشکی که ازاقوام خانم دکتر بود نشان بدهیم.

خانم یگانه با دستپاچگی پرسید:

ـ«چی گفت ؟ دکتر چی گفت؟»

کورش ثابت سرش را تکان داد و گفت:

دارو نوشـت و گفت که همـه باید از ایـن دارو اسـتفاده کنیم. چون احتمال سـرایت به خانواده هم وجود دارد.

بعد هم مجبور شـدیم موهـای آرشـام را از ته بتراشیم!»

خانم یگانه ابتدا با تاسف نگاهی به موهای پرپشت و فرفری کورش انداخت که بی‌شـباهت به موهای آرشـام نبود. اما ناگهان شادی شگفت‌انگیزی قلبش را پر کـرد. از تصور این کـه خانم دکتـر هم موهای خودرا بتراشـد آن هم درسـت زمانی که یک سفر خارج از کشـور در پیش داشـت، بی‌اندازه خوشحال شد. خیلی سـعی کرد نخندد واین خویشتنداری در حالی که هرلحظه قلبش از شـادی لبریزتر می‌شـد، فوق‌العاده مشکل بود.

اما ناگهان اخمهایش در هم رفت ورنگ از رخش پرید، چون بـه خاطر آورد آرشـام بیشـتر از آنچه مـادرش را می‌دید، نـزد او بود حتـی روز قبل یک لحظه هم طفل را از خود جدا نکرده بود. بعددر کمال ناباوری از خود پرسید:

«یعنی من هم مبتلا شده‌ام؟»

سـپس از تصور لولیدن و ورجه‌ورجه کردن آن انـگل چندش آوردرلابـلای موهای فرفـری خود، دلش می‌خواست جیغ بکشد وخودرا از همان پنجره به خیابان پرتـاب کند. همچنـان که در ایـن افکار دسـت و پا می‌زد، رئیس بدون ملاحظه احساسـات او ویا گذشته‌ای که در میان آن دو خاطره‌هایی بر جا گذاشته بود، روبه او گفت:

ـ«در واقع بی مبالاتی شما باعث شد ضرر زیادی متحمل شوم،آن هم درست زمانی که یک سفر مهم در پیش دارم!

«خانم یگانه شدیداً گیج شده بود با خود اندیشید:

مگر دکتـر رفتـن، آنهم پزشـکی کـه از اقوام همسراوسـت، چه قدر خرج دارد که رئیس اقرار‌به متضرر شـدن می کند؟ ثابت که انگار افـکار اورا از نگاهش خوانده بود، لبخند تلخی زد و گفت:

«چون شـپش قادر اسـت بپـرد و یک جـا بند نمی‌شـود، احتمال این که در پرزهـای فرش مخفی شده باشد زیاد است مجبور شـدم دهها متر موکت، قالیچه‌هـای ابریشـمی و رختخوابهای تـازه خانه را عوض کنم. در ضمن فیروزه از دیروزبه خانه برادرش رفته و اصرار دارد خانه را به کل تخلیه کنیم!»

خانم یگانه به سـختی جلوی خنده خودرا گرفته بود وهماندم که می‌رفت تا دیگـر تاب خودداری از دست بدهد و بخندد ناگهان رئیس فریاد زد:

«خانم، من شما را مسؤول این همه ضرر می‌دانم!»

با دست به در خروجی اشاره کرد و گفت:

ـ«تشـریف ببرید در مهد را ببندید. باید آنجا را سمپاشی کنیم!»

خانم یگانه لب خود را گاز گرفت، با شانه‌های فرو افتاده تـا دم در رفت. جلوی در بار دیگر برگشـت و زیرچشـمی به کورش نگاه کرد که عاجزانه پنجه در موهای فرفریش فروبرده بود. دیگر نتوانست خود را نگه دارد و بی‌اراده، شروع کرد به قهقهه زدن... ■

پیام وپاسخ

علی اصغر شیرزادی

٭ آقا یا خانم «؟» ـ «شوش دانیال» خوزستان

«شهر یخ زدگان» شما نوشته‌ای است با درونمایه‌ای بکر و غریب و تازه، اما نتوانسته‌اید موضوع ومضمون مورد نظرتان رادر یک ساختار متناسب و با زبانی قابل قبول بپردازید، از مطالعه پیگیر ومتمرکز برای نویسنده واقعی شدن، غفلت نکنید، شاد و پیروز باشید.

٭ آقـای مرتضـی نظیـف ـ «شـوش» خوزستان

«داستان تاریخی» (در قالب و شکل و مفهوم مشخص و واقعی آن) لزوماً و علی‌الاصول باید بر پایه‌های صحیح و متقن مستندات و بر کنار از هرگونه یک سویه‌نگری تعصب‌آمیز نوشته شود.

دراین کار، نویسند گان بزرگ وشاخص ایرانی وخارجی که موفق به نوشتن داستان‌ها ورمان‌های تاریخی شده‌اند، بعضاً برای رسیدن به درکی روشن و صریح و بدون خدشه از واقعیت‌های تاریخی، چه بسا که چند سال از عمر و وقت خود را در کتابخانه‌های بزرگ صرف مطالعه و یادداشت برداری از اسناد تاریخی کرده‌اند و زمان زیادی را به جستجو در آرشیوهای مربوط به موضوع مورد نظر شان گذرانده‌اند.

نوشته‌ای که با عنوان«هفتمین ننگ اعرابی» بر قلم رانده‌اید، بیشتر به گفتارهای پرطمطراق و سرشار از لفاظی‌های بی‌مایه فیلم‌های تبلیغاتی سر هم‌بندی شده، شبیه است. در زمینه مورد نظرتان بیشتر مطالعه کنید و از ابهام‌زدایی و دو پهلونویسی بپرهیزید. موفق باشید.

٭ آقـای محمـد ابراهیـم گرجـی ـ «شاهین‌شهر» اصفهان

آنچه با عنوان« بالش پر قو» نوشته‌اید، مثل برخی آثار کوتاهی که در ماه‌ها و یکی دو سال گذشته برای این مسابقه فرستاده‌اید، در بهترین حالت نوعی «داستانواره» است که شتابزده بر قلم رانده‌اید.

همان طور که پیشتر هم دو سه بار برایتان نوشته‌ام، با رجوع به همین نوشته‌ها و«شبه داستان»هایتان، بدون تعارف می‌گویم که از ذوق و استعداد لازم برای «داستان‌نویس» شدن برخوردارید، اما بی‌گمان باید بر خود سخت بگیرید و بدون شتابزدگی و با شکیبایی هنرمندانه ابتدا دقیق و پر تأمل بخوانید و بعد، بنویسید. برای چاپ شدن نوشته‌هایتان هیچ عجله‌ای نداشته باشید و با یقین کامل بدانید که بدون خواندن و بازخوانی مکرر داستان‌های درخشان و ماندگار نویسندگان قدر اول ایران و جهان، نمی‌توانید «داستان» کامل و قابل تحسین نوشت.

شاد و پوینده و سرافراز باشید.

دانشگاه تمام استعدادهای او را، از جمله‌ی استعدادی آنهارا آشکار می کند ● جخوف

بر اساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

کوتاه از کلانتر؛ چیزی شبیه به مقدمه:

خیلی وقت بود که بنا داشتیم «خاطرات کلانتر» را دوباره شروع کنیم، اما به دلایلی نشد! خب، حالا سلام... بگذارید ما هم به رسم و شیوه‌ای که اخیراً میان مجریان تلویزیون باب شده سلام و علیک کنیم! نمی‌دانم؟ لابد این هم یک «مد فرهنگی» است که ابتدا ده دقیقه با بیننده گپ بزنی و از زلزله هائیتی گرفته تا سوراخ شدن لایه اوزون، حرف بزنی و کلی هم خلق‌الله را نصیحت کنی و نزدیک پایان «آیتم اول» که رسیده بگویی: «راستی... سلام!» پس حالا که این طور است، چه ایرادی دارد که ما هم از قافله «مد فرهنگی» عقب نمانیم و پس از یک مقدمه کوتاه با شما سلام و علیک کنیم؟ و اما بعد؛ چی می‌گفتیم؟ آهان؛ اینکه قرار بود خیلی پیشتر از این تاریخ (یعنی اول پاییز ۸۹) سلسله خاطرات جدید کلانتر را آغاز کنیم، اما به دلایلی این کار میسر نشد. یک سری مشکلات خودمان داشتیم که البته قابل حل بود [کما اینکه حل شد] اما اصل مشکل برمی‌گشت به جناب «محمد فروزش» یا همان کلانتر خودمان! لابد به یاد دارید که چند سال قبل، یعنی پس از به پایان رسیدن دوره دوم خاطرات کلانتر، در پی پرسش‌های بسیاری از خوانندگان که سؤال می‌کردند: «چرا خاطرات کلانتر ادامه پیدا نمی‌کند؟» اینگونه توضیح دادم که؛ «آقای محمد فروزش حدود دوازده سال پس از بازنشسته شدنش و در پی اصرار خانواده و خصوصاً فرزندانش که در اروپا درس می‌خواندند، برای یک سفر چند ماهه راهی اروپا شد و سپس ناخواسته در کشور سوئد و کنار زن و دو فرزندش زندگی‌اش را ادامه داد».

همانطور که در همان ایام هم نوشتم، من خودم اگر بیشتر از شما بزرگواران مایل به ادامه چاپ آن سلسله مطالب نباشم، کمتر هم تمایل ندارم، به همین خاطر چندمین بار از کلانتر درخواست کردم که حتی اگر شده به صورت تلفنی و هفته‌ای یک بار سوژه را از ایشان بگیرم و ماجرا را ادامه دهیم، اما هر بار محمد فروزش یک پاسخ را تکرار می‌کرد: «محمود جان باور کن آمادگی‌اش‌رو ندارم... یعنی خسته‌ام... روحم خسته است!»

نمی‌دانم شما معنی «خستگی روح» را متوجه می‌شوید یا نه؟ اما من چون احساس سرهنگ را درک می‌کردم قانع شدم. با این حال یک هنر به خرج دادم و نگذاشتم در طول همه این سالها ارتباطم با «کلانتر» قطع شود؛ نه فقط به این خاطر که مطالبش برای مجله ارزنده است و شما پیگیرش بودید، بیشتر از این جهت که علت خستگی روحش را می‌دانستم [که ذکر آن لزومی ندارد] در حقیقت احساس می‌کردم به عنوان یک رفیق، وظیفه دارم هر از گاهی از کلانتر باخبر شوم، این طوری بود که لااقل سالی دو بار را با محمد فروزش گپ و گفت تلفنی داشتم؛ یک بار روز تولدش که ۱۹ تیر می‌باشد، یک بار هم شب عید؛ اگر چه گاهی اوقات سالی چهار، پنج بار هم با او مکالمه تلفنی داشتم و... تا بالاخره یک اتفاق جالب که در اوایل تابستان امسال در شهر «مالمو» [که محل زندگی کلانتر و خانواده‌اش می‌باشد] برای سرهنگ رخ داد، انگیزه‌ای شد تا محمد فروزش خود را مجاب کند که لااقل بیست سوژه در اختیار حقیر بگذارد تا دست کم تا پایان سال ۹۰ بتوانیم خاطرات کلانتر را داشته باشیم؛ ماجرایی که حتماً به آن اشاره خواهیم کرد!

علی ایحال؛ پس از این اتفاق جالب و در ادامه گفتگوهایی که با سرهنگ داشتیم، قرار شد که برخلاف دو دوره قبلی «خاطرات کلانتر» که سوژه‌ها بر اساس «فهرست زمانی» انتخاب و نوشته می‌شد، در سری جدید، دست کلانتر را کمی باز بگذاریم؛ یعنی فعلاً به این صورت عمل خواهیم کرد تا هنگامی که شرایط مهیا شود! لذا اگر یک هفته خاطره‌ای مربوط به روزهای پایانی خدمت سرهنگ را خواندید و هفته بعد ماجرایی مربوط به اوایل خدمت ایشان تقدیمتان شد و هفته سوم سوژه‌اش مربوط به «سوئد» بود، تعجب نکنید و علتش همین است که خدمتتان عرض شد! اتفاقاً ماجرای اول که همین هفته تقدیمتان می‌شود، مربوط است به همان روزهای نخست سکونت سرهنگ در کشور سوئد که در نوع خودش بسیار جالب است! ختم کلام اینکه؛ باور کنید کلانتر خیلی همت کرده که نگذاشته من شرمنده شما بشوم؛ فکر می‌کنید اگر شما «ان‌شاءالله» به هفتاد و دو سالگی برسید، خاطرات پنجاه سال قبل را به یاد می‌آورید؟ اصلاً حوصله فکر کردن را دارید؟ پس وظیفه خود می‌دانم از راه دور بر دستان این «ایرانی شرافتمند» بوسه بزنم ـ والسلام؛

محمود اکبرزاده

***

...پنج ماهی می‌شد که زندگی در سوئد را شروع کرده بودم. احساس خاص و دوگانه‌ای داشتم؛ از یک طرف دوست داشتم و می‌توانستم از مواهب و زیبایی‌های شهرهای سوئد که یکی از کشورهای قشنگ اروپا بود لذت ببرم و از طرف دیگر دچار نوعی بی‌حوصلگی شده بودم؛ برای من که همه عمرم را در ایران گذرانده بودم و در شرایط مأموریت نیز اگر یک هفته از تهران دور می‌ماندم دلتنگ می‌شدم، خیلی سخت بود که حالا وقتی چشم باز می‌کنم آدمهای مو بور و چشم آبی را ببینم و شب هم که می‌خواهم بخوابم به جای زل زدن به آسمان پر ستاره تهران، به ابرهای پر از سرمای مالمو نگاه کنم. بزرگترین مشکلم «تنهایی» بود، اشتباه نشود، سوای اینکه «فاطمه» همسر مهربانم حتی یک لحظه هم مرا تنها نمی‌گذاشت، در عین حال پسر و دخترم نیز هر روز غروب که از دانشگاه و یا محل کارشان بر می‌گشتند، دست کم یکی، دو ساعتی پیش ما می‌ماندند و لااقل هفته‌ای دو یا سه شب هم من و مادرشان را برای شام به منزلشان دعوت می‌کردند. این را یادم رفت بگویم که هم پسرم و هم دخترم سالها قبل یعنی پیش از اینکه من و فاطمه راهی سوئد شویم، زندگی مشترکشان را شروع کرده بودند؛ هر دویشان هم با دو پسر و دختر سوئدی ازدواج کرده بودند؛ بالاخره آنها نیز شنیده بودند که بهترین یا باید بگویم سریعترین راه برای گرفتن «ویزای اقامت» و رفتن سر کار و استفاده از موقعیتهای اجتماعی، ازدواج کردن با یک شهروند سوئدی بود! من و مادرشان در ایران بودیم که آنها تلفنی خبر دادند که در پی آشنایی با یک خانواده سوئدی، با یک «دختر عمه و پسردایی» آشنا و به آنها علاقمند شده‌اند؛ پسردایی که اسمش «رودلف» بود به دخترم پیشنهاد ازدواج داده بود و پسرم نیز عاشق دختر عمه رودلف شده بود که «سندی» نام داشت. هنگامی که بچه‌ها تلفنی این خبر را دادند، ابتدا مخالفت کردم و سرشان داد زدم و «نه» گفتم و تلفن را قطع کردم، اما آخر شب فاطمه مثل همیشه بهترین مشورت را بهم داد و آرامم کرد:

ـ محمد جان تو هر چی بگی، حرف منم همونه...

اما یادت باشه خیلی از جوونهایی که در خارج از کشور زندگـی می کننـد، وقتی این «نه» را از خانوادهشـان می‌شنوند، کار خودشان را انجام می‌دهند...! پس فقط ازت خواهـش می کنم حرفـی نزن که خدای ناکرده عزتت بشکنه؛ که عزت تو، آبروی منه!

حرف زنم اگر چه تلخ بود، اما حقیقتی را به رویم آورد که از آن غافل شده بودم! به همین خاطر گفتم: تو مثل همیشـه درسـت می گی خانم خانما... ولی از همین الان بهشـون بگو اگر دختر و پسـری که قراره زن و شوهرشون بشن، مسلمان نباشند، اسم بچه‌هام‌رو از توی شناسنامه‌ام خط می‌زنم!

فاطمـه کـه خوب می‌دانسـت در این یک مورد کوتاه نمی‌آیم، بهم قول داد که اگر غیر از این باشـد او هم دیگر مادرشـان نخواهد بود؛ و خدا را شـکر که رودلف شـد «هادی» و عروسـم نیز اسـم «مریم» را انتخاب کردا!

و امـا ادامـه ماجـرا؛ همانطور کـه گفتم، پس از ورودمان به سـوئد، تا دو ماه در منزل پسـر و دخترم (که در یک خانه دو طبقه و کنار هم زندگی می کردند) سـکونت داشـتیم. اما پس از اینکه قرار شـد در آن کشـور زندگی را ادامه بدهیم، اولین کاری که کردم تماس با «محسن» بود، او که حالا موقعیت شغلی‌اش بسیار حساس و خطیر بود، علیرغم اینکه می‌دانستم گرفتار است، در خواستم را [که عهده‌دار شدن و کالتم برای فروختن اموالم در ایران بود] بلافاصله پذیرفت و موقعی که داشتم از او تشکر می کردم، حرفم را قطع کـرد و گفـت: بی‌خیال کلانتـر... انگار از وقتی رفتین اروپا، خیلی «اروپایی» شدین؟

یادتون باشـه سـرهنگ... تا روز آخر دنیا، شـما همون «کلانتر فروزش» هسـتی که هر وقت عصبانی می‌شـد رنـگ از صـورت من می‌پریـد، منم همون سربازی هستم که به خاطر شجاعت و مردانگی شما، عاشق لباس پلیس شدم!

اینطوری بود که محسـن (که از پسـرم بیشـتر دوسـتش دارم) خانـه و یـک تکه زمین و اتومبیلم را فروخت و پولش را برایم فرستاد و من هم بی‌معطلی یک خانه دسـت و پا کردم، چرا که در مخیله‌ام نیز نمی گنجید که بخواهم سـربار کسی (حتی فرزندانم) باشم!

القصه، همانطـور کـه گفتـم آن روزها بزرگترین مشکلم تنهایی بود، اگر چه اکثر وقتم را کنار همسرم می گذراندم، اما طبق عادت دیرینه‌ام، عصر که می‌شد برای پیاده‌روی و ورزش کردن از خانه می‌زدم بیرون و به نزدیکترین پارک نزدیک منزلمان می‌رفتم، همان جایـی که اولین دوسـتان غیرایرانـی‌ام را یافتم، یک جمع شش، هفت نفره که جوانترینشان ۵۵ ساله بود و مسن‌ترینشان هم دوازده سال از من بزرگتر بود. هر روز غروب که ورزش کنان از کنارشـان رد می‌شـدم می‌فهمیدم که حواسشان به من است. آنچه در وهله اول برایـم جالـب بود جمع «بین‌المللی» آنها بود، یک ژاپنی، یک آمریکایی، یک آفریقایی، یک اسکاتلندی و دو، سـه تاشـان هم سـوئدی بودند، اگر چه همگی تبعیت سـوئد را داشـتند. از کنارشان که رد می‌شدم چند نفرشـان مشغول صحبت بودند، یکی دوتایشان شطرنج بازی می کردند و گاهی اوقات هم با یکدیگر مچ می‌انداختند و... خلاصه جمع جالبی بود و من که دنبال همصحبت می گشـتم، آرام آرام با آنها آشـنا شـدم و آنها نیز مرا به صمیمیت در جمع خودشـان پذیرفتند، همه چیز برای شـروع یک دوستی قشنگ مهیا بود، اما افسوس که به قول دایی‌جان ناپلئون «هر اتفاقی پیش میاد زیر سر انگلیسی‌هاست!»

روز چهارم یا پنجم بود و کنار دوستان جدیدم روی نیمکت نشسـته و مشغول صحبت بودم، خوشبختانه زبان انگلیسی‌ام تا آن حد بود که آبروریزی نکنم! آن روز نیز با تک‌تک آنها مشغول گپ و گفت بودم که یک آقایی که سن و سالش به ما نمی‌خورد و چهل و دو سال داشت و مشغول دوچرخه‌سواری بود، با دیدن جمع «بین‌المللی» به طرفمان آمد، اما از نوع استقبال بچه‌های گروه احساس کردم چندان هم از ورود این تازه‌وارد خوشـحال نشـده‌اند. مردی که نامش تیلور بود و به قول خودش یک انگلیسـی اصیل به حسـاب می‌آمد. «تیلور» با شـوخی و خنده وارد جمع شـد و به هر کدام از بچه‌های گروه یک لقب می‌داد، به هم ولایتی‌اش که اسکاتلندی بود گفت: «خسیس» به مرد ژاپنی [که چشـم پزشـک ماهری بود] گفت: «وقتی تو خودت چشم نداری چطوری چشم دیگران رو درمان می کنی؟» و به دوسـت آفریقایی‌مان گفت: «شـنیدم توی کارخانه واکس کارمی کنی» و به بقیه نیز حرفی زد و برخلاف بقیه، فقط خودش می‌خندید! تا بالاخره با من دست داد و رو به بقیه گفت: «یک دوست جدید پیـدا کردیـن، چرا ما رو به هـم معرفی نمی کنین؟» هاستروم، مرد سوئدی که ناخودآگاه حالت «رییس» را پیدا کرده بود معارفه را انجام داد:

«آقای تیلور که صاحب یک فروشـگاه بزرگ در این شهره، و آقای فروزش که به تازگی از ایران آمده و... هنوز حرف «هاسـتروم» تمام نشـده بود که تیلور دلقک‌بازی‌اش را شـروع کرد و ادای آدم‌هایی را که می‌ترسند درآورد و با دستش یک «مسلسـل» را نشان داد و رو بـه بقیـه گفت: «مراقب باشـین... ایـن ایرانی‌هـا تروریسـت هستند...!» این را گفت و خندید و هیچ کس هم خنـده‌اش را تحویل نگرفت، انگار تیلور از نگاه من خوشش نیامـد که ادامـه داد: «ببینم راسـته کـه شـما ایرانی‌ها از هر کس خوششـون نیاد اونو می‌کشـین؟» به جـای مـن «مرد آفریقایـی» جوابش را داد: «بس کن تیلور... ما اینجا سازمان ملل که نیستیم... تنها دلیلی که ما با هم رفیق شدیم اینه که همگی انسـان هستیم و به انسانیت همدیگه احترام می‌گذاریم و...»

او کلام دوست آفریقایی‌ام را قطع کرد و با تمسخر گفت:

حاضرند همدیگه رو بکشند!

مـن کـه کم‌کم از بی‌غیرتی خودم داشـتم متنفر می‌شـدم، حرف «هاسـترم» را که به آرامش دعوتم کـرد نشـنیده گرفتـم و با لحنی آرام امـا بااعتمادبه نفس گفتم:

ـ سـه هزار سـال پیش... یعنی اون روزهایی که شما انگلیسی‌ها گوشت سگ می‌خوردین، مردم ایران «اسـتیک» می‌خوردند و استخوان گوشت‌هاشون رو مینداختن جلوی سـگ‌هایی که شـما گوشتشون رو با لذت می‌خوردین!

بچه‌هـای گـروه بین‌المللی کـه انتظار این حاضر جوابی را از من نداشتند یکمرتبه از خنده منفجر شدند و تیلور که مانند همه انگلیسـی‌ها خودخواه و مغرور بود، یکمرتبه شروع کرد به دشنام دادن:

ـ ایرانی دزد... ایرانی تروریست... ایرانی وحشی و...

یکمرتبه احسـاس کردم خون جلوی چشـمانم را گرفتـه و یـاد روزهایی افتادم که برخی از متهمین در کلانتـری بـرای توضیح اینکه چـرا یک نفر را کتک زده‌اند می گفتند:

«انگار خون به مغزم نرسید کلانتر...»

من هم در آن لحظه خون به مغزم نرسید و حس کردم تمام شرافت ایرانی بودنم دارد لگدمال می‌شود و... و دیگـر بـه هیـچ چیز فکر نکـردم و محکم‌ترین مشـتی را که در همه عمرم زده بودم، توی صورت تیلور نشاندم!

بـرای چنـد لحظه همه سـکوت کردند و تیلور با صورتی خونی روی زمین ولو شـده بود نگاهی به من کرد و گفت: خودت رو بدبخت کردی ایرانی... نابودت می‌کنم...

تیلور این را گفت و دست داخل جیبش کرد...

بقیه در شماره آینده

این هم پست‌ترین نقطه جهان

بحرالمیت باارتفاع ۴۲۲ متر پایین تر از سطح دریا، پست ترین ساحل جهان را دارد. این دریاچه در مرز اردن و فلسطین اشغالی واقع است. جاده دور این دریاچه نیز کم ارتفاع ترین جاده جهان محسوب می شود. اما به دلیل شوری بیش از حد آب در این دریاچه یعنی چیزی حدود ۱۰ برابر بیشتر از دریای مدیترانه، هیچ موجود زنده ای در آن زندگی نمی کند و به همین دلیل هم نام این دریاچه بحرالمیت یا دریای مرده است.



هنرنمایی بدلکار



«پاول استینر» که یک بدل کار اتریشی است، با اجرای یک عملیات ویژه و هنرنمایی منحصر به فردش، نظر همه مردم کشورش را به خود جلب کرده است. وی در برنامه خود از کابین یک گلایدر که با سرعت ۱۶۰ کیلومتر در ساعت در حال حرکت بود خارج شده، روی بال آن حرکت کرده و سپس به روی بال گلایدر دیگری وارد شد! «پاول» برای جنجالی شدن برنامه اش، بعد از این کار روی دماغه گلایدر دوم رفت و دم هواپیمای اول را که در حالت وارونه در حال پرواز بود، گرفت. این بدلکار اتریشی سپس بدلکاری اش را با پریدن از گلایدر و چتربازی در ارتفاع دوهزارپایی کامل کرد.

کشیدن اتوبوس ۸ تنی با مو

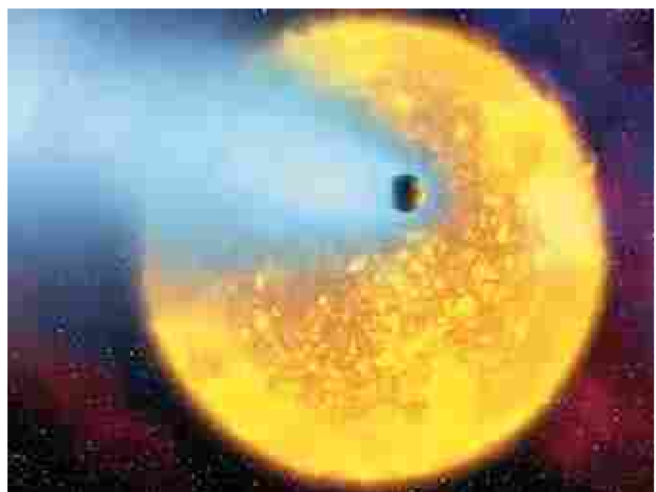
به نوشته روزنامه الریاض این مرد ۵۹ ساله انگلیسی که به او مرد آهنی لقب داده اند، توانست یک دستگاه اتوبوس دو طبقه را با موهایش در مسافت ۲۱/۲ متری بکشد. وزن این اتوبوس بیش از ۸ تن بوده است.

این رکورد جدید در مرکز شهر لندن همزمان با سالگرد تدوین کتاب رکوردهای گینس ثبت شد.

قابل توجه اینکه این مرد در سال ۲۰۰۷ نتوانست اتوبوس دو طبقه را با گوشهایش بکشد. او در این باره گفت: «این شکست هیچ خللی در اراده ام به وجود نیاورد و می دانستم که دفعه آینده پیروزی در انتظار من است.»



یک بمب عجیب در راه زمین



دانشمندان ناسا نگران برخورد شهاب سنگی به طول ۳۰۰ متر با زمین هستند. این جرم آسمانی که «آپوفیس» نام دارد تخمین زده می شود در سال ۲۰۲۹ از فاصله ۳۰ هزار کیلومتری زمین رد شده و با زمین برخورد نکند، اما نگرانی دانشمندان این است که این شهاب سنگ پس از اینکه به سمت خورشید حرکت کند، بر اثر نیروی مغناطیسی این ستاره تغییر مسیر داده و مجدداً به سمت زمین بیاید. حدس آنها این است که «آپوفیس» در سال ۲۰۳۶ و پس از تغییر جهت احتمالاً به نقطه نامعلومی از زمین برخورد خواهد کرد. اگر این جرم آسمانی با اقیانوسی از زمین برخورد کند احتمال یک «سونامی» بسیار شدید می رود و در صورتی که به نقطه ای خشک از زمین برخورد کند تاثیراتی همچون یک زلزله ۸ ریشتری خواهد داشت که اثر تخریبی آن ۶۵ هزار برابر بمب اتمی خواهد بود که در سال ۱۹۴۵ در شهر هیروشیما منفجر شد، به طوری که در شعاع ۳۰۰ کیلومتری آن هیچ موجود جانداری باقی نخواهد ماند.

ویژن، خودرویی از آینده



ویژن (vision) نام خودرویی است که کارخانه بی.ام.و آن را «خودرویی که از آینده می آید» توصیف کرده است. از مدتها پیش کارخانه باواریا با انتشار تصاویر قسمتهایی از این ماشین شگفت انگیز و رویایی، آنقدر تب بازار خودرو را بالا برد که در نمایشگاه جهانی فرانکفورت تمام نگاهها به این خودرو معطوف شد. ویژن قابلیت اتصال به پریز برق شهری را دارد تا با اتمام سوخت بتواند به مدت ۲/۵ ساعت از نیروی برق استفاده کند. این نیرو می تواند ویژن را تا ۵۰ کیلومتر به جلو براند! مکانیزم تغذیه آن توربو دیزل است که توان مستقل آن ۳۵۶ اسب بخار و گشتاور ۵۹۰ پوند بر فوت ثبت شده است. موتور الکتریکی ویژن فقط و فقط ۸۴ کیلو گرم وزن دارد که به نظر کارشناسان این یک اتفاق عجیب در صنعت خودرو سازی جهان است. این خودروی منحصر به فرد می تواند در ازای هر صد کیلومتر ۲۸/۱ کیلووات ساعت انرژی و ۳/۹ لیتر سوخت مصرف کند. طراحی داخلی ویژن هم در حال حاضر حرف اول خودروهای مدرن جهان را می زند. طراحان کارکشته باواریا چهار سال تمام روی طراحی داخلی ویژن وقت گذاشتند. چراغهای عقب آن روی یک لبه نورانی تعبیه شده و برای روکش صندلیها و داشبورت از چرم مرغوب شتر مرغ استفاده شده است. درهای این خودرو با الهام گرفتن از بالهای پروانه ساخته شده است. استفاده از ورقه های آلومینیومی کامپوزیتی وزن کلی ویژن را به ۱۲۰۰ کیلوگرم رسانده است. آپشنهای این خودرو تماماً دارای حسگرهای فوق مدرن است که کارشناسان عملکرد آن را مانند یک رادار پیشرفته نظامی توصیف کرده اند. ویژن قادر است در ترافیک، برنامه خاصی را برای راننده در نظر بگیرد تا راننده استراحت کند و خودرو عملیات رانندگی را بر عهده بگیرد. همچنین در پارک کردن، تصادفها و ترمزهای ناگهانی این کامپیوتر ویژن است که سریعتر از راننده تصمیم می گیرد! سقف و درهای مدل ویژن بی.ام.و طوری ساخته شده اند که در شرایط مختلف و مناسب با روشنایی محیط بیرون، قابلیت تیره تر یا روشن تر شدن را داشته باشند. سرعت ویژن در عرض ۴/۸ ثانیه به ۱۰۰ کیلومتر میرسد و حداکثر سرعت آن ۲۵۰ کیلومتر بر ساعت است. آلایندگی بسیار ناچیز آن یعنی ۹۹ گرم دی اکسید کربن در هر کیلومتر از شاخصه های مهم این خودروست.



رستورانی با منوی لمسی



رستورانی در لندن با تبدیل نمایشگره ای صفحه های لمسی به میز، منوی غذاهای خود را به صورت دیجیتالی عرضه کرده و سفارش غذا را مستقیماً از روی میز دریافت می کند.

این رستوران که «اینامو» نام دارد در منطقه «سوهو» در لندن واقع شده است. مشتریان پس از سفارش غذا می توانند در منو بر روی گزینه «وب کم آشپزخانه» کلیک کرده تا از بهداشتی بودن و نظافت آشپزخانه و آشپزها اطمینان حاصل کنند.

شایان ذکر است که از زمان سفارش غذا تا دریافت آن حدود ۲۰ دقیقه طول می کشد. این مدت زمان برای انجام چند بازی ویدئویی بر روی میز نمایشگر صفحه لمسی و لذت بردن از فضای رستوران کافی است.

دختر ۱۳ ساله‌ای که شبیه ۵۰ ساله‌هاست!

«زارا هارت شورن» ۱۳ ساله شاید هنوز به سن نوجوانی نرسیده اما از همین حالا از دو خواهر ۲۱ و ۱۶ ساله اش و حتی از دوستان مادربزرگش پیرتر به نظر می رسد. «زارا» از نوعی بیماری به نام «لیپو دیستروفی» (نوعی اختلال ژنتیکی که باعث می شود بافتهای چربی زیر پوست همگام با رشد پوست، متلاشی و از هم گسیخته شوند) رنج می برد. این بیماری بسیار نادر است و تا به حال فقط ۲۰۰۰ نفر در دنیا به آن مبتلا شده اند و قابل درمان نیست اما جراحی زیبایی شاید بتواند تا حدودی کمک کننده باشد. گرچه شرایط «زارا» به شکلی است که جراحی نمی تواند کمکی به او کند اما وی امیدوار است که با پیشرفت روزافزون علم پزشکی شرایط به گونه ای فراهم شود تا او هم بتواند تحت عمل جراحی قرار گیرد.



طلاق مادرزن از پدر داماد

زنی بـا مراجعه به دادگاه خانواده گفت، همسرم فردی بسیار با اخلاق و مهربان است ولی من می‌خواهم از او جدا شوم.

چنـدی قبل زوجی با حضور در دادگاه خانواده درخواسـت طلاق توافقی خود را به قاضی دادگاه ارائـه کردند. مرد میانسـال در ابتـدای دادگاه و در پاسـخ به پرسـش قاضی مبنـی براینکه دلیل درخواست جدایی‌تان چیست گفت:

من و همسرم با یکدیگر تفاهم نداریم و متأسفانه این مسـأله را بعد از گذشـت شـش ماه از شروع زندگی مشترک متوجه شدیم و می‌خواهیم هر چه زودتر از یکدیگر جدا شـویم تا از بروز مشـکلات بعدی جلوگیری شـود. وی در ادامه افزود، البته ما توسط فرزندان‌مان با یکدیگر آشنا شدیم، پسر من داماد و همسـرم است و تصمیم به ازدواج گرفتیم ولی متأسـفانه در این مدت که فرزندنامان به عقد یکدیگر در آمدند ما نتوانستیم به خوبی همدیگر را بشناسیم زیرا تنهایی به من و همسرم آن قدر چیره شده بود که با دیدن یکدیگر، خود را قطعه گمشده هـم یافتیـم. در ادامه قاضـی دادگاه به زن گفت، آیـا فرزندان‌تان با جدایی شـما موافقند. او گفت: فرزندان‌مان تحت هیچ شرایطی حاضر نیستند در این قضیه دخالت کنند. زیرا با دخالت آنها، زندگی آینده‌شـان دچار مشـکل خواهد شد. وی در پایان افزود، همسرم فرد خوبی است و من هیچ بدی از او ندیده‌ام اما متأسفانه مادر کنار یکدیگر نمی‌توانیم با آرامش زندگی کنیم زیرا از نظر اعتقادی با یکدیگر مشـکل داریم و من نمی‌توانـم پا بر روی اعتقاداتم بگذارم و ترجیح می‌دهم از همسر مهربانم جدا شوم قاضی دادگاه بعد از شنیدن اظهارات طرفین حکم طلاق توافقی را صادر کرد.

همه زندگی‌ام را بردند

پ - شایق

سـارقانی که بـا محکومیت به زنـدان در زمان تأییـد رای صادره با گرفتن مرخصی از زندان اقدام به سرقت از راننده‌گان خودروها در پشت چراغ قرمز می‌کردند به دام افتادند.

چندی پیش مرد میانسالی با مراجعه به کلانتری ۱۶۰ خزانه با ارائه شکایتی گفت، در چهار راه بعثت با خودروشـخصی‌ام پشـت چراغ قرمز بودم که دو نفر موتورسـوار در یک چشـم بر هم زدن در عقب اتومبیلم را باز کردند و کیفم را که حاوی دسته چک، شناسـنامه، گذرنامه، فیش مکه و مبلغ ۲/۵ میلیون تومـان وجه نقد ۳۰ گرم طـلا، ۷ کارت عابر بانک، رمز همه عابر بانک‌ها که در داخل کیف قرار داشت، گوشـی تلفن همـراه، کارت و مدارک خودرو و یک سـری لوازم شـخصی بود را برداشته و از محل فرار کردند پس از اظهارات مرد شـاکی به دستور قاضی دادیـار مأموران بلافاصله با تهیـه تصاویر دوربین مدار بسته شهری در محل سرقت، دریافتند متهمان



به اسـامی بهروز و رامین مدت یک هفته است که از زندان مرخصی گرفته‌اند. بنابراین پس از شناسـایی سارقان هر دو متهم را دستگیر کردند رییس پلیس پایـگاه هفتم تهران در پایان گفت: شـهروندانی که بـه شـیوه فوق از آنان به ویـژه در محدوده جنوب و جنوب شرق تهران سرقت شده است می‌توانند برای شناسـایی متهمان به پایگاه هفتم واقع در خیابان ۱۵ خرداد نبش میدان ارگ مراجعه کنند.

مامور متخلف بازداشت شد



یـک قاچاقچـی مـواد مخـدر پنج روز قبل از اجـرای حکم اعدامـش از زنـدان گریخت.

بنـا بر این گـزارش، زندانـی فـراری قرار بـود روز گذشـته همراه پنج قاچاقچی دیگر در زندان شـاهرود اعدام شـود، اما وی فـردای آن روز با تبانی یکـی از مأموران زندان گریخت رییس کل دادگسـتری اسـتان سمنان با تأیید این خبر گفت، زندانی‌ها طبق نقشـه قبلی پس از راه انداختن درگیری صوری توجه مأموران زندان را بـه خود جلـب کرده بودند که یکی از مأموران در فرصتی مناسب مرد اعدامی را فراری داد

وی افـزود: در حـال حاضر مأمـور متخلف در بازداشت است و به اقدامش برای همکاری در فراری دادن محکوم به اعدام، اعتراف کرده است. تجسس برای دسـتگیری زندانی فراری همچنان ادامه دارد. وی در ادامـه افزود، اعـدام پنج قاچاقچی دیگر طی تشریفات قانونی در زندان شاهرود اجرا شد.

ناله خرس‌ها گریبان شکارچیان را گرفت

معاون محیط طبیعی سـازمان محیط زیسـت اسـتان اصفهان جزئیات کشته شدن خرس ماده و دو توله در منطقه شـمس آباد ونک شهرسـتان سمیرم استان اصفهان را تشریح کرد.

مهدی انصاری در گفتگو با خبرنگار مهر در خصوص جزئیات ایـن حادثه افزود: زمان حادثه نزدیک به دو هفته پیش بوده که شکارچیان منطقه وارد منطقه شکار ممنوع شـده و یک خرس ماده را به ضرب گلوله و دو توله وی را با چاقو به طرز فجیعی کشتند. وی ادامه داد: نیروهای سازمان محیط زیست پس از اطلاع از حادثه در کمتر از ۲۰ سـاعت عاملان و شکارچیها را دستگیر کـرده و در حال حاضر این افراد تحویل مراجع قضایی جهت رسـیدگی پرونده قضایی خود شـده‌اند. معاون محیط طبیعی سـازمان محیط زیسـت استان اصفهان در ادامه با اشاره به اینکه کشتار چنین حیواناتی به طور کلی ممنوع اسـت، تصریح کرد: این خرس قهوه‌ای از لحاظ تنوع زیست محیطی جزو حیوانات کمیاب است که باید از آنها برای نسل‌های آینده حراست شود. وی ادامـه داد: ایـن حیوان با وجود برخی از باورهای ذهنی از حیوانات کم آزار است و تا کنون مرسوم نبوده که به کسی آسیب برساند مگر در صورتی که اسباب اذیت و آزار آن ایجاد شده باشد و از طرفی اگر خسارتی نیز وارد کند این خسـارت پرداخت می‌شـود. انصاری یادآور شـد: نباید به زیسـتگاه این حیوانات تجاوز کرد زیرا این حیوانات به زیستگاه‌های ما وارد نمی‌شوند. معاون محیط طبیعی سـازمان محیط زیسـت استان اصفهان گفـت: این خرس مـاده به همراه دو توله‌اش در منطقه شـمس آباد ونک شهرستان سـمیرم که منطقه شکار ممنوع است کشتار شده است.

کراک به جای گاز

فرمانـده انتظامـی شهرسـتان خمیـر یک دسـتگاه خودرویی که مواد مخدر در سـیلندر گاز جاسـازی کرده بود را متوقف کرد.

بنابرایـن گـزارش، چنـدی پیش مأمورین ایسـت و بازرسـی کنجی بندر خمیر در حین بازرسـی خودروهای عبوری در محور بندر عباس به لار به یک دسـتگاه خودرو پراید که به صورت خانوادگی در حال سفر بودند مشکوک و دستور ایست دادند.

بدین ترتیب پس از بررسی فنی خودرو و متوجه تغییرات محسوسی در مخزن خودرو شدند. و بدین ترتیب مقدار ۶۹ کیلوگرم مواد مخدر از نوع کراک که به طرز ماهرانه‌ای در داخل سیلندر گاز جاسازی شده بود را کشف و ضبط و متهم و خودرو را به همراه مواد مکشـوفه برای تحقیقات بیشتر به پلیس مبارزه با مواد مخدر شهرستان خمیر انتقال دادند.

برخی از ساعت‌ها اصلا صحبت نکنید

یک آسیب‌شناس گفتار و زبان با اشاره به اینکه با انجام برخی موارد می‌توان از بروز اختلالات صوتی جلوگیری کرد، گفت: در برخی از ساعات روز سکوت کرده و اصلاً صحبت نکنید.

دبیر انجمن گفتار درمانی ایران اظهار داشت: تولید صدا در حنجره و توسط تارهای صوتی انجام می‌شود. حنجره از ۹ غضروف و رباط و ۶ عضله تشکیل شده است که به وسیله مخاط پوشیده شده است، عضلات حنجره بسیار حساس و ظریف هستند و تحت تاثیر عوامل مختلف آسیب می‌بینند.

این آسیب‌شناس گفتار و زبان گفت: صدای افراد مانند اثر انگشت منحصر بفرد است، صدا موضوعی اکتسابی است. می‌توان صدا را تربیت کرد و زیر و بم و کیفیت آن را تغییر داد. هنگامی که به اختلالات صوتی مبتلا می‌شویم در واقع زیر و بمی، بلندی و کیفیت صدا آسیب می‌بیند.

دبیر انجمن گفتار درمانی ایران درباره اینکه عملکرد ناصحیح چه اثراتی روی حنجره به وجود می آورد، گفت: وقتی عصبانی و ناراحت هستید تارهای صوتی با هم برخورد می کنند و بافت نرم و انعطاف‌پذیر به بافت ضخیم تبدیل می‌شود که تغییر صدا و کیفیت نفس آلود حین صحبت کردن، کم شدن توانایی صدا و بم شدن صدا نتیجه آن است. این تورم‌های گذرا اگر مرتب تکرار شود، تبدیل به گره‌های سرطانی می‌شود.

وی توصیه کرد: در هنگام صحبت کردن از فرم بدنی مناسب استفاده کنید. باید سر، بالا و رو به عقب باشد تا هوای بیشتری وارد شش‌ها شود و استفاده از تنفس صحیح شکمی به جای تنفس سطحی باعث می‌شود تا هوای بیشتری را وارد شش‌ها کنیم و در نتیجه اکسیژن بیشتری به ریه برسد و تلاش و کار حنجره و سیستم تنفسی کمتری صورت گیرد.

این آسیب‌شناس گفتار و زبان با اشاره به اینکه با انجام برخی موارد می‌توان از بروز اختلالات صوتی جلوگیری کرد، گفت: انجام تمرین آه و خمیازه باعث می‌شود تارهای صوتی کاملاً ریلکس شوند، پرهیز از مصرف سیگار، عدم استفاده از مواد الکلی، کافئین‌دار و چای زیاد، پرهیز از صاف کردن صدا و سرفه کردن و پاک کردن گلو، میزان صحبت در طول روز با حذف گفتارهای محاوره‌ای غیر ضروری را محدود کنید، پچ پچ نکنید، از داد زدن، جیغ کشیدن، بلند صحبت کردن، با عصبانیت حرف زدن اجتناب کنید. از تقلید صدای حیوانات پرهیز کنید و در برخی از ساعات روز سکوت کرده و اصلا صحبت نکنید.

هویج بخورید، جذاب‌تر شوید!



بنا بر گزارش روزنامه دیلی میل، دکتر یان استفان در این مطالعه تاکید کرد فقط دو ماه افزایش مصرف این سبزی‌ها و میوه‌های حاوی کاروتنوئید می‌توانند نتایج محسوسی بر جای بگذارد.

متخصصان تغذیه ادعا کردند افرادی که از میوه‌ها یا سبزی‌هایی مثل هویج و آلو استفاده می‌کنند جذاب‌تر به نظر می‌رسند.

این متخصصان می‌گویند زنان و مردانی که پوست آنها یک درخشش زرد رنگ دارد جذاب‌تر و سالم‌تر به نظر می‌رسند و رنگدانه‌های زرد که کاروتنوئیدها نام دارند در انواع خاصی از میوه‌ها و سبزی‌ها یافت می‌شوند و نقش کلیدی در روشن شدن رنگ پوست دارند.

بنا بر گزارش روزنامه دیلی میل، دکتر یان استفان در این مطالعه تاکید کرد فقط دو ماه افزایش مصرف این سبزی‌ها و میوه‌های حاوی کاروتنوئید می‌توانند نتایج محسوسی بر جای بگذارد.

همراه غذا آب نخورید



یک متخصص داخلی گفت: مصرف آب همراه با غذا بسیار مضر است به دلیل اینکه موجب بروز یبوست در افراد می‌شود و آنها را عصبی می کند.

سید علی ابوالحبیب اظهار داشت: یکی از علل عمده بسیاری از ناراحتی‌های گوارشی، مصرف چای و مایعات همراه با غذا یا بلافاصله بعد از آن است.

وی گفت: مصرف آب همراه با غذا موجب تغییرات زیادی در شیره گوارشی می‌شود زیرا در این صورت غذا کاملاً جویده نشده و شیره غدد بزاقی به اندازه کافی ترشح نمی‌شود و موادی همچون نشاسته هضم نخواهد شد.

این متخصص داخلی افزود: مصرف مایعات همراه با غذا باعث ناراحتی‌های گوارشی و چاقی بیش از حد بلغمی می‌شود و در افرادی که دچار ناراحتی‌های کبدی هستند، باعث لاغر تر شدن روز به روز آنها می‌شود.

ابوالحبیب اضافه کرد: از دیگر مضرات مصرف آب همراه با غذا در افراد این است که این گونه افراد به طور مداوم از یبوست مزاج رنج می‌برند و روز به روز عصبی و عصبی‌تر می‌شوند و زندگی را به کام خود و دیگران تلخ می کنند؛ به دلیل اینکه غذا جویده نمی‌شود و آنزیم پتیالین و ماده با ارزش موسین در بدن تولید نمی‌شود.

وی بیان داشت: موسین ماده لعابداری است که جدار معده و روده را می‌پوشاند و از آن در مقابل اسید معده محافظت می کند و موجب می‌شود که انسان دچار زخم معده و زخم اثنی عشر نشود.

این متخصص داخلی ادامه داد: اگر غذا به خوبی جویده نشود، لیزوزیم در دهان ترشح نمی‌شود؛ لیزوزیم ماده با ارزش ضدعفونی کننده دهان است که این ماده فضای دهان را که در معرض انواع میکروب‌ها و ویروس‌ها قرار دارد، کاملاً ضد عفونی می کند؛ به شرطی که غذا خوب جویده شود.

دندان‌های آسیا شیری نیست

رئیس انجمن دندانپزشکی کودکان ایران گفت: به دلیل اینکه آخرین دندان آسیا تنها یک‌بار در عمر افراد رویش می کند خانواده‌ها دندان‌های آسیای انتهای فک کودکان را با دندان‌های شیری اشتباه نگیرند.

مجتبی وحید گلپایگانی اظهار داشت: دندان کرسی اول شیری کودکان در ۱۴ تا ۱۸ ماهگی رشد می کند و در نهایت در سن ۱۰ تا ۱۱ سالگی این دندان‌های شیری می‌افتد و دندان آسیای کوچک دائمی اول رشد می کند.

وی افزود: دندان آسیای کرسی شیری دوم نیز در ۲ تا ۳ سالگی رشد می کند و در نهایت در سن ۱۲ سالگی می‌افتد و دندان آسیایی کوچک دائمی دوم رشد می کند.

گلپایگانی تصریح کرد: ولی برخلاف تصور خانواده‌ها دندان بزرگ آسیای در انتهای ۲ طرف فک پایین و بالا که ۴ دندان می‌شود در سن ۶ سالگی رشد می کند که قبل از دندان کرسی کوچک اول شیری و دندان آسیایی کوچک دائمی دوم رشد می کند و به دلیل اینکه انتهایی‌ترین دندان آسیا فقط یک‌بار در عمر افراد رویش می کند خانواده دندان‌های آسیای انتهای فک کودکان را با دندان‌های شیری اشتباه نگیرند.



هر کیفیتی مجموعه‌ای از کمیت‌هاست، تو کیپ و آرایش آنها با ماست

● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری



تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۰۱)

سلسله هخامنشیان

خشایارشاه

جنگ مگار

خلاصه شماره‌های پیش:

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که خشایارشا دستور داد ارابه‌های جنگی وارد تنگه تلکو شوند و در بستر رودخانه به یونانی‌ها بتازند. در این جنگ ارتش ایرات پیروز شد و به سوی شهر تارت رفتند. مردم آنجا جامه صلح پوشیدند و خشایارشا وارد شهرشان نشد و به آنها امان داد. پیکرتراشی به نام سی‌دیاس با دخترش آراسا تصمیم گرفت با ارتش ایران بیاید و مجسمه خشایارشا را بتراشد. هورمک که مسؤول اسب‌های ارتش بود، دلباخته آراسا شد.

آراسا کشته شد و یکی از بزرگان اعلام کرد که آراسا و پدرش آمده بودند تا اسب‌ها را نابود کنند. بعد معلوم شد که این ادعا نادرست است و کسی که آراسا را کشته، جوانی یونانی بود که آراسا را دوست داشت و از غیرتش او را کشته بود. خشایارشا با ارتشش به آتن رسید و آنجا را فتح کرد و به مردم امان داد.

او تصمیم گرفت به معبد برود تا نشان دهد به مذهب آتنی‌ها احترام می‌گذارد. هنگام گذشتن از میان سربازانی که تا معبد صف بسته بودند، زوبینی به پای خشایارشا خورد و آشوب به پا شد. این سوءقصد همزمان بود با شکست خوردن نیروی دریایی ایران از یونانی‌ها در سالامیس. اینک دنباله تاریخ تاراج را بخوانید تا ببینید چه شد و چه پیش خواهد آمد:

گلایه دوست:

دوست گرانقدر، آقای احمد پوست‌چی (کوروش اوستا)، ۷۱ ساله، با دلی پر گلایه از مشهد دوست داشتنی تلفن کرد و گفت: چندی پیش به اروپا رفته بودم. در کاخ ورسای گفتند تابلوی تاریخی هست که در آن تصویر اسکندر مقدونی را کشیده‌اند که با غرور ایستاده و ایرانیان به پایش افتاده‌اند.

من تاریخ را دوست دارم و آن را مطالعه کرده و می‌کنم. در هیچ کتاب مستندی نخوانده‌ام که بزرگان ایرانی به پای اسکندر افتاده باشند. در کتاب تاریخی اروپایی‌ها نیز خوانده‌ام که ایرانیان قومی وحشی و بربر بودند و نتوانستند در برابر تمدن پیشرفته یونان ایستادگی کنند و نابود شدند.

هنگامی که به رم رسیده بودم، کیف پولم را دزدیدند. در پاریس نیز جیبم را زدند. در شهرهای دیگر اروپایی هم رفتار مردم بسیار زشت و به دور از تمدن بود. من در ورسای به مسؤولان کاخ گفتم پس از این که به ایران برگردم، ماجرای دزدی‌ها و ناجوانمردی‌های اروپایی‌ها را به مجله اطلاعات هفتگی خواهم گفت تا بنویسند که شما نه تنها ناجوانمرد دید، تمدن نیز ندارید و طبل توخالی هستید. ایرانی‌ها که سابقه تمدنی طولانی و پرافتخار دارند، هرگز با مهمانان خود با ناجوانمردی رفتار نمی‌کنند.

پاسخ به دوست:

دوست نازنینم! با شما موافقم و در تاریخی که مستند باشد، ایرانیان به پای اسکندر نیفتاده‌اند و او بود که به هر جا که تاخت، آنجا را ویران کرد. شما در کتاب‌های تاریخی و در تاریخ تاراج خوانده‌اید که بزرگانی چون کوروش و داریوش و خشایارشا هر جا را که فتح کردند، با مردم مهربان بودند و جایی را ویران نکردند حتی برای بازسازی برخی از شهرهای دشمن، کمک‌های زیادی کردند.

از این که تاریخ تاراج را می‌خوانید و آن را می‌پسندید، به خود می‌بالم و امیدوارم برای شناساندن تاریخ ایران ارجمند، شما و خوانندگان ارزنده مجله اطلاعات هفتگی نازنین به ما کمک کنند تا مستندتر و زیباتر بنویسیم. بازگردیم به تاریخ تاراج:

شکست در سالامین

پس از حمله به خشایارشا و پرتاب زوبین به پای او بی‌درنگ محافظان اطراف خشایارشا را گرفتند و گروهی نیز برای دستگیری ضارب شتافتند. سربازان یونانی که آنجا بودند، هیجان‌زده شدند و شمشیر از نیام کشیدند و به سوی خشایارشا و محافظانش هجوم بردند. در چشم برهم زدنی همه چیز به هم ریخت و آشوب برپا شد. با این که جنگ کوچکی راه افتاده بود، این جنگ برای یونانیان اهمیت بسیاری دارد. هرودوت نوشته است که ایرانیان تمام کسانی را که در آکروپل بودند، کشتند اما سوئه‌تون و برخی دیگر از مورخان نوشته‌اند که آن روز بیش از سی نفر کشته نشدند و هرودوت خواسته است موضوع جنگ کوچک آکروپل را عظیم نشان دهد تا ثابت کند که ایرانیان وحشی بودند.

پس از این که ضارب دستگیر شد و هیجان سربازان یونانی فروکش کرد، طبیبی به بالین خشایارشا آمد و زوبین را از رانش بیرون کشید و زخمش را بست و او را با تخت روان به جایی امن بردند.

چند روز طول کشید تا زخم خشایارشا جوش خورد و توانست راه برود. او از شنیدن خبر شکست نیروی دریایی ایران در سالامین بسیار ناراحت بود. او مطمئن بود که نیروی دریایی ایران خواهد توانست نیروی دریایی یونان را شکست بدهد ولی چون ناچار شده بود بخشی از نیروی دریایی خود را به آتیک بفرستد تا مانع حمله آنها بشود، یونانیان فرصت را غنیمت شمردند و به باقی‌مانده نیروی دریایی ایران تاختند و آنها را به سختی شکست دادند.

یکی از دلایل شکست خوردن نیروی دریایی خشایارشا، سنگین بودن کشتی‌های جنگی او بود. کشتی‌های او قدرت مانور نداشتند و برای حرکت کردن به راست یا چپ از پارو استفاده می‌کردند ولی کشتی‌های جنگی یونانی افزون بر این که سبک بودند، برای حرکت کردن به این سوی و آن سو از سکان بهره می‌گرفتند و مانند ماشین‌های کورسی امروزی قدرت مانور بالایی داشتند. یکی دیگر از دلایل شکست ایرانی‌ها آشنا نبودن تارک، دریاسالار ایرانی به آن منطقه بود ولی یونانی‌ها که در وطن خود می‌جنگیدند و منطقه را می‌شناختند، از این برتری خود به خوبی استفاده کردند. غافلگیر شدن تارک نیز از علل شکست اوست. خشایارشا بعدا گفته بود که اگر تارک در دریاسالاری دانا بود، باید هر لحظه انتظار حمله را می‌کشید تا غافلگیر نشود.

شیوه جنگ‌های دریایی چنین بود که نخست کشتی‌های دو طرف با سرعت زیاد به هم نزدیک می‌شدند و در قسمت دماغه با هم تصادف می‌کردند. هر کشتی در جلو خودش تیرکی فلزی داشت تا هنگام تصادف بتواند کشتی دشمن را سوراخ کند. ایرانی‌ها کشتی‌های خود را در قسمت دماغه تقویت می‌کردند تا نشکنند ولی یونانی‌ها به فرمان مهندس خود، آگریوس، همه جای کشتی را تقویت کرده بودند. آگرویس می‌دانست که اگر فقط دماغه را تقویت کند، فشاری که بر اثر ضربه وارد می‌آید، جاهای دیگر کشتی را خواهد شکست به همین علت در لحظه نخست جنگ چند کشتی ایرانی از قسمت‌های پهلو و حتی عقب شکستند.

وقتی که دو کشتی به هم می‌رسیدند و تصادف می‌کردند، طناب‌هایی را که چنگک داشتند به عرشه کشتی دشمن می‌انداختند تا مانع فرارش شوند سپس وارد کشتی می‌شدند و جنگ تن به تن شروع می‌شد. گاهی نیز تیرهای آتشین به کشتی دشمن می‌انداختند و آن را آتش می‌زدند. در جنگ سالامین، چند کشتی یونانی آتش گرفتند. کسانی که برای خاموش کردن آتش می‌شتافتند با تیرهایی که به سوی آنها پرتاب می‌شد، کشته می‌شدند. هنگامی که آتش به همه جا سرایت کرد، یونانی‌ها خود را به آب انداختند. فریاد کمک‌خواهی پاروزنان به هوا برخاست ولی کسی نبود که به قسمت پایینی کشتی برود و زنجیرها را از پای آنها باز کند تا بتوانند خود را به دریا بیندازند. در آن جنگ، پاروزنان همه کشتی‌هایی که آتش گرفتند، زنده زنده سوختند.

تارَک، دریاسالاری افسانه‌ای

یونانی‌ها عده‌ای را مأمور کردند که پیوسته روی عرشه کشتی‌های خودشان را خیس کنند تا دیرتر آتش بگیرند آنها با این کار مقدار زیادی از نیروی آتشین ایرانی‌ها را کم کردند و به نیروی تصادف خود با کشتی‌های ایرانی افزودند. دو پاس پس از ظهر بود که بیشتر کشتی‌های ایرانیان غرق شدند. تارَک که دریاسار ایرانیان بود و تا آن لحظه فقط فرماندهی می‌کرد، تصمیم

زمان را بر کارهای خود تقسیم کنید تا کاری بر زمین نماند • بطلمیوس

گرفت خودش نیز وارد جنگ شود زیرا مطمئن بود که در آن جنگ شکست خورده است و همگی کشته خواهند شد. او مردی بلند قامت و چهارشانه بود که ریش و مویی بلند و مجعد داشت.

او با کشتی فاخر خود به یکی از کشتی‌های یونانی حمله کرد و دماغه را به پهلوی آن کوبید سپس آن کشتی را رها کرد و به سوی کشتی دیگری حمله برد. او در مدتی کوتاه توانست سه کشتی یونانی را غرق کند.

هرودوت می‌نویسد: «تارک مانند دیو بود. قدش چنان بلند بود که سربازان دلیر یونانی در برابرش مانند کودک بودند. او نعره می‌کشید و می‌جنگید و یونانی‌ها را می‌کشت تا این که فرمانده یونانیان فرمود لازم نیست او را زنده دستگیر کنند. در این لحظه سربازان با دلیری بیشتری به سوی تارک تاختند و پس از مدتی طولانی توانستند او را به خاک بیندازند. همین که تارک به زمین افتاد، یونانیان که از او بسیار خشمگین شده بودند، بر سرش ریختند و با ضربات تبر دست‌هایش را از آرنج قطع کردند. در این هنگام فرمانده نیروی دریایی یونان دستور داد او را نکشند ولی دستورش دیر به گوش سربازان رسید و تارک را کشتند».

می‌گویند وقتی که جسد تارک را به تمیستوکل نشان دادند، فرمود او را مانند بقیه سربازان به دریا بیندازند ولی یکی از فرماندهان به نام آریس تید از فرمان تمیستوکل سرپیچی کرد و دستور داد جسد او را دفن کنند و روی لوحی بنویسند «اینجا آرامگاه تارک است. دریاسالاری که بسیار دلیر بود و به ناخدایان افسانه‌ای شباهت داشت.».

بازگشت خشایارشا به ایران

هنگامی که خبر شکست نیروی دریایی ایران به خشایارشا رسید، گریست و جامه سوگواری پوشید. البته یونانی‌ها همه جا از دلیری‌های ایرانیان به‌ویژه تارک داد سخن می‌دادند حتی دیوژن که از فیزیکدانان بزرگ آن روزگار بود و بر اثر تبلیغات فکر می‌کرد ایرانیان قومی بربر هستند، عقیده خود را عوض کرد و اعلام کرد که ایرانی‌ها از نژادی برترند و با این که مجلس شورا ندارند، رفتارشان مانند کسانی است که قرن‌ها مجلس داشته‌اند و اهل قانون هستند.

این دیوژن با دیوژن خمره نشین فرق می‌کند. او دانشمندی بزرگ بود و درباره خلقت موجودات نظرهایی داشت. پس از همین جنگ مانند یونانیانی که به ایران مهاجرت می‌کردند، به ایران سفر کرد و مدتی در آسایش زندگی کرد. از او آثاری نیز درباره تاریخ به جای مانده است.

پس از این که ایران در جنگ سالامین شکست خورد، آتشکده چیچست (ارومیه) سه بار خاموش و روشن شد و موبدان ترسیدند که مبادا شاه کشته شده باشد. این شایعه به‌زودی پراکنده شد و گروهی از امیران محلی قیام کردند. از جمله آلوی دیوس در بابل و گورپاتی در باختر سر به شورش برداشتند.

گورپاتی از امیرانی بود که از زمان داریوش ثابت کرده بود امیری شایسته و وفادار است. خشایارشا به او بسیار اعتماد داشت و هنگامی که شنید او نیز قیام کرده است، با خود فکر کرد: اینک که کسی چون گورپاتی علیه من شوریده است، بی‌گمان امیران دیگر نیز سر به شورش برخواهند داشت و ماندن من در یونان خطرآفرین خواهد شد.

او ناچار بود از یونان به ایران برگردد تا شورشیان را سرکوب کند ولی اگر یونان را ترک می‌کرد، کارش به معنی شکست خوردن بود و کشورهایی که تا آن روز مطیع ایران بودند، به دامان یونان پناه خواهند برد. بنابراین تصمیم گرفت ارتش خود را در یونان باقی بگذارد و خودش همراه گروهی از شاهزادگان و سربازان گارد جاویدان به ایران برگردد. او فرماندهی سربازانی را که در یونان گذاشته بود، به مردونیوس واگذار کرد. مردونیوس پسر گوبریاس، پسر داریوش اول و برادرزاده خشایارشا بود.



نخستین کاری که مردونیوس کرد، گذاشتن مجسمه خشایارشا بود در معبد آکروپل. یادتان هست که مجسمه‌سازی به نام سی‌دیاس در سفر جنگی خشایارشا این مجسمه را تراشید و دخترش هم کشته شد.

موافقت متولیان معبد با نصب مجسمه خشایارشا در معبد، نشان می‌دهد که آنها از رفتار خشایارشا راضی بودند. آنها می‌توانستند به آسانی آن مجسمه را نابود کنند ولی نکردند و مجسمه خشایارشا تا سال‌ها در معبد آکروپل وجود داشت و این موضوع در تاریخ بسیار اهمیت دارد و رفتار انسانی پادشاهان ایرانی را تأیید می‌کند. حتی پانزده سال بعد که تمیستوکل، دشمن خونی خشایارشا از آتن به ایران گریخت، در پناه حکومت ایران با آسودگی زندگی کرد. مورخان معتقدند مجسمه خشایارشا در جنگ داخلی یونان همراه بقیه مجسمه‌ها نابود شد.

مقدمات جنگی دیگر

یونانیان در جنوب یونان یعنی در پلوپونز ارتشی داشتند که کلوم بروتوس فرمانده آن بود. این مرد در جوانی قهرمان پرتاب دیسک بود ولی از سی سالگی به بعد، ورزش را کنار گذاشت و وارد کارهای فرماندهی شد. هنگامی که مردونیوس در آتن فرمانده ارتش ایران بود، کلوم بروتوس پنجاه سال داشت. او دارای صدایی رسا بود که حالتی پرخاشگرانه داشت و با همین صدا مدام اشعار هومر را می‌خواند.

مردونیوس ۲۶ ساله بود و در ورزش‌های رزمی نظیر نداشت. در تیراندازی با کمان چنان مهارتی داشت که با مقیاس یک دقیقه یونانی (کمی کمتر از یک دقیقه امروزی) می‌توانست بیست تیر در کمان بگذارد و به هدف بزند.

باری... مردونیوس از وجود ارتش نیرومند کلوم بروتوس خبر داشت و می‌دانست نیمی از سربازان او هوپ‌لیت هستند و شکست دادن آنها کاری بسیار دشوار است. به همین خاطر نقشه منطقه را تهیه کرد و فهمید اگر دشمنان بخواهند حمله کنند، باید از تنگه مگار بگذرند بنابراین بخشی از سربازانش را برای دفاع در برابر حمله اسپارتی‌ها در آتن گذاشت و با بقیه سربازانش به سوی تنگه مگار راه افتاد. مردونیوس از شمال تا جنوب تنگه مگار را اشغال کرد تا جلو حرکت کلوم بروتوس را بگیرد.

کلوم بروتوس که بعد از رفتن خشایارشا در صدد بود تا کار ایرانی‌ها را یکسره کند با سپاهش راه افتاده و وقتی که به تنگه مگار رسید، از بسته شدن راه تعجب کرد زیرا فکرش را هم نمی‌کرد که فرمانده ارتشی که بربر و کم هوش است، به عقلش برسد راه تنگه را ببندد. او فکر می‌کرد بی‌هیچ مانعی به آتن می‌رود و ارتش مردونیوس را غافلگیر خواهد کرد و نمی‌دانست که خودش در تنگه مگار غافلگیر خواهد شد.

کلوم بروتوس سی هزار سرباز داشت که پانزده هزار نفرشان هوپ‌لیت بودند. کلوم بروتوس با تکیه بر هوپ‌لیت‌ها تصمیم گرفت در همان تنگه بجنگد.

مردونیوس نیز که از جنگ‌های گذشته به‌ویژه جنگ تلکو درس‌های خوبی گرفته بود، ارابه‌ها و منجنیق‌هایش را وارد کارزار کرد. کلوم بروتوس سواره نظام و ارابه نداشت و می‌دانست در آن منطقه نخواهد توانست با ارابه‌ها و سواران ایرانی مقابله کند بنابراین بی‌درنگ فرمان داد که سربازانش با کمک مردم محلی درخت‌ها را قطع کنند و سر راه سواران و ارابه‌های مردونیوس موانعی ایجاد کنند.

از هنگامی که هر دو طرف به هم رسیدند و جنگ آغاز شد، همه می‌دانستند که باید به قصد کشتن بجنگند. بروتوس می‌دانست اگر مردونیوس را شکست ندهد، نخواهد توانست وارد آتن شود، مردونیوس نیز می‌دانست اگر بروتوس را شکست ندهد، همگی نابود خواهند شد. پس جنگی بی‌امان آغاز شد.

هنگامی که ارابه‌های ایرانیان حرکت کردند، چنان بود که تیری از کمان رها شده است. آنها اسب‌های خود را طوری تربیت می‌کردند که مانند جانوران وحشی به هر کسی می‌تاختند و فقط از صاحب خود فرمان می‌بردند. هرودوت می‌نویسد: «آن اسب‌ها به جانوران گیاه‌خوار شباهت نداشتند و مانند درندگان بودند. هر کس سر راه آنها قرار می‌گرفت با ضربه سُم یا با فشار دندان‌های اسب‌ها کشته می‌شد. وقتی که ارابه‌ای حرکت می‌کرد، انگار چهار شیر درنده و خشمگین دارند آن را می‌کشند. از چشمان اسب‌ها شراره‌ای می‌تراوید که دل دلیرترین سربازان را آب می‌کرد». گزنفون درباره این ارابه‌ها جمله‌ای گفت که بعدها ضرب‌المثل شد: هولناک، مانند ارابه‌های ایرانی!

بقیه در صفحه ۵۷

داود غرانوش

گفت‌وگو با دفاع مقتدر سال‌های گذشته تیم‌های دارایی و عقاب و ارتش

خسرو محمدشاهی: پول جای تعصب را در فوتبال ما گرفته است

مقدمه: قهرمان و پیشکسوت این شماره مجله، از آن فوتبالیست‌های قدیمی کشور است که در زمان بازی خود در خط دفاعی تیم‌های دارایی، عقاب، ارتش و ملی، هیچ مهاجمی را اجازه نمی‌داد راحت صاحب توپ شود و گل بزند. او بارها تا مرز ملی شدن هم پیش رفت اما...



ده متری گرگان

خسرو محمدشاهی، متولد سال ۱۳۲۲ ده متری گرگان تهران (خیابان نامجو) هستم. مرحوم پدرم محمدعلی محمدشاهی کارمند سازمان کشاورزی بود. او اصلاً اهل فوتبال نبود و کفش‌های مرا پنهان می کرد که به فوتبال نروم. بنده در تیم‌های جوانان استقلال، شعاع، دارایی، عقاب و خلاصه... فوتبال باز می کردم. من با عقاب بودم تااینکه در سال ۱۳۵۰ با درگیری من با حسین فکری مربی این تیم، بازی فوتبال را کنار گذاشتم. من مدرک مربی گری را در کشور گرفتم و بعد در فرانسه کلاس دیدم و مدرک بین المللی درجه یک گرفتم.

دو فرزند پسر

در سال ۱۳۴۹ ازدواج کردم که حاصل آن دو پسر است. فرزاد پسر بزرگترم متولد سال ۱۳۵۱ است. او لیسانس دارد و مهندس کشاورزی است. فرشید فرزند دوم بنده ۳۱ ساله و دیپلم است و مدیر باشگاه ورزشی شیر گیر. او بعداز ظهرها به آن باشگاه می‌رود و آن جا را اداره می کند.

مرحوم جمشید محمدی

دوران دبستان را در فخرالدوله خیابان گرگان طی کردم، بعداً در دبیرستان تقوی تحصیل کردم و دیپلم را از دبیرستان خامنه‌ای پور گرفتم. در آن زمان در آن دبیرستان با محمود قمری، یوسف ملایری، حسن کاظمی، علی کاظمی، برادران کوکلان (اکبر و علیرضا) هاشمی، صافی و مصطفی ممیز همبازی بودم. معلمان ورزش ما ناصر ملک مطیعی و ساوات بودند. ما در بازی‌های آموزشگاه‌های تهران دوم شدیم و گلر تیم مقابل هم مرحوم جمشید محمدی بود که گلر تیم ملی هم بود.

زمین پاسگاه

در بازی‌های محلی، یا خاکی زمین پاسگاه در تهران نو و خیابان دماوند و زمین باغ کلاغ‌ها بود که در آن زمین با عرب، برادران عسگرزاده و... همبازی بودم. بعدها به علت بازی‌های خوبم به تیم جوانان کوروش یا استقلال و شعاع دعوت شدم و همبازی های معروف من هم برادران حبیبی (گودرز و منوچهر) بودند. بعدها در نیروی هوایی استخدام شدم و در تیم عقاب بازی کردم. البته یک سری در عقاب بودم، بعد رفتم دارایی و بعدها برگشتم عقاب، در دارایی، با محراب شاهرخی، عزیز اصلی، پورحیدری، جلال طالبی و... همبازی بودم.

معرفت همایون خان

یادم هست یک بازی داشتیم با تیم فوتبال شاهین که همایون بهزادی فوروارد این تیم بود. من نیز دفاع وسط تیم عقاب بودم. در یک درگیری بین من و بهزادی روی هوا، توپ به دست همایون برخورد کرد، داور بازی که موذون بود هند پنالتی مرا گرفت. آن توپ توسط همایون گل شد. پس از پایان بازی من به داور گفتم که هند من نشد، اما او اصرار داشت که تو هند کردی. همایون که متوجه بحث من و داور شده بود، به کنار ما آمد و به داور گفت: آقای مؤذون توپ را من با دست گرفتم نه خسرو خان! شما اشتباه کردی. بابا باز هم معرفت همایون بهزادی.

دعوت به تیم ملی

سال‌های ۱۳۴۶ تا ۱۳۴۸ چندین بار توسط مرحوم حسین فکری برای بازی به اردوهای تیم ملی دعوت شدم و در اردو بودم. حتی من دوبار با تیم دارایی به شوروی سفر کردم سه بازی کردیم که یکی از آن‌ها با شاختور بود و بعد تیم کارگران آن کشور و گلر ما، جمشید محمدی و عزیز اصلی بودند. آن زمان که با مرحوم فکری درگیری داشتم، موضوع اصلی این بود که من واقعاً حقم بود فیکس باشم، اما مرحوم فکری می گفت برخی معروف هستند و از بالاها به من توصیه می‌شوند. من چه کنم؟ نمی‌توانم در مقابل آن‌ها مقاومت کنم. می‌دانم حق تو پایمال شده اما آن‌ها صاحب اختیار فوتبال کشورند و من مربی!

سومی ارتش

بنده بارها هم به عنوان بازیکن و هم به عنوان مربی تیم ارتش ایران در میادین خارجی (خصوصاً بازی‌های فوتبال ارتش‌های جهان (سیزم)) حضور داشته‌ام و قهرمانی‌ها و ناکامی‌ها نیز همراه آن بوده است. زمانی که مربی تیم عقاب بودم، تیم را از دسته دوم به دسته اول آوردم، دو سه بار نیز همراه تیم ارتش و به عنوان بازیکن به کشورهای مختلف سفر کردیم که یک مقام سومی در سفر به یونان در سال ۱۳۴۸ کسب کردیم. تیم ارتش چین نیز در سال ۱۳۵۶ به تهران آمد و تیم ارتش ایران به مربی گری بنده توانست این تیم را با شکست از تهران به چین بدرقه کند و...

تعصب...

فوتبال کنونی ایران با گذشته قابل مقایسه نیست چه در زمان ما فوتبال قدرتی بود و غیرتی. اما حالا فوتبال پولکی است و بی تعصبی. ما وقتی در باشگاه‌ها و تیم ملی بازی داشتیم، پولی که دریافت نمی کردیم هیچ بلکه از جیبمان هم مایه می گذاشتیم. باشگاه‌هایی چون عقاب یا دارایی و... به من و سایر بازیکنان پولی نمی‌دادند. خصوصاً در عقاب که من جزو کادر نیروی هوایی بودم و پولی دریافت نمی کردم حتی در اردوها و در تیم ارتش‌های جهان هم به ما پولی نمی‌دادند. اما حالا پول همه چیز بازیکنان کنونی کشور شده و تعصب دیگر معنایی ندارد.

تکنیک فردی

در قدیم فوتبال ایران در رده اول آسیا بود. در جوانان، امیدها و بزرگسالان، همه تیم‌ها از جمله رژیم صهیونیستی، کره جنوبی، برمه، ژاپن، کره شمالی و چین از روبرو شدن با ما واهمه داشتند. اما گویا حالا بازیکنان ما از تیم‌های آنان واهمه دارند.

بازیکنان فوتبال ما در گذشته تکنیک فردی داشتند و با تعصب بودند و پاسکاری بازیکنان ما خوب بود. ما دو بازی در یک روز انجام می‌دادیم، اما حالا بازیکنان ملی‌پوش پس از ده دقیقه دویدن خسته می‌شوند. واقعاً جای تعجب است بازیکنان پول فراوان می گیرند، اما تعصب... ■



سال ۱۳۴۸ـ تیم ارتش ایران در جام ارتش‌های جهان در یونان سوم شد. بازیکنان در عکس مرحوم محمد رنجبر، محمدعلی مالکیان، محمود یاوری، همایون شاهرخی، خسرو محمدشاهی، علی جباری، پرویز میرزا حسن و... مشخص تر هستند.



از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

لاغر شدن به ضرب سی دی!

جلّ الخالق!...ما همه جور شیوه و وسیله ای برای لاغر شدن دیده و شنیده بودیم؛ مگر به شیوه صوتی و به شکل سی دی!...این مطلب را ما از خودمان در نیاوردیم، خبرگزاری برنا اینا که علی‌القاعده مربوط به جماعت جوان کشور است؛ طی یک گزارش نسبتاً مبسوطی، از وجود یکسری سی دی‌های مخوف و مشکوک در بازار پرده برداشته که به قیمت ۵۵۰۰ تومان در اختیار خلق قرار داده شده و در آن ادعا می‌شود که با گوش دادن به این سی دی صوتی نیم ساعته، می‌توانید از بیخ لاغر شوید. تبلیغات روی سی دی بدین شکل است:«با گوش دادن به این CD لاغر شوید!» و نیز: «رسیدن به وزن ایده آل بدون رژیم غذایی!» و...قس علیهذاالقیاس!

تبلیغ منظوم:

چو «سی دی» نباشد، نگردی نحیف
نگردی تو تیپاً(!) لطیف و ظریف
بخر سی دی صوتی لاغری
سه سوته بکن هیکلت را ردیف!

اگر به روح اعتقاد دارید که حتماً دارید؛ و اگر قادر به خریدن انواع ویتامین‌های مقوّی گران نیستید؛ بشارت باد بر شما که از قرار نامعلوم، این CD با عنوان «ویتامین‌های صوتی روح بخش» در اختیار شما قرار می گیرد. هرچند که تا به همین ساعت مچی هیچ اطلاع درست و حتی نادرست از تأثیر گذاری آن بر روی افراد چاق و چله وجود ندارد. یا شاید هم که دارد، ولی بانک مرکزی و مرکز آمار ایران بنا به تصمیم دولت اعلام نمی کند. با این حال خوشحالیم که بر و بچه‌ها آمارش را گرفتند.

در بخشی از کتابچه آموزشی همراه این CD توضیح داده شده است که این CD از طریق القائات غیر مستقیم در فکر فرد تأثیر می گذارد و شما با گوش دادن به یک صوت نیم ساعته که با جملات القائی، مناظر تجسمی‌رؤیایی و اصوات طبیعی[!؟] همراه است؛ لاغر می‌شوید.

هشدار: در هنگام گوش دادن به CD مورد نظر، مواظب باشید خوابتان نبرد که ممکن است CD برای چندبار، هی از آخر به اولش برگردد و آن قدر پخش شود که از شدت لاغر شدن چیزی از شما باقی نماند و وقتی از خواب پا شوید که دیگر نیستید!

تصور محتویات صوتی CD: این که چه صداهایی در این CD نیم ساعته گنجانده شده که شنیدن آن باعث ریختن گوشت و چربی آدم می‌شود و او را خیلی خوشگل و لاغر می کند؛ یک پرسش شدید آ فلسفی با گرایش پیراپزشکی زرشکی است که ما را به تخیل واداشت و در نتیجه هزار و یک احتمال و حدس و گمان جور واجور به سرمان زد. به نظرمان (که ممکن هست غلط هم باشد؛ و حتی غلط زیادی!) شاید صداهایی که در این CD لاغر کننده شنیده می‌شود، مواردی از این قبیل باشد که ذیلاً فرض می کنیم:

۱ـ اصوات اقتصادی: هی ی ی....آدم حسابی! کوفتت بشه این گوشت کیلویی بالای ۱۲ هزار تومن که داری می‌خوری!...آخه چطوری از گلوت پایین میره؟ به تو هم میشه گفت بشر؟!...راستی قبض آب و برق و گاز و تلفنت رو چه کار کردی؟...قبض روح نشدی؟!...

۲ـ اصوات اجتماعی: روز روشن زدند قوی ترین مرد ایران را پیش چشم مردم کشتند؛ تو که دیگه عددی نیستی جوجه!....پس چه جوری بدون کلاهخود و جوشن و لباس ضد چاقو بیرون میری؛ الهی نمیری!...

۳ـ اصوات زیست محیطی: وقتی که دریچه ات را به ازدحام کوچه خوشبخت باز می کنی؛ هیچ می‌دانی که چقدر آلودگی هوا و آلودگی صوتی و غیره، می‌آید داخل منزل؟...آخه چه جوری توی این ترافیک لعنتی زندگی می کنی؟....شنیدی که باز ممکن است میزان آلودگی هوا بیش از حد مجاز و معمول شود؟... حالا ذرات ناقابل گرد و غبار که هرچند وقت یکبار تفریحی می آیند، هیچ!...

۴ـ اصوات حقوقی: یادت بیاد که خالص حقوقت ماهی ۴۰۰ـ ۳۰۰ هزار تومان است. با این حقوق زیر یک میلیون، چطوری می‌خوای دو تا دخترت رو شوهر بدی که در جامعه نیاز به طرح تفکیک جنسیتی نباشه؟!...باز برو خدا رو شکر کن که حقوق بشر و یارانه هست. اگر نبود که نبودی یا مرخص بودی!...

۵ـ اصوات آماری: ببینم؛ اطلاعی از آمار و ارقام مربوط به انواع طلاق‌ها داری که تا چه حد رفته بالا؟...اصلاً نکنه خودت هم در شرف طلاقی و چون هنوز بدنت گرمه، متوجه نیستی؟!...احتیاطاً یک نیشگونی از خودت بگیر!...الان بگیر بگیره!...

۶ـ اصوات مسکونی: هیچ می‌دونی که دوباره دولت می‌خواهد در بخش مسکن وارد شود و قیمت رهن و اجاره خانه‌ها را باز هم شدیداً کنترل کند؟!... اگه همین طور پیش بره، مواظب کلاهت باش که اگه متراژش خوب باشه، ممکنه بتونی بدیش اجاره!.... به خصوص اگه کلاهت پشمی‌نداشته باشه!...

شیر بی یارانه و ارزان که دید؟

برای ما که در کهکشان راه شیری هستیم، افت دارد دچار کاهش مصرف شیر شویم.مگر که اوضاع داخل جیبمان یک مقداری شیر تو شیر شود. طوری که شیرازه دخل و خرجمان از دستمان در برود. وقتی هم که در برود، در رفته است دیگر. بی گمان، همچو تیری دان که جست آن از کمان!...

ـ ایهاالناس!... بگیریدش که در رفت!(این را یک شیر پاک خورده‌ای که در راستای پر کردن اوقات فراغتش داشت با کش شلوارش بازی می کرد، گفت. که با در رفتن کش، خودش نیز ناغافل از جا در رفت!)

بسته پیشنهادی: از آنجا که مصرف شیر و سایر مشتقات مربوط به آن، به خصوص در سنین رشد و پیشرفت،از نان شب نیز واجب‌تر می‌باشد؛ لهذا باید کاری کنیم که مصرفش مجدداً برود بالا. وگرنه از حیث رشد دچار معضل و مشکل می‌شویم. حادثه‌ای که در زمان شکل گیری حکایت تاریخی«اتل متل توتوله»باعث شد که عده‌ای از نظر قدی و طولی بشوند کوتوله!...در این زمینه، هم دولت باید همت کند، هم ملت. عجالتاً ما به عنوان عضوی کوچک از ملت، چند راهکار کارشناسی شده همینطوری، تقدیم حضور می کنیم. تا به عقل دیگران چه برسد. یادداشت بفرمایید این راهکارها را:

۱ـ توزیع قرص شیر: چنانچه به هیچ قیمتی نمی‌شود قیمت شیر را پایین کشید، می‌توان بالضروره، عصاره آن را به شکل قرص، شیاف یا کپسول در اختیار مصرف کنندگان محترم قرار داد. طرف تا قرصش را نخورده، از منزل بیرون نرود تا ان شاءالله به خوبی رشد کند.

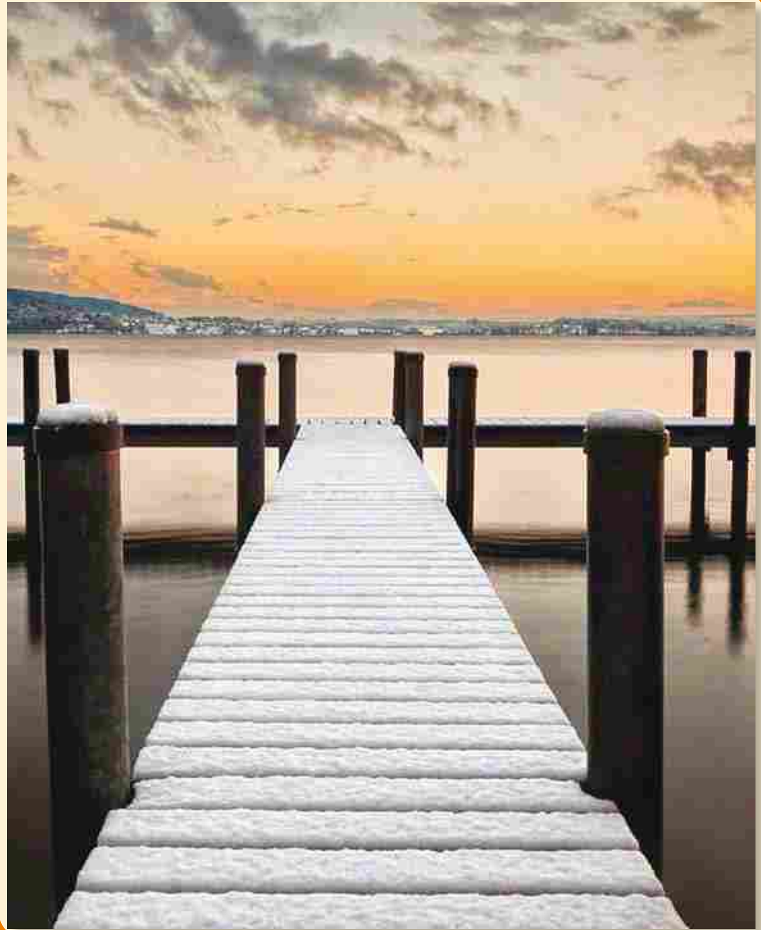
۲ـ ایجاد گشت شیر: چون ممکن است عده ای باشند که به اهمیت و ضرورت مصرف شیر پی نبرده یا غفلتاً در مصرف آن تساهل و تسامح به خرج دهند؛ عده ای مأمور شوند ببینند دهان کی بوی شیر می‌دهد، دهان کی نمی‌دهد. دهانت را می‌بویند. مبادا خورده باشی آب جای شیر!...

۳ـ دادن شیرانه: اگر قطع یارانه از شیر ضرورت دارد (که قطعاً داشته) به جای آن یک چیز دیگری که کمک حال خرندگان و خورندگان شیر باشد، در نظر گرفته شود. یک چیزی تحت عنوان مثلاً «شیرانه»!...

۴ـ گذاشتن جایزه: گاهی مردم برای مصرف یک کالایی به تشویق و انگیزه نیاز دارند. چیزی فی المجلس جلوی چشم باشد و ملموس باشد؛ نه مثل رشد استخوان که مشاهده آن باعث سبز شدن علفجات در زیر پای افراد می‌شود. در این راستا می‌شود داخل پاکت یا نایلون شیر، جوایزی مثل سکه گذاشت. البته برای این کار بهتر است اول قیمت سکه پایین کشیده شود. ملاحظه می کنید که شیر هم به شکلی به بانک مرکزی وصل می‌شود.

۵ـ خوردن مصرف کننده توسط شیر: اگر به زبان خوش، مصرف شیر بالا نرفت، استفاده از زبان خشک شاید مؤثر واقع شود. حد اقل در مورد بچه‌ها که در سن رشد قرار دارند، می‌توان از این زبان بین المللی استفاده کرد. بین آنها چو بیندازیم که هر کس شیر نخورد، می‌دهیم شیر او را بخورد!

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

عطش آموز

جدا چون قطره از دریای اویم
گیاهی تشنه در صحرای اویم
جگر تاب فریب هر سرابم
عطش آموز در دریای اویم
چو مرغی خسته بر سدری کهنسال
نشسته گوش بر آوای اویم
دلم سربر کشید از روزن چشم
سراپا خیره در سیمای اویم
به نامحرم سخن جز لانگویم
شکرچین، طوطی الای اویم
درین آتشدلی، افسردگی نیست
شراری جسته از سینای اویم
شکفته چون فلق در دامن صبح
به تیغ آفتاب آسای اویم
نیالاید به پستی دامن عشق
که شور آواز بر بالای اویم
مرا تنها، مرا تنها گذارید
که من در خلوت تنهای اویم

مشفق کاشانی

نمونه شعر نو

اندوه

نه چراغ چشم گرگی پیر
نه نفس‌های غریب کاروانی خسته و گمراه
مانده دشت بیکرانِ خلوت و خاموش
زیر بارانی که ساعتهاست می‌بارد
در شب دیوانه غمگین
که چو دشت او هم دلِ افسرده‌ای دارد
در شب دیوانه غمگینِ
مانده دشت بیکران در زیر باران
آه، ساعتهاست
همچنان می‌بارد این ابر سیاه ساکت دلگیر
نه صدای پای اسب رهزنی تنها
نه صفیر باد ولگردی
نه چراغ چشم گرگی پیر

مهدی اخوان ثالث
اسفند ۱۳۳۳

آوار خاطره

توان سخن گفتن از دیروزم نیست،
دریغا
که یادگار پوچ و منفور آن معصیت مجهول
حجم وسیعی از دلم را به آتش کشیده است!
در دستهای فصلی سرد
که نشانه‌هایش را هنوز نمی‌شناسم
تقویم و شناسنامه محتضر خود را گم کرده‌ام
به یاد آر از پشت آن منشور نور
چقدر از ته دل به سایه‌های کور خ؟؟د خندیدیم
و سبزینه آن احساس مظلوم را
به دست بادهای ولگرد سپردیم
برگ‌های سوزنی می‌گریند یا به رقص آمده‌اند؟
برگ‌های سوزنی بازیچه دست بادند
دست به دست طوفان داده را
اعتباری نیست،
گرده از عشق تهی کرده را
یارای رفتن...
من همیشه یادم هست
چرا که لحظه‌های تلخ آن روزهای پوشالی را
با دستهای آهنینم قاب کرده‌ام
و هر روز از این منظر بی‌فروغ
به آن می‌نگرم.
به آن روزهای پوشالی و سایه‌های کور
که بر گور خویش مرثیه می‌خواندند!!
خزان سال بعد و وسعت باد و تولد آن مرگ همیشگی
با گرزنی از آوار خاطره بر سرت
حتماً به یاد می‌آوری!

سیداحسان موسوی ـ کرج

دوطرح

«۱»

شهر زکام گرفته
عطر چفیه را
نمی‌فهمد

«۲»

سربازها
در چار خانه‌های شطرنج
پیر می‌شوند و
تاریخ
در چار خانه‌های چفیه‌ات

قنبر یوسفی ـ آمل

سه رباعی و دوبیتی
از شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

خورشید

از برکت روی ماه تو خلق شده
شب از چشم سیاه تو خلق شده
از حالت چشم‌های تو فهمیدم
خورشید پس از نگاه تو خلق شده

آنجا

شمیم عطر ریحان دارم آنجا
بهار و باغ و باران دارم آنجا
نگاه یار من دیوان شعر است
غزلهای فراوان دارم آنجا

می‌ترسم

از با منی و نه با منی می‌ترسم
لبخند چرا نمی‌زنی؟... می‌ترسم
همراهی سنگ و آینه ممکن نیست
از اینکه مرا تو بشکنی می‌ترسم

دو شعر از محمد رحیمی ـ رامهرمز

خانه ویران شده

«غافل از احوال دل خویشتن»
محو خیالات شدم باز من
با دل چون بادیه‌ها بی‌بهار
فکر گل و بلبلم و برگ و بار
آه که این دل، دل غفلت زده
باز هم از غصه به تنگ آمده
آه از این دل، دل لبریز غم
منزوی از عالم و آدم شدم
باز پر از حسرتم و خشم و کین
غصه و غم با دل من شد قرین
این دل پر دغدغه و غم شده
آینه واریست که مبهم شده
عشق مدد کن که من عاشق شوم
ها نکند آینه‌ی دق شوم
گرم‌تر از بارقه‌ی آفتاب
باز بیا بر دل سردم بتاب
پاک کن این وسعت ویرانه را
باز هم آباد کن این خانه را
خانه‌ی ویران شده از پای بست
این دل آکنده‌ی از کینه است!

آن روزهای شاد

روزی دلم آیینه‌ی باغ تماشا بود
در امتداد خاطرم گلها شکوفا بود
در خلوت پُر جذبه‌ی آن روزهای سبز
آن سوی پِلک پنجره شوق تماشا بود
وقتی نسیم از کوچه‌باغ لاله رد می‌شد
هر لحظه‌ام لبریز عطر ترد گلها بود
در رهگذار هر شب چشم انتظاریم
با این دل دلواپسم امید فردا بود
کی دل برای عاشقی چون و چرا می‌کرد
کی بر لبانم حرفی از اما و آیا بود؟
در ازدحام روشن آن روزگار شاد
کی این دل رنجیده‌ام غمگین و تنها بود؟
این زندگی با تلخ و شیرینش به شور عشق
در چشمهای عاشقم بشکوه و زیبا بود

ای یار

بیا با دین و آیین باش ای یار
به دور از کین و نفرین باش ای یار
ز جان و دل شدم مانند فرهاد
تو هم مانند شیرین باش ای یار

دلتنگی

دلم امشب هوای گریه دارد
نیستانی نوای گریه دارد
دل بی‌طاقتم، چون ابر تیره
دل تنگی برای گریه دارد

غلامرضا پیرانی ـ آبادان

دو غزل از شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

بی‌تو

چه سرانجام بدی یافت تماشا بی تو
ریخت بر خاک، غریبانه دل ما بی تو
ماهم و در شب آفاق تو سرگردانم
چه امیدی است به زیبایی فردا بی تو
وقف تنهایی خویش است تمام دل من
مانده در کار دل من، اگر، اما بی تو
نه فقط زمزمه شعله‌ورم ریخت به خاک
ریخته بر لبم آیات دریغا بی تو
چه کنم با دلی از جنس بهار و باران
چه کنم در شب این کوچهٔ تنها بی تو

عشق

عشق چه زیباست، چه زیباست عشق
پنجره‌ای سمت تماشاست عشق
شعله شیدایی امروز تو
معنی زیبایی فرداست عشق
در شب تنهایی ما، ماه نو
مثل چراغ شب صحراست عشق
لذت و لبخند و غزال و غزل
عشق همین‌هاست، همین‌هاست عشق
گم شدگانیم در آفاق خویش
آینه در دست، همین جاست عشق
جان به تن مردهٔ ما می‌دمد
عشق نگو، عین مسیحاست عشق
تا به سلام سحر آید دلم
روزنه‌ای در شب یلداست عشق

جوانه های ادبی

*معصومه بشردوست ـ تهران

وزن و قافیه در تک بیتهای شما رعایت نشده است:
در انتظار، شبانگاه، عطر تو در خیالم
در آرزوی دیدار، خداحافظ دیارم
و:
عشق هجرت را ضروری می کند
درد این دل را درونی می کند

*محمد امین چاروسایی ـ ماهشهر

دوست دارم سروده‌های دیگر شما را ببینم:
زندگی مرگ است، آری
زندگی مرگ کبوتر
در میان شاخ و برگ بید بی برگ است
زندگی ننگ است
زندگی شاید
فریب ماه بی‌رنگ است

*هادی عظیمی‌نیا ـ تهران

بهتر است از مضامین و تعبیرات بکر و تازه استفاده کنید:
پشه‌ای آمد نشست بر دست من
نیش خود یکباره زد بر شصت من
در همان حینی که خونم می‌مکید
ضربه شصتی آمدم جانش پکید

*رضا سرآبادانی ـ تهران

پاسخی که به آقای هادی عظیمی‌نیا داده‌ام، شامل شما نیز می‌شود:
یار و گل و باغ و می‌سهم دگری افتاد
سهم من بیچاره دور از رخ جانان شد

آواز

همیشه
نقاشی‌ام با پنجره
شروع می‌شود
با دشت وسیع سبزی
که رودخانه هم دارد
و درختان بی‌شماری
بهار است
دستها در تلاش و کار
سبدها پر می‌شود از سیب
از انار
از شاه‌توت و گلابی
آه...
پیچیده همه جا
آواز قناری

منوچهر آتشک ـ رشت

می گویند

می گویند ابرها شاعرانه می‌بارند
و آدمها عاشقانه می گریند
یعنی ابرها
وقتی که باهم‌اند، می‌بارند
و آدمها
وقتی که از هم دور می‌شوند
می گریند
می گویی:
با من تمام لبخندهایت شعر بود
آیا
بعد من هم شعر خواهی گفت
می گویم:
بعد از تو تمام شعرهایم را
گریه خواهم کرد

عبدالرضا مولوی ـ تهران

دلتنگ

تمام خاطراتم را
بر دلم سنجاق می کنم
تا هیچ گاه
دلتنگ
دلتنگی‌هایم نشوم

رقیه علی‌اکبری ـ مارلیک کرج

گفتار دروغ را اثر نیست
چیزی ز دروغ زشت‌تر نیست
●ایرج میرزا

لطفاً فقط ماهی دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

کاش یادت نرود، روی این نقطه پررنگ بزرگ، بین ناباوری آدم‌ها، یک نفر می‌خواهد که بیادت باشد، نکند کنج هیاهوی خیال، بروم از یادت یلمان

*ما با اتفاقات آزرده نمی‌شویم، بلکه با فکر کردن به آنها خود را آزار می‌دهیم پروشا

*گفتم ای عشق بیا تا که بسازی ما را، یا نه ویرانه کنی ساخته دنیا را، گفتم ای عشق چه بر روز تو آمد امروز که به تشویق سپردی شب عاشق‌ها را شهرزاد

*دور باش اما نزدیک، من از نزدیک بوده‌های دور می‌ترسم فسرده

*کورش کبیر: زیباترین منش آدمی، محبت اوست انریکه

*خوشحالم که بردم چون کسی رو از دست دادم که دوستم نداشت، خوشحالم که باختی چون کسی رو از دست دادی که دوستت داشت مارال

*صدایم خیس و بارانیست، نمی‌دانم چرا در قلب من پاییز طولانی ست تنها

*می‌نویسم خاطرات با اشک و آه/ در شبی تاریک و غمگین و سیاه/ می‌نویسم خاطرات از روی درد/ تا بدونی دوریت با من چه کرد یاس

*عشق، هان عقاب از اوج قله‌های مه آلود دور دست، پرواز کن به دست غم‌انگیز عمر من، آنجا ببر مرا که شرابم نمی‌برد، من آن بی‌ستاره‌ام که عقابم نمی‌برد سیاوش

*از مرگ ترس ای زنده جاوید/ مرگ است تو در کمین! محمد نیلچی

*بارخدایا، از کوی تو بیرون نرود پاک خیالم، نکند فرق به حالم، چه برانی، چه بخوانی، چه به اوجم برسانی، چه به خاکم بکشانی، نه من آنم که برنجم نه تو آنی که برانی علیرضا رضایی

*تقدیر، تقویم انسان‌های عادیست و تغییر تدبیر انسان‌های عالی! یدونه فروغ

*لحظه‌ای بیش نبود آنچه زعمر تو گذشت، آنچه باقی است به یک لحظه دیگر گذرد، عاقبت زیر خطی جمع شود از بد و نیک، آنچه یک عمر به دارا و سکندر گذرد محمدرضا.هرسین

*دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت، عمری ست که عمرم همه در کار دعا رفت نسرین

*حق با تو بود، باید دلم را پس بگیرم، دست‌های من خالی‌تر از این حرف هاست، پشت سرت را فراموش کن، برو و آسوده باش، کسی به سنگ‌ها تهمت عشق نمی‌زند صادق

*کاش به خودمان قول بدهیم، وقتی عاشق شویم که آماده اینکار هستیم، نه وقتی که تنهاییم غلامرضا محمدپور

*قدرت استقامت یک زنجیر تنها به اندازه ضعیف ترین حلقه آن است ناصر

*انتهای دریا را، برکه‌ها نمی‌فهمند، پس ببخش اگر گاهی، گم کنم نشانی را شکوفه

*زندگی سوت قطاریست که در خواب پلی می‌پیچد هاشم عشقی

*دکتر شریعتی: آنها که گستاخی آن را داشته‌اند که تقدیر را بشکنند و خود بر پیشانی خود بنویسند، درخت‌های لجوجی بودند که از کویر روییده‌اند و در آتش، برگ و بار افشانده‌اند بانوی شرقی

*دلگیرم از تمام الفبای بی کسی! دلتنگ یار

*تو کمان کشیده و در کمین، که زنی به تیرم و من غمین، همه غمم بود از همین، که خدای نکرده خطا زنی احسانیان

*نیکی و بدی که در نهاد بشر است، شادی و غمی که در قضا و قدر است، با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل، چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است شاهد آرام

*نمی‌دانم تو می‌دانی دل من در هوای دیدنت بی‌تاب می‌گردد؟ سراپای وجودم در فراغت آب می‌گردد. هنوز آوای تو در گوش جانم سخت می‌پیچد، نگاه آشنایت در نگاهم سخت می‌خندد و می‌گوید دل دیوانه‌ام امشب هوای دیدنت دارد همیلا

*روزهایی که بی‌تو می‌گذرد، گرچه با یاد توست ثانیه‌هاش، آرزو باز می‌کشد فریاد در کنار تو می‌گذشت ای کاش آرزو اشتری

*من اگر غمگینم، تو بخند که این فاصله عشق میان من و تو بازی ستاره با تاریکی ست وحید دلیر

*پشت درخت آرزوهای زندگی چشم بذار، فرصت بده همه غصه‌هات قایم شن، اون وقت من از خدا می‌خوام معجزه کنه و هیچ وقت پیداشون نشه! مرضیه.ن

*نازد به خودش خدا که حیدر دارد، دریای فضایلی مطهر دارد، همتای علی نخواهد آمد والله، صد بار اگر کعبه ترک بردارد مرید علی

*چه شتابیست به راه، شاید آن نقطه نورانی، چشم گرگان بیابان باشد نگهبان آسمان

*منم معشوق زیبایت، منم پروردگار پاک بی‌همتا، منم زیبا که زیبا بنده‌ام را دوست می‌دارم، تو بگشا گوش دل، پروردگارت با تو می‌گوید، تو را در بی‌کران دنیای تنهایان رهایت من نخواهم کرد مهر عاطفه

*دلتنگ توأم، اینکه تو را داشته باشم، دلتنگ‌تر از ماهی افتاده در این رود. وقتی که تو ماهی و منم ماهی این رود، بین همه خاطره‌ها فاصله‌ای بود عشق پنهان

*عشق یعنی با چشم بسته کسی را دیدن میلی

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

یانا(۲)(من و خدا هر روز فراموش می کنیم) پسر(هر وقت روی هر پله‌ای باشی) موریس(چرا اونایی که دم از رفاقت می‌زنن) قیصری سردره(۲)(خدا آن حس زیباست) خورشید خانوم(۲)(برای کشتن پرنده نیازی به تیر و کمان نیست) مهرداد(شاعر از کوچه مهتاب گذشت) نصیر(عاشقی را دیر فهمیدی چه سود) مهسا(ماهیها چقدر اشتباه) بید مجنون(به فکر نوازش دست‌های منی) پوران راعی(توی دنیا ۴ نفر رو) گندم‌زار(فرض کن حضرت مهدی به تو ظاهر گردد) فسرده(مثل کبریت کشیدن در باد) دل خسته (بیاد تم حتی اگر قرار باشد) انریکه(گاهی دلم می گیرد) شهر آشوب(برای آنان که معنی پرواز) مارال سواد کوه(۲) (سردی صدا تو بشکن) عاطفه روحی(سحرگاهان که شبنم) سیاوش (ای دریغا چه گلی رفت به خاک) مرضیه.ن(اگر گناه را وزنی بود) حیدری(احلف وحک عیناک یل روحی) پل شکسته(زبان استخوان ندارد) محمدرضا(۳)(خرم آنروز کزین منزل) حیدری(یادت باشه زندگی کوتاهه) سنگ زمینی (اگر دیدی دلی تنها نشسته) غلامرضا محمدپور(وقتی اشکهایم به روی زمین) ناصر(زادگاه و تاریخ تولد)

پاسخ به پیغام ها

فاطی تیرانداز، چقدر اسمت برام آشناس، ما قبلاً همدیگه رو جایی ندیدیم؟ راستی «تاتوانی ساده باش قالی از صدرنگ بودن زیر پا افتاده است» تکراریه ببینم مطمئنی ما همدیگر رو ندیدیم؟! مهسا بیقرار خیلی باید دقت کنی تا تو که تازه واردی نوشتت تکراری نباشه، من توصیه می کنم برو سراغ یکی غیر از دکتر! ناقلا متأسفانه یک پیغام تورو که قابل چاپ هم بود به اشتباه حذف کردم، حلالم کن، من رو ببخش! زهرا O.Z امیدت به خدا باشه اونوقت خودش اگه بخواد همه چیز رو مثل زبون فارسی شیرین می کنه، امیدوارم متوجه منظور من شده باشی! مهر عاطفه «همیشه در بهترین زوایای قلبم خواهی ماند، آنجا که فقط جاودانه ها می مانند» رسید عزیزم! نی نی ۷۱ «همیشه در بهترین زوایای قلبم خواهی ماند...» تو هم رسید عزیزم! حامد طاهری عزیز، ناب نوشته‌های مناسبتی رو نفرست چون من از مناسب ها عقب ترم! نگهبان آسمان خدا گوید توای زیبا تر از خورشید زیبایم، چاپ شده گلم در ضمن باید بگم، آره می گیرم، خوبشم می گیرم! بردیا جان چه نوشته قشنگی بود ممنون توام استعداد خیلی خوبی تو نوشتن داری، خودت رو دریاب! خون آشام، اسمت که خیلی نازه بعد تازه با این اسم مطالبی درباره خدا هم با امضای خودت می‌دی که می‌شه نورالانور واز همه اینها مهمتر اینکه به جای دو تا ۶ تا پیغام می‌فرستی که من فقط یکی از اونها را استفاده کردم وبقیه‌اش حذف شد! مهرناز مظلومی فرستادی که جز توکل بر خدا سرمایه‌ای در کار نیست، هر که را باشد توکل کار او دشوار نیست، ممنونم راستی دو تا متن رو یکبار با اسم مهرناز مظلومی فرستادی و یکبار با اسم فاطمه مظلومی! سیامک جان متن تو رو هم با هم می خونیم «رفیق روزهای خوب، رفیق خوب روزهای همیشه ماند گار من همیشه در هنوزها»! بید مجنون عزیز، **وقتی می گم دو تا نوشته یعنی دو تا، نه شیش تا، خواهش می کنم کاری نکنین که پیامتون حروم بشه و مخابرات سود ببره!** زبیده جان، برام فرستادی «با گوشیت چه کار کردی هر چی زنگ می‌زنم می گه گوسفند مورد نظر در گله نمی‌باشد» اولاً ممنون توأم فرشته آسمونی دوماً تو اسمت رو ته اون نوشته نگذاشته بودی اما یه جورایی کشفش کردم، سوماً گاهی گوسفند بودن از آدم بودن بهتره. چهارماً نوشته تو نازنین درباره لبخند آدم‌ها به خاطر شکست تکراری بود عزیز! رضا جان باور کن سفره خالی و دوره گرد چاپ شده! حلیمه و فاطی جون «وقتی تنهایی بدون خدا همه رو بیرون کرده» هم همین طور اما «باران را دوست دارم ولی نه وقتی که کودکی از راه شستن قبر نان می خورد» خیلی معنی و مفهوم با خودش نداره که بگیم یه نوشته نابه که به خاطرش بارون رو دوست نداشته باشیم! ساحل دریا، خوش اومدی به جمع ما اما بدون بعد از پیغام باید اسمت رو بنویسی چون من علم غیب ندارم! دختر شیرازی من هم مثل توأم اما از لحظه لحظه این دنیا استفاده می کنم و به یادشم و دعا می کنم، چون شنیدم کسایی که تقاضای رفتن می کنن رو دوباره بر می گردونه به اینجا به خاطر این توصیه می کنم تو هم تلاش کن تا حداقل برت نگردونه. در ضمن اون کسایی رو دوست داره که بدون هیچ توقعی نماز بخونن و توصیه می کنم داستان استثنایی اسکروچ رو که کارتونش هم بیرون اومده به نام آواز شب کریسمس حتماً ببین، البته کاش همه ایرانی ها این کارتون رو ببینن!

جـدول متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۷۶

۱- متقاطع: مجید کاظمی - گناباد
۲- شرح در متن: محمد رستمی - قم
۳- سودوکو: لیلیا سعدالدین - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
						ر		★		ا							۱
	★					★				★					★		۲
					★						★						۳
				★								★					۴
			★					★					★				۵
		★					★				★			★			۶
و	★					★				★					★	ر	۷
					★				★								۸
★				★								★				★	۹
							★				★						۱۰
ی	★					★				★					★	پ	۱۱
		★			★				★					★			۱۲
			★					★					★				۱۳
				★								★					۱۴
					★						★						۱۵
	★					★				★					★		۱۶
						ا		★		ق							۱۷

افقی:

۱ـ دشت‌بان، باغبان ـ از موسسات وابسته به شهرداری ۲ـ سمت راست ـ انتها ـ تبرئه شده ۳ـ از درجات افسری ـ تئاتر ـ از میوه‌های آب‌دار ۴ـ خانه‌های ریز عکس ـ شجره‌نامه ـ یک ششم چیزی ۵ـ عریض ـ میوه پخته با شکر ـ محل، مسکن ـ بالاپوش، جبه ۶ـ تیر پیکان‌دار ـ از فروع دین اسلام ـ دیوار بلند و محکم ـ دعای خیر ـ برهنه ۷ـ بی‌جان، مرده ـ از آن بعضی‌ها خروس می‌خواند ـ مهر و موم ۸ـ استخوان پاشنه پا، کعب ـ مرکز موسیقی جهان ـ راز دار ۹ـ جای عبور، راه ـ رودخانه‌ای در جنوب ـ مادربزرگ ۱۰ـ نیک خوی ـ مطیع ـ بادیان، والان ۱۱ـ مفصل در سگ ـ گزنده ـ نوعی نمایش ۱۲ـ اندک ـ پشیمان ـ نژاد ـ راندن مزاحم ـ نوعی اجاق گاز ۱۳ـ درخت انگور ـ پول ترکیه ـ فرق سر ـ کشتی جنگی ۱۴ـ بندری در استان بوشهر ـ نام قدیم باکو ـ حلقه فلزی تایر خودرو ۱۵ـ هر چیز نادر و نایاب ـ از اشکال هندسی ـ مرکز فیلیپین ۱۶ـ تمامتر، کامل‌تر ـ از شهرهای آلمان ـ اسب بارکش ۱۷ـ فرصت‌طلب ـ غیرمرسوم، نامتداول.

عمودی:

۱ـ دباغ ـ ورزشی شبیه به والیبال ولی بدون استفاده از دست ۲ـ پرستش ـ از ضمایر ـ آبزی ۳ـ ظرف آبخوری ـ پولدار، ثروتمند ـ استانی در جنوب ۴ـ کبوتر صحرایی ـ یاران عیسی مسیح ـ نوعی سنگ ۵ـ صندلی دوچرخه ـ فرصت ـ آب صاف و گوارا ـ شهر آرزو ۶ـ شهر ریشه ـ متضاد ماده ـ جزیره دوگانه ایرانی ـ دانای علم و ادب ـ نوعی حلوا ۷ـ خویشی، قرابت ـ دریاچه لرستان ـ مقصود ۸ـ نحس، شوم ـ چراغ آسمان ـ راهنمایی و ارشاد ۹ـ شیارهای داخل لوله تفنگ ـ حق اشتراک ـ عداوت، دشمنی ۱۰ـ آواز بلند ـ جزیره زیبای جنوب ـ غذاخوری ۱۱ـ بوی خوش ـ نوردهنده ـ التماس، عجز ۱۲ـ قصد، اراده ـ نوعی ساز زهی ـ جوانمرد ـ راه کوتاه ـ دریا ۱۳ـ نشر علم و معرفت ـ نوعی شیرینی تر ـ هویج ـ بازنده شطرنج ۱۴ـ پارچه کهنه و پاره پاره ـ از گازهای بی‌رنگ با بوی تند و اشک‌آور ـ چهارم ۱۵ـ سردار معروف به بدی ـ نام قدیم کربلا ۱۶ـ شهر کنار دریا ـ فلز پرمصرف ـ نابود شونده ۱۷ـ تمساح انگلیسی ـ خط تصویری مصریان باستان.

حل جدولهای شماره ۳۴۷۶

هنر کلید فهم زندگی است
● اسکار وایلد

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

اثر ولتر
از سازها
ن
فهمیدن
کج
زر
آشیانه مرغ
عتیقه
ماه اول رومی
آواز خواندن
هادی
پیروان عبدالوهاب
من و شما
عدد ماه
شهری در کوبا
منفی
س
م
از حکام رومی
مرکز ایران
شکم بند
ماده گرایی
بی خرد
زن گندم گون
کدر
چربی بد خون
دهان دره
از حشرات
نوعی مرغابی
از گل ها
شاخه‌ای از کاراته
یک
ملعون کربلا
انسان بودن
دریایی در اروپا
خرس عرب
پاسبان
چیز
ماه سرد
دندان
حسد
اسباب‌خانه
شهری در فارس
بایگانی
پدر یونس پیامبر
جر و بحث
نوعی نقاشی روی شیشه
ا
بهره‌مند
آفتابه
میوه‌دار
غربال
درختی زینتی
نمایشنامه صامت
مرکز گیلان
ممانعت
قوم پارت
قدم یک پا
بازداشتن
بی‌دینی
ساختمان و سازنده‌اش
نت منفی
گودال عمیق
مدد
امپراطور معروف روم شرقی
فلز سنگین
تپانچه
منقاش
ستون بدن
مباحثه
مهندس معمار
حرف اول
جستجو کردن
تخته ریل راه‌آهن
خدمت کردن کعبه
تصدیق آلمانی
سوار یگانه
پدربزرگ
بالشتک دم کشیدن غذا
رها
اندازه لباس
نوعی بستنی
مادر ترک
مرده
تکنیک
حلاج
حزب چپ نیکاراگوا
قورباغه درختی
س

جدول سودوکو ۳۴۸۴

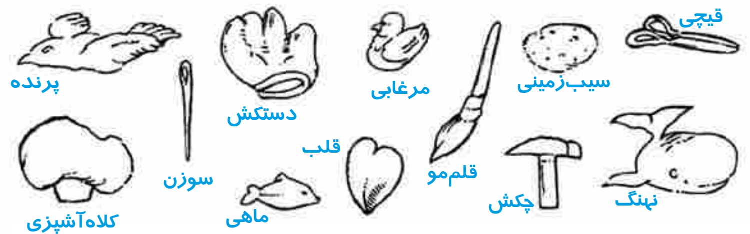
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

		۹						
		۲		۱	۴	۳		
۸				۶		۱	۹	۴
					۶			
		۷		۴		۵	۱	۹
	۲				۳		۷	
		۱						
	۹	۵		۸	۷	۲	۶	
	۴	۶			۱		۳	

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر مزرعه خرگوشها

خانواده خرگوشها در مزرعه حسابی مشغول کار هستند و هر چه را در تابستان کاشته بودند برای زمستان خود ذخیره می کنند. اما در این تصویر شاد و پر انرژی ۱۲ شکل دیگر پنهان است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید و برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم. چنانچه موفق به این کار نشدید، می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

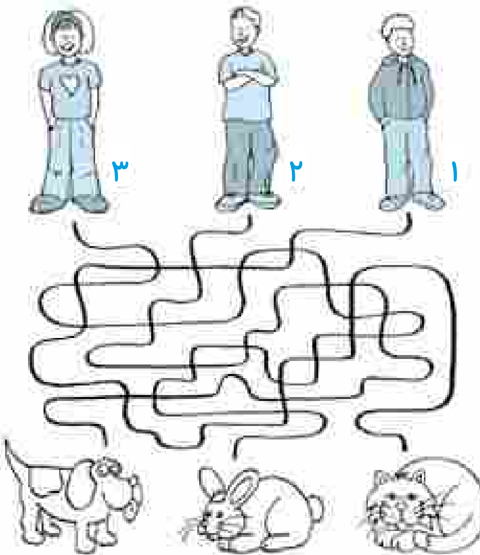
مارپیچ بیضی

موش ما برای شام خود همه چیز را آماده کرده ولی فقط پنیر ندارد که آن را هم حتماً با راهنمایی شما با عبور از این مارپیچ بیضی به دست خواهد آورد.



چه کسی چی داره؟

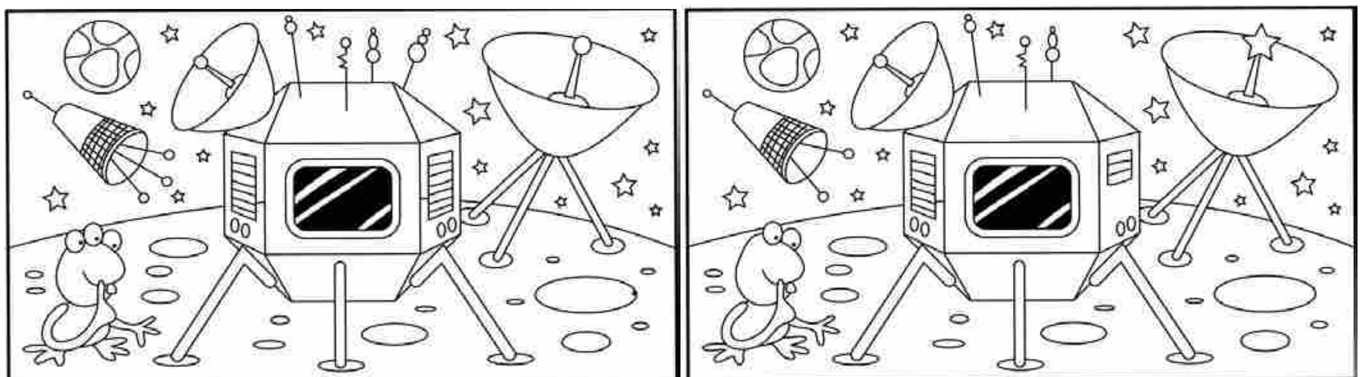
هر کدام از سه نفر بالای تصویر یک حیوان دست آموز دارند. ولی معلوم نیست کدام حیوان متعلق به چه کسی است. آیا می توانید این راز را پیدا کنید؟



شما تبدیل به همان چیزی می شوید که بیشتر درباره آن فکر می کنید

● برایان تریسی

۵ اختلاف در تصویر فرود ماه‌نشین



در اینجا دو تصویر از فرود سفینه ماه‌نشین را می‌بینید که ظاهراً شبیه به هم هستند ولی با کمی دقت ۵ اختلاف در بین آنها مشاهده خواهید کرد.

پاسخها در صفحه ۵۵

صبا ادیب

شگفتی دعای پدر...!



یک سال و نیم قبل اتفاق عجیبی تو زندگی من افتاد. اتفاقی که شاید باور کردنش برای شما و خیلی های دیگه سخت باشه اما این اتفاق تو زندگی من افتاد تا ایمان از دست رفته ام رو به دست بیارم و به این باور برسم که تو این دنیا از هر دست بدی از همون دست خواهی گرفت و بالاتر از همه اینا به این باور برسم که دعای خیر والدین در هر برهه از زمان راه گشای ما آدم هاست. راستش امروز برای اولین بار تصمیم گرفتم حرف دلم رو به شما بزنم و باهاتون از اون اتفاق حرف بزنم. نمی دونم با شنیدن حرفام درباره من چه فکری می کنید اما برای من تنها چیزی که اهمیت داره اینه که اون اتفاق باعث شد من راه زندگیم رو پیدا کنم... تا شما چای تون رو بخورید و گپی با دخترم بزنید من نماز ظهر و عصر مو بخونم و برگردم.

خانه دکتر «بابک نهالی» ـ جراح و متخصص چشم، لیزیک ـ که طبقه دوم ساختمان مطبش واقع شده بود، خانه تمیز و زیبایی بود و بیش از هر چیزی گلخانه خودنمایی می کرد. گلخانه پر بود از انواع گل های سرسبز و زیبا. دکتر می گفت هر کدام از این گل ها را مانند بچه های خود دوست دارد و با عشقی خاص به آنها رسیدگی می کند. دکتر که پنجاه ساله به نظر می رسید، ظاهری آراسته و مرتب داشت. با طمأنینه حرف می زد و هر چند وقت یکبار با نگاهی به قاب عکس بزرگ پدرش که بر دیوار سالن پذیرایی زده بود، آهی می کشید و اشک در چشمانش حلقه می زد. چای خوشرنگ و خوش عطری که «آنا» دختر دکتر برایم آورده بود را خوردم و دقایقی با آنا که فارغ التحصیل رشته معماری بود از هر دری سخن گفتیم. با آمدن دکتر، آنا عذرخواهی کرد و به اتاقش رفت. دکتر که با عشق و علاقه خاصی به دخترش نگاه می کرد، بعد از رفتنش گفت: «تو دنیا بیشتر از هر کسی دوستش دارم. به جز آنا دو تا پسر دیگه هم دارم که هیچ کدوم با محبت تر از آنا نیستند.» لبخندی زدم و گفتم: «ماشاا... دختر فهمیده ای دارید. خدا براتون نگهش داره... آقای دکتر من آماده شنیدن حرفاتون هستم.» دکتر در حالیکه به قاب عکس پدرش خیره شده بود گفت...

***

وقتی با خوشحالی خبر قبولی ام در دانشگاه آن هم در رشته چشم پزشکی را به پدرم دادم، نزدیک بود از ذوق بال در بیاورد. ما شش برادر بودیم که من کوچکترین آنها بودم. وقتی من به دنیا آمدم، مادرم از دنیا رفت و هرگز طعم آغوش مادر را نچشیدم. اما خوب، خدا را شکر که پدرم بود. او با مهر و محبت بی کرانش جای خالی مادر را برای ما شش برادر که هر کدام یکسال با هم اختلاف سنی داشتیم پر کرده بود. ما در روستا زندگی می کردیم. پدرم کشاورز بود و سواد نداشت اما همیشه ما را به درس خواندن تشویق می کرد طوری که هر کدامان توانستیم در تهران و در رشته هایی چون مهندسی، حقوق و پزشکی و... مشغول به تحصیل شویم. پدر برای ما، واقعا یک پدر نمونه بود. او به سختی کار می کرد تا هیچ کدام از ما سختی نکشیم و با خاطری آسوده تحصیلمان را ادامه دهیم و به جایی برسیم. وقت ازدواج مان که شد، آستین هایش را بالا زد و به خواستگاری دختر مورد علاقه هر کدامان رفت و بهترین عروسی را برایمان گرفت و خلاصه در شرایط سخت زندگی کنار تک تک مان بود و حتی بیش از حد توانش برای برطرف کردن مشکلات زندگی مان تلاش می کرد. سالها پشت سر هم می گذشتند و ما شش برادر به نان و نوایی رسیده بودیم و تنها کسی که از بین ما هر هفته به روستای محل تولدمان می رفت و به پدر سر می زد، من بودم. پدر هیچ وقت از کم لطفی فرزندانش گله نمی کرد و در جواب من که می گفتم: «داداشا کم لطفی می کنن که دیر به دیر میان به شما سر می زنن.» سری تکان می داد و می گفت: «کم لطف نیستن، هر کدوم به نحوی گرفتار کار و زندگی شدن. من که همیشه براشون دعا می کنم!» روزها و ماهها و سالها پشت سر هم می گذشتند. پدر که پیر و ناتوان شده بود، تصمیم گرفت قبل از مرگ همه اموالش را بین بچه هایش تقسیم کند. آن شبی که پدر ما را به خانه اش دعوت کرده بود، هرگز فراموش نمی کنم. برادرهایم و همسرانشان برای به دست آوردن ارث بیشتر مثل پروانه دور پدر می چرخیدند و می گفتند: «غصه نخور پدر جان، می بریمت تهران خونه خودمون و نوکریت رو می کنیم!» و البته همسر من ـ «ژاله» ـ هم از آنها بود! آن شب پدر اموالش را به طور مساوی بین ما تقسیم کرد و همان شب بود که ما شش برادر به توافق رسیدیم که هر کدامان یک ماه در خانه هایمان پذیرای پدر باشیم. هر چند پدر با تصمیم ما مخالف بود و می گفت: «دوست دارم روزای آخر عمرم رو تو خونه و زادگاه خودم باشم.» اما ما با اصرار او را به تهران آوردیم. تا چند ماه اول همه چیز خوب بود و پدر هر ماه میهمان خانه یکی از پسرانش بود اما بعد از چند ماه کم کم زمزمه ها و حرف ها شروع شد.

ـ من که به خاطر کارم مدام باید برم سفر و خونه نیستم. زنم به تنهایی از عهده کارای پدر بر نمی یاد. لطفا دیگه رو من حساب نکنید. هر چقدر پول لازم باشه می دم اما پدر رو دیگه خونه ما نیارید!

ـ بابا سلامتی زن من دختر یه کارخونه دار میلیارد ره. تو خونه شون لای پر قو بزرگ شده و دست به سیاه و سفید نزده. حالا من چطوری می تونم ازش بخوام رخت و لباس بابا رو بشوره و تر و خشکش کنه؟ خودمم که می دونید انقدر کار ریخته دور و برم که نمی رسم و...

و به این ترتیب بود که برادران با معرفت من! هر کدام با این بهانه ها از نگهداری پدری که برای به ثمر رساندشان از جان و دل مایه گذاشته بود، سرباز زدند. در جلسه ایی که در خانه برادر بزرگم برای روشن کردن تکلیف پدر برگزار شده بود، هر کدامشان این حرفها را زدند و تنها کسی که گوشه ای نشسته بود و سرش را تکان می داد و افسوس می خورد، من بودم. حرفها و توجیه آوردن هایشان که تمام شد، برادرهایم و همسرانشان و البته همسر خودم رای گیری کردند و قرار بر این شد که هر کدام، هر ماه مبلغی را بدهند و پدر را ببرند سالمندان. همه با این تصمیم موافقت کردند و من که تا به آن لحظه فقط نظاره گر بودم و همسرم به جای من حرف می زد، با عصبانیتی که تا به حال نظیرش را در خودم ندیده بودم، از جایم برخاستم و فریاد زدم: «تف به غیرت همه تون! بابا کم در حق تک تک شما خوبی کرده که حالا جمع شدید اینجا و دارید برای زندگیش تصمیم می گیرید؟ پسرای خوش غیرت، لازم نیست نگران باشید. بابا رو خودم نگه می دارم رو تخم چشمام!» از کسی صدا در نیامد. همسرم خواست چیزی بگوید و اعتراض کند که غریدم سرش: «من

بابامو به کل دنیا ترجیح می‌دم. اگه پدر خودت بود هم می‌ذاشتی بره سالمندان که من بذارم؟ نه جونم، اگه حتی قرار باشه تورو طلاق بدم، می‌دم اما پدرم رو روی چشمام نگه می‌دارم!» دخترم «آنا» هم خوشحال بود از اینکه قرار است پدرم با ما زندگی کند اما دو پسر دیگرم همچون مادرشان نه. هیچ کدامشان حاضر نبودند با پدرم سر یک سفره غذا بخورند. می‌گفتند: «بابابزرگ چندش آور غذا می‌خوره!» آنا اما کنار پدر می‌نشست، سر و صورتش را می‌بوسید و با عشق در دهان بابا –که اواخر عمرش قدرت انجام کارهای شخصی خودش را نداشت ـ غذا می‌گذاشت. من و آنا به خاطر پرستاری از پدر مورد غضب ژاله و دو پسرم واقع شده بودیم. آنها به ما محل نمی‌گذاشتند و رابطه مان فقط در حد سلام و خداحافظی بود. پسرانم به من احترام نمی‌گذاشتند و ژاله از آنها حمایت می‌کرد. بارها پیش آمده بود که ژاله بافریاد گفته بود: «آخه من چه گناهی کردم که این پیر مرد بو گندو تا آخر عمرش باید آویزون ما باشه؟!» او به عمد این حرفها را طوری می‌گفت که پدرم بشنود و آن وقت بود که اشک از گوشه چشمان پدر جاری می‌شد و می‌گفت: «پسرم، «بابک» جان، به خاطر من به زن و بچه‌هات سخت نگیر. منو ببر ده، اونجا می‌مونم!» و من صورت بابارو می‌بوسیدم و می‌گفتم: «ارزش تو برای من خیلی بیشتر از یک دنیاست!» سه سال از حضور پدر در خانه مان می‌گذشت که او یک شب در حالیکه آنا کنارش خوابیده بود، برای همیشه رفت. روح مهربان پدر به آسمانها پرواز کرد و من ماندم و یک دل شکسته. بعد از فوت پدر ژاله و دو پسر و برادرانم تا جایی که می‌توانستند برای به دست آوردن دل من تلاش می‌کردند اما مهرشان برای همیشه از دلم بیرون رفته بود. دیگر حتی نمی‌خواستم با آنها همکلام شوم. آنا هم دست کمی از من نداشت. بعد از خاکسپاری پدرم وقتی به خانه باز گشتیم آنا در حالیکه به شدت گریه می‌کرد به مادرش گفت: «مامان، خیالت راحت باشه که دیگه بابابزرگ نیست و تو می‌تونی از این به بعد اون دوستای مسخره‌ت رو بیاری خونه. تو مادر منی و احترامت بر من واجبه اما من هیچ وقت رفتارایی که با پدربزرگ داشتی رو فراموش نمی‌کنم.» و به این ترتیب بود که زندگی پنج نفره مان در حالیکه سرمای عجیبی بر آن حکم فرما بود زیر یک سقف ادامه پیدا کرد. من و آنا حتی دیگر دلمان نمی‌خواست با آنها سر یک میز بنشینیم و غذا بخوریم. آنا هر وقت به یاد پدرم می‌افتاد، گریه می‌کرد و می‌گفت: «جای بابابزرگ خیلی خالیه. وقتی یادم می‌افته مامان چه جوری سرش فریاد می‌زد و می‌گفت «پیرمرد لعنتی تو تمام خونه و زندگی مونو به گند و کثافت کشیدی دلم می‌گیره!» من هم دلم می‌گرفت. آنقدر دلم می‌گرفت که با وجود اینکه چند سال از فوت پدر می‌گذشت اما هنوز نتوانسته بودم کسانی که به او بد کرده بودند را ببخشم. برادرانم هر کدام بارها تلاش کردند و واسطه فرستادند تا آشتی کنم اما قبول نکردم و حتی جواب تلفن‌هایشان را هم نمی‌دادم. پسرانم هر دو از دانشگاه فارغ التحصیل شده و سر خانه و زندگی شان رفته بودند و من حتی نمی‌دانستم رشته تحصیلی شان چیست. ژاله هم که بیشتر از همه دلم را شکسته بود همچون یک غریبه در خانه‌ام زندگی می‌کرد. ده سال از فوت پدر می‌گذشت که آن اتفاق افتاد... ژاله برای دیدن یکی از پسرانم به خارج از کشور رفته بود. آن روز، جمعه بود و آنا برای درس خواندن به خانه یکی از دوستانش رفته بود و من در خانه تنها بودم. ساعت حدوددوازده ظهر بود که موبایلم زنگ زد. دوستم «کیخسرو» بود. بعد از سلام و احوالپرسی، در حالیکه شیطنت در صدایش موج می‌زد و می‌خندید، گفت: «بابک سر راهم که داشتم می‌رفتم خونه، یه دختر خانم خوشگل و ماه رو سوار کردم. تو هم که خونه تنهایی و سیزده، چهارده ساله بازنت قهر. بدقلقی نکن و بذار این خوشگل خانم رو بیارم...» کیخسرو یکی از دوستانم بود که هر چند وقت یکبار از این به قول خودش «خوشگذرانی‌ها» داشت و البته به جز این رفتار زشتش، ویژگی‌های خوب زیادی داشت. بارها در طی این سالها از این پیشنهادها به من داده بود و من هر بار مخالفت کرده بودم. این بار هم مخالفت کردم اما او آنقدر اصرار کرد تا راضی شدم. وقتی «فرحناز» را دیدم چیزی در وجودم لرزید. دختر زیبا و کم سن و سالی بود و از ترسی که در نگاهش بود، به راحتی می‌شد فهمید اهل این برنامه‌ها نیست. به شکل ناشیانه‌ای چهره زیبایش را آرایش کرده بود و کاملا نابلد، موهایش را از زیر شال رنگ و رو رفته اش بیرون گذاشته بود. مانتوی مدرسه‌اش به تنش زار می‌زد و شلوار جین کهنه‌ای به تن داشت. کیخسرو را کناری کشیدم و با تشر گفتم: «این که یه دختر بچه ست!» و کیخسرو در حالیکه شانه‌هایش را با بی تفاوتی بالا می‌انداخت گفت: «به ما چه؟! خودش گوشه خیابون وایستاده بود. خودش برام دست بلند کرد. منم نگه داشتم و سوار شد. بهش گفتم قصدم چیه. گفت اگه پول خوبی بدید عیبی نداره، خودش عقل داره. به زور که نیاوردمش. تازه به نظر من واقعا تیکه ست، به نظر تو چی؟!» سرم را به علامت تاسف تکان دادم و گفتم: «تو هیچ وقت دختر نداشتی کیخسرو!» فرحناز روی کاناپه نشسته بود، رنگ به چهره نداشت و از شدت استرس درست نفس نمی‌کشید. روبرویش نشستم و گفتم: «منم یه دختر به زیبایی تو دارم. درست به معصومی تو، دختر خوب چرا سوار ماشین دوستم شدی؟ چرا باهاش اومدی اینجا؟ نترسیدی از اینکه بلایی سرت بیاریم؟» فرحناز سرش را پایین انداخت و گفت: «به پول نیاز دارم. شاید من و دختر شما هر دو زیبا باشیم اما با هم خیلی فرق داریم. اون پدر ثروتمندی مثل شما داره و هیچ وقت برای برطرف کردن مشکلاتش مجبور به این کار نمی‌شه. باور کنید منم چاره دیگه یی ندارم. به دوستتون گفتم...» دست خودم نبود. به جای فرحناز، آنا را می‌دیدم. همان کاری را کردم که اگر آنا این حرف را می‌زد، می‌کردم. دستم را بالا بردم و سیلی محکمی به گوشش نواختم.

ـ اینو زدم تا بدونی و یادت باشه دختری مثل تو که نجابت از نگاهش می‌باره حیفه خودش رو آلوده این کارا بکنه. حالا هم زود پاشو برو خونه تون!

فرحناز که دستش را روی گونه اش گذاشته بود از جایش بلند شد و قبل از اینکه به سمت در برود، در حالیکه دانه‌های درشت اشک از چشمانش فرو می‌افتاد گفت: «دختر شما هم اگر مثل من پدرش رو توبچگی از دست داده بود، اگه مادرش ناراحتی قلبی داشت و مجبور بود ده، یازده میلیون برای خرج عمل مادرش جور کنه، شاید اونم مثل من این تصمیم رو می‌گرفت!» کیخسرو که از شنیدن حرفهای دختر ک تعجب کرده بود، گفت: «اگه ثابت کنی راستی می‌گی ما کمکت می‌کنیم!» فرحناز که در مقطع پیش دانشگاهی درس می‌خواند برای اثبات حرف‌هایش ما را به خانه شان ـ خانه که نه، آلونکی مخروبه بی هیچ امکاناتی ـ و دیدن مادرش برد. من و کیخسرو که خودمان را دبیر فرحناز معرفی کرده بودیم همان جا به فرحناز قول دادیم هزینه عمل مادرش را بپردازیم و زندگی بهتری برایشان فراهم کنیم به شرط آنکه فرحناز هرگز به سمت گناه نرود و فرحناز قول داد! وقتی به خانه رسیدم ساعت از ده شب گذشته و آنا هنوز به خانه نیامده بود. دلم شور می‌زد. او قرار بود ساعت شش خانه باشد اما بی خبر دیر کرده بود. یکی از شب‌های پاییز بود و باران تندی می‌بارید. به خانه دوستش زنگ زدم اما آنا آنجا نبود. دوستش گفت: «اونقدر سرگرم درس خوندن بودیم که نفهمیدیم زمان کی گذشت ساعت هفت بود که یه دفعه آنا با نگرانی گفت به بابام گفته بودم ساعت شش حتما خونه‌م. از اینجا به خونه زنگ زد تا خبر بده دیر می‌رسه اما شما خونه نبودید و گوشی تون رو هم جواب ندادید. خواستم براش آژانس خبر کنم اما نذاشت. گفت از اینجا تا خونه مون که راهی نیست. خیابونا هم شلوغه. میرم سر خیابون با سواری می‌رم خونه. شارژ موبایلش هم تموم شده بود و یادش رفت گوشی شو اینجا شارژ کنه.» خدایا، چه باید می‌کردم؟ به چند دوست دیگرش هم تلفن زدم اما آنها هم خبری از آنا نداشتند. با خودم گفتم اگر تا ساعت دوازده هم خبری نشد، پلیس را در جریان بگذارم. ساعت حدودا یازده و نیم بود که صدای زنگ آیفون بلند شد. آنا بود. با صدایی اشک آلود گفت: «درو باز کن بابا» در را باز کردم و منتظر آمدنش نماندم. به سرعت خودم را به جلوی در رساندم. از دیدن چهره رنگ پریده و سر و وضع نامرتب آنا نزدیک بود سکته کنم. تا من چیزی بپرسم و آنا بخواهد توضیحی بدهد، پسر جوانی که همراه آنا بود جلو آمد، روبروی من ایستاد و در حالیکه سرش را پایین انداخته بود، گفت: «مقصر من بودم که دخترتون دیر اومد خونه. من می‌خواستم دخترتون رو!...» با شنیدن این جمله آتش خشم در وجودم شعله ور شد، می‌خواستم پسرک را اله و لورده کنم که گفت: «خواهش می‌کنم اول به حرفام گوش بدید و بعد اگه خواستید منو بکشید... امشب با دو تا از دوستام از بیکاری داشتیم تو خیابونا می‌چرخیدیم. دخترتون زیر بارون کنار خیابون ایستاده و منتظر ماشین بود. دوستام گفتن دختره حتما از اوناست، بیا سوارش کنیم زدم رو ترمز.

بقیه در صفحه ۵۵

زیر نظر: علی کیانی موحد arts_haftegi@yahoo.com

گفتگو: محبوبه خلجی تنظیم: لیا شیرازی عکس: شقایق جعفری جوزانی

گفتگو با مسعود روشن‌پژوه؛ رکورددار اجرای زنده

نمی‌دانم با این همه پول یارانه چه کنم!

اگر در بین مجریان پس از انقلاب بخواهیم لیستی از محبوبترین مجریان انتخاب کنیم، بدون شک یکی از سه مجری برتر و محبوب کسی نخواهد بود به جز «مسعود روشن پژوه». فردی که هنوز با اجراهای بسیار زیبایش در مسابقه محله شادی و نشاط را به خانه‌های ما می‌آورد. پس از نزدیک به هشت ماه جستجو و تماسهای مکرری که شاید به بیش از ۱۰۰ تماس در این مدت رسیده، توانستیم این مجری گریزپای را پیدا کرده، به دفتر مجله آورده و گپ و گفت مفصلی با وی داشته باشیم. خواندن حرفهای شیرین مسعود روشن پژوه به کسانی که قند دارند، توصیه نمی‌شود!!!

***شما در مقطع کاردانی رشته تعمیرات و نگهداری هواپیما تحصیل می‌کردید، چه شد که ادامه مسیر زندگی‌تان در رسانه و تصویر رقم خورد؟**

**این ریشه در کودکی من دارد. همواره به دنبال هنر نمایش بودم و در تمام طول تحصیل پای ثابت تئاترها و نمایش‌های مناسبتی مدارس بودم. در دوره دبیرستان به عضویت کانون نمایشی در عقیدتی ـ سیاسی نیروی هوایی درآمدم که در آن‌جا می‌شد از حضور اساتید و صاحبان فن در این عرصه بهره برد.

***به این ترتیب در صنایع دفاع استخدام شدید؟**

**بله! حدود ۲ سال و نیم کارمند رسمی سازمان عقیدتی ـ سیاسی وزارت دفاع و پشتیبانی نیروهای مسلح بودم و علاقه خاصی به پرواز داشتم. شیوه کار بدین گونه بود که باید بسیار به سفر می‌رفتم و نمی‌توانستم بین کارها و علایقم رابطه ایجاد کنم به همین خاطر ناچار شدم بین حرفه و عشق یکی را انتخاب کنم و بی‌شک این عشق بود که برنده شد.

***عشقی که از کودکی همراه شما بود...**

**نه تنها همراهم بود بلکه با من زندگی می‌کرد. از ابتدا به سیاه‌بازی بسیار علاقمند بودم و در کارنامه هنری‌ام یک اجرای موفق همراه با سعید خوانسار و رضا فیاضی در تئاتر شهر با این مضمون دارم. خاطرم است شب عید، صورتم را سیاه کردم و پیش پدرم رفتم و به او گفتم: «ارباب خودم...» پدرم هم لطف کرد حالم را گرفت و یک سیلی به یاد ماندنی نثارم کرد! (خنده)

***بالاخره پدرتان یک فرد نظامی بوده‌اند و باید می‌دانستید احتمالا با چنین مسائلی مشکل دارند!**

**پدرم جزء افسران ارشد نیروی هوایی بود و مادر پایگاه‌های نیروی هوایی در محیطی کاملا نظامی زندگی می‌کردیم. چنین فضایی یک ویژگی خاص داشت و آن این که بحث فرهنگی نیز در آن مطرح بود و حتی سازمان عقیدتی ـ سیاسی بسیار به آن پایبند بود چون کانون نمایش و سرود و تئاتر داشت. پدرم با این شرایط ناآشنا نبود اما شاید من خیلی ترسناک شده بودم که مستحق آن سیلی شدم. (خنده)

***چطور شد که پا به دنیای کودکان گذاشتید؟**

**هنوز هم بچه‌هایی که کودکی می‌کنند را دوست دارم مثلا اگر یک بچه با شیطنت تمام شیشه خانه من را بشکند به جای این که توپش را پاره کنم و بر سرش فریاد بکشم با شگفتی تمام فکر می‌کنم او چگونه و با چه زاویه و قدرتی به زیر توپ زده که توانسته شیشه خانه من در طبقه سی و دوم را بشکند!!

***مردم آزاری را هم می‌توان به پای شیطنت کودکی گذاشت؟**

**مطمئنا این طور نیست اما کدام یک از ما هستیم که مردم آزاری‌های کودکی‌مان را امروز شیطنت کودکی معنا نکنیم و بسیار هم از یادآوری آن‌ها لذت نبریم؟! همه ما به نوعی مانند هم کودکی کرده‌ایم؛ شیشه شکسته‌ایم، جیغ زده‌ایم، ظهر وقت خواب مردم یادمان افتاده در کوچه فوتبال بازی کنیم، زنگ در خانه مردم را زده‌ایم و فرار کرده‌ایم... یادش بخیر!

***شما متولد سال ۴۳ هستید، پس دوره جنگ را تجربه کرده‌اید.**

**یادم است سال دوم دبیرستان بودم که عضو ستاد فوریت‌های جنگ شدم. در منطقه فاو سنگرهایی را به عنوان بیمارستان تجهیز کرده بودند که ما در این قسمت بودیم. بعد از چهار ماه با کمی مسمومیت شیمیایی به خاطر همنشینی با بچه‌هایی که در گیر چنین مشکلی شده بودند به تهران بازگشتم و به علت تنگی نفس مجبور به ماندن شدم البته الان خوشبختانه مشکلی ندارم. راستش با تمام احترامی که برای بازیگران و عوامل سازنده «اخراجی‌ها» قائلم اما وقتی این فیلم چند قسمتی را دیدم به این همه اغراق و وهم و گیشه‌پروری جبهه‌های ایثار از روی استهزاء فقط خندیدم!! متاسفم که ما در دنیا تنها کشوری هستیم که به خودمان اجازه می‌دهیم برای پول درآوردن با کسانی که برای این خاک این وطن از جانشان گذشته‌اند، این طور مضحکانه برخورد کنیم! لزوم ساخت این فیلم را اصلا نمی‌فهمم!!

***نقش دانسته‌های آکادمیک در رشد یک هنرمند را تا چه اندازه موثر می‌دانید؟**

**نمی‌توان گفت بی‌تاثیر است اما من اعتقادی به این مساله ندارم چون وقتی یک نفر دکترای بازیگری داشته باشد اما بازیگر خوبی نباشد نمی‌تواند آینده روشنی در این رشته برای خود رقم بزند. در این عرصه، داشتن ذات و استعداد هنر بسیار مهم‌تر است. با این حال کسی که برای یک رسانه ملی کار می‌کند باید دریایی از اطلاعات داشته باشد و لازمه آن مطالعه است.

***شما در جوانی به تئاتر گرایش داشتید اما در نهایت آن را به طور کامل رها کردید.**

**بله! برای یک دوره تئاتر را کاملا حرفه‌ای دنبال می‌کردم. حدود سال ۶۷ بود که در جشنواره تئاتر دفاع مقدس اجرا داشتم. مدتی هم در لاله‌زار بودم تا این که در سال ۶۹ تست مجری‌گری دادم. ما را با یک ماشین به نزدیک پارک ساعی بردند که در آن‌جا به عنوان آزمون با خانواده‌ای مصاحبه داشتم. حدود دو هفته طول کشید و پس از بررسی‌هایی که یک تیم کارشناسی روی شرکت کننده‌ها انجام داده

بودند، من انتخاب شدم.

***«مسابقه محله» با نام و خاطراتی که شما برای بچه‌ها در طی سال‌ها ساخته‌اید، جاودانه شده است.**

**اجرای من در این مسابقه، آغاز کارم در امر مجری‌گری بود. این برنامه پیشنهاد خودم نبود اما ساختارش را شخصا به دست آوردم. در حقیقت طی گفتگوهایی که با آقای سماوات داشتیم به این نتیجه رسیدیم که این مسابقه را خارج از فضای استودیو و در محیطی دوستانه و خالی از تجملات تصویری برگزار کنیم. حدود سال ۶۹ بود که ساخت آن را آغاز کردیم.

***پس شروع پر استرسی را پشت سر گذاشتید.**

**بیشتر دل‌نگران بودم چون می‌دانستم هرطور شده باید جایی برای خود و برنامه‌ام در رسانه ملی باز کنم و این کار ساده‌ای نبود. خوشبختانه این اتفاق افتاد و مسابقه محله با این که کاملا ساده اما صمیمی بود جای خود را بین مخاطبین باز کرد. در حال حاضر تمام فکر و ذکرم این است که این برنامه به سرانجام برسد.

***فرزندانتان تمایلی به شرکت در مسابقه دارند؟**

**نه! در واقع علاقه دارند بیشتر بیننده باشند. بچه‌ها دنیای پاکی دارند و نباید با غفلت، داشته‌های آن‌ها را در جهانی که دوستش دارند و برای خود ساخته‌اند، زیر سوال برد و شاید حضور آن‌ها در برنامه من خیلی‌ها را دچار شبهه می‌کرد. فقط یادم است یک بار دخترم آن هم به خواسته مدیر مدرسه‌شان در مسابقه شرکت کرد و چون حرکت را درست انجام داد جایزه برد، مثل بقیه بچه‌ها!

***تصور من این است که اگر به همین منوال ادامه دهید، می‌توانید رکورددار شوید.**

**بالغ بر ۲۶۰۰ برنامه زنده اجرا کرده‌ام و خوشبختانه هرگز ممنوع‌الکار نشدم البته شاید تذکراتی بر حسب سلیقه بوده است که این ذات رسانه است اما دلیلی بر نفی شدن از کار وجود نداشته است. تا به امروز رکورددار اجرای مسابقات در رسانه ملی هستم و اگر ۵ سال دیگر مسابقه محله را ادامه بدهم رکورددار طولانی‌مدت‌ترین مسابقه در ژانر کودک در جهان خواهیم بود.

***مسابقه محله هم جزئی از برنامه «فیتیله جمعه تعطیله» می‌باشد، درست است؟**

**به هیچ عنوان! ما جزء برنامه‌های صبح روز جمعه هستیم، چه برنامه فیتیله باشد و چه نباشد، مسابقه محله پخش می‌شود. دقیقا مانند گذشته که مجری می‌آمد و می‌گفت برنامه بعد را ببینید، فیتیله نیز چنین است و همان نقش را ایفا می‌کند اما نسبت به گذشته کمی بهتر و بدیع‌تر شده است. این مساله را اشتباه نکنید. هر کدام از این‌ها در جای خود قرار دارند و در هم تداخل ایجاد نمی‌کنند.

***همان‌طور که شخصا اشاره کردید، این مسابقات با کمترین امکانات اجرا می‌شوند. دلیل خاصی بر اصرار در این امر وجود دارد؟**

**شاید این ویژگی به سادگی دنیای بچه‌ها برمی‌گردد. یادم است حدود ۸ سال پیش مسابقه‌ای به نام «فانوس» ساخته شد که برای آن ۸۰۰ میلیون تومان خرج شد اما در نهایت نگرفت و از آن استقبال نشد. به همین خاطر به این نتیجه رسیدیم حال که مسابقه برای بچه‌هاست از خواسته‌ها و منش آن‌ها کمک بگیریم. اکثر بچه‌ها دنیای ساده‌ای دارند، با کوچکترین شادی یک دنیا شاد می‌شوند و غم‌ها را هم دیر اما عمیق درک می‌کنند. ما هم از ساده‌ترین‌ها آغاز کردیم؛ از یک لیوان آب، یک طناب، یک سیب و هزار دل خوش که در دنیای کودکانه‌شان با هم می‌خندند و از زندگی بدون دغدغه لذت می‌برند.

***درباره جوایز همین اصل را رعایت کرده‌اید؟**

**اوایل به من ایراد می‌گرفتند چرا جایزه می‌دهم. یک بچه از یک گوشه ـ گاهی دور افتاده ـ این کشور پهناور به رسانه ملی دعوت می‌شود و فرصت پیدا می‌کند خودش را ببیند و همین برایش کافی‌ست! من این منطق را نمی‌فهمم چون اگر خودم بودم آن جایزه برایم دلنشین‌ترین و خاطره‌انگیزترین هدیه دنیا می‌شد. بعضی‌ها هم پیشنهاد دادند یک جایزه کوچک را در جعبه بزرگ بگذار. شاید هیچ کس حتی خود بچه‌ها از من خرده نمی‌گرفتند چرا این کار را کرده‌ام و جوایز هم بیشتر به چشم بیننده‌ها می‌آمد اما حقیقت این است که اگر چنین می‌کردم این برنامه بی‌شک نمی‌توانست این‌همه سال دوام بیاورد چون من به عنوان اولین رابط با بچه‌ها با آن صادق نبودم تا به دنیایشان قدم بگذارم. به اضافه این که بچه‌ها تعدادشان زیاد است و دلم نمی‌خواهد حتی یک نفر حسرت این هدیه‌ها را داشته باشد. پس همیشه از چیزهایی در دسترس و قابل تهیه استفاده کرده‌ام مانند ساعت، راکت بدمینتون، کتاب، مداد رنگی و.. . همه‌جور هدیه‌ای بوده است.

***چه طور بچه‌ها را در محل اجرا جمع می‌کنید؟**

**ارگان‌هایی همچون شهرداری‌ها، شوراهای شهر، آموزش و پرورش و... اطلاع‌رسانی می‌کنند. فضایی را انتخاب می‌کنیم که از نظر امنیتی مناسب باشد تا با آسایش بیشتر کارمان را انجام دهیم و سرانجام همگی در ساعت و روزی که اعلام شده است، در آن جا جمع می‌شویم. ما برای هر ۲۰ دقیقه برنامه حدود ۲ ساعت کار می‌کنیم البته بستگی به لوکیشن و فعالیت بچه‌ها دارد.

***جایی اظهار داشته بودید که اندام بچه‌پسندی ندارید، حال چطور است که بچه‌ها این‌همه با شما راحت ارتباط برقرار می‌کنند؟**

**خودم به این مساله واقفم. مثلا من را با داریوش فرضیایی مقایسه کنید. مشخص است که عموپورنگ بیشتر بچه‌پسند است اما راستش این مساله برای خودم هم عجیب است که چطور وقتی وارد یک شهر می‌شوم بچه‌های ۵ـ۶ ساله این‌همه با شوق به سمتم می‌دوند و عمو صدایم می‌زنند. واقعا تحت تاثیر قرار می‌گیرم.

***فکر می‌کنید بیشتر برای بزرگترها چهره‌ای آشنا هستید یا بچه‌ها؟ از کدام سهم بیشتری دارید؟**

**به خاطر دارم در یک فروشگاه، دو نفر از من خواستند با هم عکس بیندازیم. سر که برگرداندم دیدم باید با ۶۰ خانواده عکس بگیرم که همگی بچه داشتند. حالا شما بگویید از کدام سهمم بیشتر است؟ وقتی بچه‌هایی را می‌بینم که قبلا در برنامه‌ام بودند و حالا برای خود کسی شده‌اند، با تمام وجود خوشحال می‌شوم مثلا وقتی به لندن برای ضبط برنامه‌ای در شبکه جام جم رفته بودم، خانمی با هیجان فراوان به دیدنم آمد و گفت که ۱۸ سال پیش وقتی محصل اول دبیرستان بوده، در منطقه گیشای تهران در مسابقه شرکت کرده و جایزه برده و در حال حاضر نیز استاد دندانپزشکی دانشگاه آکسفورد است. نمی‌توانید در آن لحظه حالم را از شادی تصور کنید.

***گویا علی صادقی نیز از کسانی‌ست که به واسطه انتخاب شما وارد این عرصه شده است؟**

**برای مدتی ضمن ساخت برنامه «با بچه‌های مردم» در مدارس به دنبال گروه‌های نمایش می‌گشتیم و بهترین بازیگران آن‌ها را به صدا و سیما معرفی می‌کردیم که در همان زمان بسیاری از آن‌ها جذب برنامه «آفتاب عالم‌تاب» که صبح‌ها ویژه نوجوانان پخش می‌شد و من هم کارگردان هنری آن بودم، شدند. علی صادقی نیز یکی از آن نوجوانان بود که به حق انتخاب شد و از او ممنونم که خوب این راه را ادامه داد.

***با پول یارانه‌هایتان چه کار می‌کنید؟**

**(با کمی مکث) با پول یارانه‌ها چه می‌کنم؟ (باخنده) ذوق‌زده شده و نمی‌دانم با این همه پول چه کنم؟!

***با سپاس از این که با ما همراه بودید، به عنوان حرف آخر تنها با بچه‌ها سخن بگویید.**

**می‌خواهم باور کنید که دوره کودکی و نوجوانی بسیار زود به پایان می‌رسد پس سعی کنید از لحظه به لحظه عمرتان برای یاد گرفتن و کسب تجربه استفاده نمایید. برای امتحان کردن مسیرهای درست جسارت به خرج بدهید و همواره سعی در پیدا کردن استعدادهای ذاتی‌تان داشته باشید. رسم خوب زندگی کردن را بیاموزید و به بچه‌هایتان نیز یاد بدهید. ■

خاطرات را برای ترساندن موش آتش مزن

● مثل فرانسوی



آرزوی جوانترین رهبر ارکستر ایران

در بیست و ششمین جشنواره بین‌المللی موسیقی فجر، آنچه که همه را تحت تاثیر قرار داد، حضور پسری ۱۳ ساله به عنوان رهبر یک گروه ارکستر بود. «علی جباری» فردی است که در آن روز با مهار تمام استرس‌های موجود، توانست کارش را به بهترین نحو انجام داده و مورد تشویق حضار قرار گرفت. گپ و گفت کوتاهی با این نوجوان انجام دادیم. نوجوانی که معتقد است هنوز در ابتدای راه قرار دارد.



افتخار شاگردی

علی جباری هستم. متولد ۲۸ دی ماه سال ۱۳۷۷ در تهران. والدینم از علاقه‌مندان موسیقی هستند. مادرم با سه تار و پیانو آشنایی داشت و پدرم با خوانندگی. بعد از اتمام کلاس اول دبستان که الفبای نگارش را یاد گرفتم به قصد یادگیری الفبای موسیقی، جزء شاگردان جناب آقای مسعود نظر در آموزشگاه موسیقی ارف قرار گرفتم. آموزش مبانی موسیقی، تحت عنوان دوره ارف یکسال به طول کشید. بعد از اتمام دوره ارف، ویولن را به عنوان ساز تخصصی انتخاب کرده و افتخار شاگردی جناب آقای علی مینوسپهر نصیب من شد. بعد از یک سال و نیم و به صلاحدید وی، آموزش ویولن را با جناب آقای امیر مینوسپهر ادامه داده و تا الان نیز افتخار شاگردی ایشان را دارم. در کنار آموزش ویولن وارد گروه ارکستر ارف شدم. در ابتدا عضو گروه کر و بعد از آن از اعضاء نوازنده ویولن قرار گرفتم. در کنار نوازندگی، رهبری گروه کوچک که شامل ۶۰ نفر از هنرمندان خردسال است، به من محول شد. در واقع، به خاطر حضور در قسمتهای مختلف ارکستر، تحت تعلیم دوره سلفژ، گروه‌نوازی و رهبری ارکستر قرار گرفتم و در بیست و ششمین جشنواره موسیقی فجر از من به عنوان جوانترین رهبر ارکستر ایران یاد شد. تا امروز در بیش از ده اجرا که به سرپرستی آقای نظر در تالارهای نیاوران، اندیشه و وحدت به روی صحنه رفته، در قسمتهای مختلف ارکستر حضور داشتم.

بزرگترین عامل جذب

وقتی کلاس اول دبستان را به اتمام رساندم، والدینم برای پر کردن تابستانم مرا به چند کلاس از جمله نقاشی، سفالگری، موسیقی و... بردند تا یکی را انتخاب کنم. روزی که به آموزشگاه موسیقی ارف رفتم هنرجویان در حال نواختن قطعه ترن بودند. آنروز به والدینم گفتم من همین جا می‌مانم. شما بروید من بعدا میام. آن شب تصمیم گرفتم که موسیقی را شروع کنم و البته تشویق والدینم در ادامه راه بسیار موثر بود. گفتن این مطلب بسیار مهم است که وقتی وارد آموزشگاه موسیقی ارف شدم، محیط را بسیار گرم و صمیمی دیدم و همان گرمی و صمیمیت بین استاد و هنرجو بزرگترین عامل جذب من به موسیقی بود.

آرزو

رهبر ارکستر کسی است که به حد بالای علم موسیقی رسیده است. وی به تئوری موسیقی، هارمونی، سلفژ و... تسلط کامل دارد. من در ابتدای راه فراگیری تئوری موسیقی و سلفژ هستم. رهبری ارکستر یکی از آرزوهای من است و امیدوارم یک روز بتوانم ارکستر ملی را رهبری کنم و از اینکه به عنوان رهبر ارکستر گروه کودک آموزشگاه موسیقی ارف به روی صحنه رفتم بسیار خرسندم و پس از هر اجرا به این نتیجه می‌رسم که بیش از پیش نیاز به فراگیری علم موسیقی دارم و خودم را علاقه‌مندتر به مطالعه و علم اندوزی می‌بینم. البته من هنوز خودم را رهبر ارکستر نمی دانم. چون رهبری ارکستر علمی است که بزرگان موسیقی مثل آقای روحانی و فخرالدینی بعد از سالها تلاش و کوشش و کسب علم و دانش به آن رسیده‌اند و من هنوز در ابتدای راه هستم.

قبل از هفت ①

صدور دستور ورود دوربین به ایران

سمیه معینی

نخستین دوربین فیلمبرداری در زمان ناصرالدین شاه به ایران آمد. ورود اولین دستگاه سینماتوگراف در ایران به سال ۱۲۸۹ هجری شمسی باز می‌گردد که توسط مظفرالدین شاه صورت گرفت. او در اولین سفری که به اروپا داشت با این دستگاه آشنا شده و دستور داد که آنرا خریده و به ایران آورند.

دستور او به زیر دستانش اینگونه بود: «همه قسم آنرا خریداری کرده و به طهران بیاورید که ان شاءالله همان جا (فیلم) درست کرده و به نوکرهای خود نشان دهیم.»

حدود یک ماه بعد از اولین دیدار مظفرالدین شاه با دستگاه سینماتوگراف، جشنی در شهر ساحلی در بلژیک برگزار شد و میرزا ابراهیم خان عکاس باشی، به فیلمبرداری از شاه پرداخت. واینگونه بود که میرزا ابراهیم خان نخستین فیلمبردار و عکاس ایران شناخته شد. در سال ۱۲۹۹، خان بابا معتضدی هنگام بازگشت به ایران، دوربینی با خود آورده و از مراسم تاج گذاری رضا شاه فیلمبرداری کرد.

اولین گام برای عمومی شدن سینما به وسیله شخصی به نام «میرزا ابراهیم خان صحاف باشی» برداشته شد. وی در سال ۱۲۸۳ نخستین سالن نمایش فیلم را پشت مغازه‌اش دایر کرد. کمی بعد صحاف باشی تصمیم گرفت در ابتدای خیابان چراغ گاز یا امیر کبیر فعلی، سالنی باز کند که این سالن تبدیل به نخستین سالن نمایش عمومی سینما در ایران شد. دو سال پس از این موضوع «روسی خان»، ریاست بخش عکاسی دارالفنون، سینمایی در خیابان علاءالدوله تاسیس کرد. در این سینما فیلمهایی از جنگ روس و ژاپن به نمایش در آمد.

استقبال مردم از این سینما به حدی بود که «روسی خان» تصمیم گرفت تا سالن دیگری تاسیس کند. از سوی دیگر برخی از افراد سرمایه‌دار نیز تصمیم به تاسیس سالنهای مختلف گرفتند و به این صورت صنعت سینماداری در ایران رواج یافت.

در آن زمان و هنگام نمایش فیلمها، اغلب یک پیانیست و یک ویولونیست در سالن حضور داشتند و در قسمتهای مختلف فیلم، موسیقی به صورت زنده اجرا می کردند. مترجمی نیز در آنجا حاضر بود و نوشته های بین فیلمها را برای تماشاگران ترجمه کرده و برخی اوقات نیز داستان فیلم را برای مردم تعریف می کرد.

«خان بابا معتضدی» که جزء موفق ترین سینماداران ایران در عصر خود بود، در سال ۱۳۰۷ تصمیم گرفت سینمایی مخصوص بانوان به نام «سینما صنعتی» تاسیس کند. رقابت بین سینماداران مختلف برای جذب مردم به سینما، باعث فراهم سازی بستر مناسبی برای تولید فیلم در ایران شد که در شماره آینده به این موضوع می پردازیم.

مرجانه گلچین:

هیچ کدام از همسایه‌هایم را هم نمی‌شناسم!

چهره آشنا و خندان سریال های طنز که همیشه خنده به لبان مردم می آورد، روزهای شاد و خندانی را پشت دوربین ندارد. مرجانه گلچین این روزها برای مادر بیمارش، مادری می کند. کاری که با همه احساس وظیفه‌ای که خانم گلچین در خود دارد، تمام وقت و انرژی وی را گرفته است. بخش‌هایی از صحبت‌های این بازیگر توانا را می‌خوانید.



تک ستاره سینمای دهه شصت بودم

همیشه این برای من جای سوال است چطور بازیگری که در دهه شصت جزو بازیگران فعال و مطرح سینمای ایران بوده است و شاید اغراق نباشد اگر بگویم جزو تک ستاره‌های آسمان سینمای ایران در دهه شصت بودم امروز هیچ پیشنهاد سینمایی ندارم. دست و بالم بسته است، انتخاب‌های محدودی دارم. قطعا اگر موقعیتش را داشتم و دست و بالم باز بود بهترین‌ها را انتخاب می کردم. به هر حال اینکه بعد از سال‌ها با شکل و شمایل دیگری برگشتم باعث شده مردم کمی تصویر گذشته من را فراموش کنند اما خیلی خوشحالم که هنوز هم دوستم دارند کارهایم مورد استقبال واقع می‌شود. به طور مشخص طنز کار کردن برایم تجربه‌ای جدید و خوشایند بوده و هست به خصوص در کارهای رئال و خیلی نزدیک به زندگی واقعی مردم مثل بزنگاه آقای عطاران که این ویژگی را داشت.

مهمترین آدم زندگی ام

یکی مادرم که دوست داشتنی ترین و مهم‌ترین آدم زندگی‌ام است که متاسفانه الان در بستر بیماری هستند و من با افتخار و عشق بیشتر ساعات روزم را به مراقبت از ایشان می‌پردازم. عزیز دیگر من حرفه‌ام است. عاشق کارم هستم و از کودکی می‌دانستم تنها شغلی که دوست دارم و خواهم داشت بازیگری است. بسیاری از همکارانم بعد از مدتی که به این حرفه پرداختند وارد کارهای دیگر شدند و یا در کنار آن به کارهای دیگر مثل کارگردانی و طراحی صحنه و ... هم پرداختند اما من همیشه فقط بازیگر بودم و خواهم بود. بازیگری کار بسیار سختی است. ساعات کار ما طولانی و فشرده و در مکان‌های مختلف است. بیشتر وقت‌ها شب کار هستیم. برای همین سریال سه دونگ، سه دونگ من بسیار خسته شدم مخصوصا اواخر کار که خیلی برنامه‌مان فشرده بود و من به شدت کمبود خواب داشتم تا جایی که دچار ضعف جسمانی و کسالت شده بودم. اما همین که بعد از پخش آن مردم وقتی من را در کوچه و خیابان می‌بینند از کار تعریف می کنند و خسته نباشید می‌گویند برایم یک دنیا ارزش دارد و همه خستگی‌ها و سختی‌ها را از یادم می‌برد.

بچه ندارم

من فرزندی ندارم.

همیشه فکر می کنم تعادل برقرار کردن بین کار و فعالیت‌های اجتماعی و زندگی خانوادگی برای هر زنی کار سختی است. مخصوصا در سبک زندگی زنان ایرانی که خیلی به خانواده توجه و رسیدگی می کنند. من یک اخلاق شخصی دارم که وقتی مسوولیتی را قبول می کنم باید به بهترین نحو آن را انجام بدهم. مادر شدن هم مسؤولیت بسیار سنگینی است و زنی که این مسؤولیت را قبول می کند باید بسیار با گذشت و فداکار باشد. من هیچ وقت این توانایی را با توجه به کار سنگین، خاص و زمان برم در خود ندیدم که بخواهم بچه‌دار شوم. در جامعه در حال توسعه امروز، با مشکلات و گرفتاری‌های بی‌پایان زندگی مدرن در شهرهای بزرگ، با این همه فشار و استرس با خود می گویم دیگر موجود بی گناهی را به عوارض این زندگی دچار نکنیم. شما زندگی ما را با مادران‌مان مقایسه کنید. مادر من ۷ تا بچه دارد. من بچه ندارم و خواهرم ۲ بچه دارد. خواهرزاده‌ام یک بچه دارد که او هم شاید در آینده اصلا نخواهد فرزندی داشته باشد.

از تنها شدن می ترسم

نمی‌دانم در گیر چه هستم و چه می کنم. تنها می‌دانم زندگی خیلی سرعت گرفته و لذت زندگی کمتر شده. من در آپارتمانی زندگی می کنم که هر طبقه سه واحد دارد. باور نمی کنید هیچ کدام از همسایه‌های کناردستی‌مان را نمی‌شناسم و نمی‌بینم‌شان فقط گاهی از سر و صدای باربر و جابه جایی وسایل می فهمم اسباب کشی دارند. در حالیکه وقتی ما بچه بودیم نزدیک‌ترین اطرافیان‌مان همسایه‌های‌مان بودند. این زندگی ماشینی ما را به اینجا رسانده و من عمیقا از اینکه اینقدر به سمت تنهاتر شدن می‌رویم می‌ترسم. یکی از علت‌های اینکه بیشتر طنز کار می کنم همین است. با خودم می گویم مردم کم گیر و گرفتاری دارند که حالا ما هم غصه‌دارشان کنیم. باور کنید مردم من را در کوچه و خیابان می‌بینند از ته دل می گویند خدا عمرتان بدهد که خنده به لب مردم می آورید. ■

روحانی و مدیری در خانه سینما



شهرداد روحانی و ارکستر سمفونیک تهران در پانزدهمین جشن خانه سینما به اجرای برنامه پرداختند. اجرای قطعه ی «وطنم» با صدای مهران مدیری از جمله جلوه های این اجرا بود.

از سوی خوانندگی چند چهره مطرح سینمایی در قطعه «ای ایران» به آن رنگ و بویی تازه بخشیده بود.

مسعود رایگان، صابر ابر، هنگامه قاضیانی، مریلا زارعی، حسن پورشیرازی و کورش تهامی در قطعه «ای‌ایران» با ارکستر سمفونیک تهران به همخوانی پرداختند.

به سخره گرفتن ادعای فردوسی‌پور



برنامه این هفته رضا رشید پور در شبکه ماهواره ای ایرانیان که از سوی وزارت فرهنگ و ارشاد مجوز رسمی دارد و دفترش هم در تهران واقع است سوژه جالبی داشت.

مجری آشنای این برنامه جلد یکی از مجله ها را که با عکس عادل فردوسی پور و احسان علیخانی، مجریان سیما کار شده بود نشان داد و به بهانه آن در مورد دستمزد فردوسی پور به خاطر برنامه نود صحبت کرد.

او با اشاره به حرف های فردوسی پور در برنامه «نود» دو هفته قبل که گفته بود در آمدش یک و نیم میلیون تومان در ماه است گفت:

«این حرف عادل هم از آن حرف هاست. عادل فردوسی پور یک و نیم میلیون در آمد دارد؟ اگر قرار باشد آن طور که عادل حساب کرده حساب کنیم من حتی بدهکار هستم. نه به آن شایعه در آمد میلیاردی او و نه به در آمد یک و نیم میلیونی اش.»



خیالبافی!



«پــل ریچلی» با آن قد بلند و موهای سـیاه رنگش در پستوی پشتی فروشگاه کوچک خود، پشت میزش نشسته و داشت به حسابها رسیدگی می کرد. در داخل فروشگاه، آلیس همسر او که در سه سال اخیر به خاطر بحرانهای مالی شـان، به شدت پیر و شکسته شده بود، مشـتریها را راه می انداخت. پل ریچلی ظاهراً سرگرم رسیدگی به حسابها بود اما در ذهنش به این فکر می کرد که چه راهی می تواند پیدا کند تا از ورشکسـتگی نجات پیدا کند و تنها راه نجاتی که به ذهنش می رسـید خانم «لوئیز مورتون» بود. او همسـر «کنت مورتون» وکیل دعاوی بزرگ و معروف آن شهر بود و همه می دانستند که وضع مالی آنها در آن شـهر از همه بهتر است. «پل ریچلی» از مدتی قبل به این فکر افتاده بود که اگر بتواند به نوعی خانم لوئیز مورتون را فریب دهد، شاید بتواند از ورشکسـتگی و زندان نجـات پیدا کند. به نظر او این تنهـا راه حل بود. اما چگونه؟ خانـم لوئیز مورتون، زن شـوهردار و نجیبی بود و هیچ رفتار نادرستی را تحمل نمی کـرد. پل مدتها به این موضوع فکر کرد، او زندگی خوب و آرامی با آلیس همسـرش داشت. او زن وفادار و آرامی بود و پل هیچ دوسـت نداشت که زندگی اش را به خاطر ورشکستگی از دست بدهد. اما بالاخره باید راه چاره ای پیدا می کرد.

***

سـه هفته از آخرین مرتبـه ای که خانم لوئیز برای خرید به فروشـگاه پل آمده بود، می گذشـت. در این مدت شرایط مالی پل به مراتب بدتر شده و طلبکارها، امانـش را بریـده بودند و پل هنوز هیـچ راه حلی برای این مشـکل پیدا نکرده بود. از طرف دیگر غیبت سـه هفتـه ای خانـم لوئیز هم بر نگرانی اش افـزوده بود. او آنقدر مضطرب بود که دیگر نمی توانسـت پشت میز کارش بنشیند، بنابراین برخاست و شروع کرد به قدم زدن. چند دقیقه بعد آلیس وارد دفتر شد و پرسید:

- پل! حالت خوب است؟ چند بار صدایت کردم و حتی به در زدم اما جواب ندادی؟ نگرانت شدم.

پل با چشـمانی نگران به همسـرش خیره شـد و گفت:

- داشـتم به حسـابها رسـیدگی می کردم. کاری داری؟

- بله! گوشت گوساله و سالاد الویه ما تمام شده و تا الان چند مشتری را از دست دادیم.

- خـب اینکه کاری ندارد. سـفارش بده بیاورند؟ مگر تازه کاری؟

آلیس سری با تأسف تکان داد و گفت:

- عزیـزم آنهـا دیگر به ما جنـس نمی دهند. مگر یـادت رفته هنـوز بدهی های چند ماه قبل را تسـویه نکرده ایم!

آلیس دیگر منتظر جواب نشد از پستو رفت و در را آرام پشت سر خودش بست. با رفتن آلیس، پل دوباره به فکر فرو رفت. اگر کنت مورتون می مرد آن وقت پل می توانست یک نامه تسـلیت آمیز مفصل برای لوئیز بنویسـد و بعد از مدتی با او ارتباط دوسـتانه ای برقرار کنـد و از او بخواهد تا کمی پول بـه آنها قرض بدهد و به این ترتیب مشکلشـان حل می شـد. پل به این فکر می کرد که بعد از مرگ کنت مورتون، همسرش لوئیز وارث ثـروت قابل توجه او می شـد و چون زن مهربان و رئوفی هم بود حتماً به درخواسـت کمک پل پاسـخ منفـی نمی داد. این فکر به قدری در ذهن او جان گرفت که ناخودآگاه به سـمت میز خود رفت و کشوی آن را باز کرد و یک ورق کاغذ سـفید بیرون آورد و روی میز گذاشـت و سـپس روی صندلی اش نشسـت و قلم را برداشت و شروع به نوشتن کرد.

... سـرخانم خانم مورتون گرامی... با آنکه آشنایی من و شـما از یک فروشنده و مشـتری تجاوز نمی کند با این حال از شـنیدن خبر مرگ ناگهانی همسـر شما بی نهایت متأسـف و ناراحت شدم. اجازه بدهید که از صمیم قلب تسـلیت عمیق خود را تقدیم کنم. همسرم هم از این مصیبت ناراحت است و خدمت شما تسلیت عرض می کند.

امضا: پل ریچلی و آلیس ریچلی صاحب فروشـگاه سبد طلایی

او یک بار دیگر کاغذ را با دقت خواند و بعد آن را در پاکت گذاشـت. سر پاکت را چسب زد و آدرس خانم مورتون را روی پاکت نوشـت و آن را در کشـوی آخر میز خود گذاشـت تا در موقع مناسب که همه کارها رو به راه شـد آن را برای لوئیز بفرسـتد. بعد از جای خود بلند شـد و در پستو را باز کرد و خطاب به همسرش که سرگرم کارهای مغازه بود گفت:

- مـن امروز چنـد کار مهم دارم کـه باید بروم و انجـام دهم. احتمالاً دیگر به مغـازه برنمی گردم. بهتر اسـت بقیه کارها را تو انجام دهی. اگر وقت کردی یک نگاهی هم به صورت حسابها بینداز. من که دیگر کاملاً گیج شده ام.

آلیـس در حالی که بـا تعجب همسـرش را نگاه می کرد، گفت:

- مشکلی نیست. من کارها را انجام می دهم.

پل در حالی که از مغازه خارج می شد، جواب داد:

- خـب! مـن هم سـعی می کنم به چنـد کار مفید برسم!

پل از مغازه با تاکسـی به یک انباری کوچک که در یک محله پـرت و دور افتاده، اجاره کرده بود، رفت. او لامپ داخل انباری را روشـن کرد و آهسته در کشویی آن را پایین کشـید. داخل انباری یک ماشـین کهنه و قدیمی قرار داشـت. به علاوه یک سـری سوئیچ های ماشـین در اندازه های مختلف و چند آچار لازم برای کوچک و بزرگ کردن سـوئیچ قرار داشت. پل مدتی در آن انبـاری مانـد و بعـد از کمی کنـد و کاو از آنجا خارج شد.

در شـبهای بعدی او کمی آهسـته تر بـا اتومبیل خودش آمد. در واقع او هیچ کاری در آن انبار نداشـت فقط می خواست در مسیر حرکت وکیل مورتون باشد تا سـاعت رفت و آمد دقیق او را بداند. بعد از چند شب تمریـن او دقیقاً وقتی مقابل دفتر وکالت کنت مورتون می رسـید که او می خواست از عرض خیابان عبور کند و به سـمت پیاده روی طرف مقابل بـرود. با تمرینات کافی او توانسـت به آنچه می خواسـت برسد. بالاخره روز موعـود فرا رسـید. او طبق نقشـه دقیقی که طرح کرده بود، مشـغول کار شد. ساعت پنج و سی دقیقه به محل مورد نظر رسید. آنجا اتومبیل فورد مورد نظرش را دید. این اتومبیل متعلق به جوانی بود که همان حوالی زندگـی می کرد. پل بدون سـوئیچ و فقط با کمک چند آچـار به باز کردن در اتومبیل پرداخت و به سـرعت توانسـت در را باز کند. بعد دو سیم که در جیب داشت را به سـیمهای زیر فرمان متصل و اتومبیل را روشـن کـرد در زمانی کمتر از دو دقیقـه آن را به حرکت در آورد و آن را رانـد. پل موقعی که از آنجا دور می شـد متوجه شد که صاحب اتومبیل از خانه خود خارج شده بـا کمال تعجب دور شـدن اتومبیل را نگاه می کند. پل بی توجـه به نگاههای او روی پدال گاز فشـار آورد و از آنجا دور شد.

وقتـی به اندازه کافی از آن محل دور شـد کمی در اطراف توقف کرد و درسـت از روی ساعت و دقیقه و ثانیه به سـمت محلی که هـر روز کنت مورتون پس از خارج شـدن از دفترش از عرض خیابان عبور می کرد، رفت. کنت مورتون درسـت سر موقع به آنجا رسید و داشـت از خیابان عبور می کرد که متوجه شد اتومبیلی به سـرعت به سـمت او می آید. او کمـی توقف کرد و قدمی به عقب برگشت. اما اتومبیل به طرف او منحرف شد و ثانیه ای بعد با او تصادف کرد...

***

روز بعـد خبر ایـن حادثه مرگبـار در صفحه اول روزنامه هـای محلی چاپ شـد. کنـت مورتون آدم معروفـی بود و خیلی هـا او را می شـناختند. وقتی پل خیالش راحت شـد بـه فکر افتاد نامـه ای را که برای

خانم لوئیز مورتون نوشته بود، بفرستد. او می‌خواست اول نامه را بفرستد و بعد هم به دیدن او برود و حضوراً تسلیت بگوید و آن وقت دیگر همه چیز تمام است. او وقتی پشت میز خود نشست و کشوی آخر را که نامه را در آنجا گذاشته بود باز کرد با تعجب دید به جای صورتحساب‌های درهم و برهم آنجا، همه چیز مرتب و منظم و صورتحسابها هم دسته‌بندی شده قرار دارد. پل با عجله بین صورتحسابها دنبال کاغذ تسلیت خود گشت ولی آن را پیدا نکرد. اثری از نامه نبود!... پل جرأت نداشت از آلیس راجع به نامه چیزی بپرسد..

یک هفته بعد از مراسم تدفین کنت مورتون، لوئیز همسر او در حالی که لباس مشکی پوشیده بود به فروشگاه پل ریچلی آمد. وقتی بسته خرید خود را برمی‌داشت آهسته به پل گفت:

- آقای ریچلی ساعت هشت شب در رستوران گیلاس سیاه شما را می‌بینم.

پل از شنیدن این دعوت بسیار خوشحال شد و رأس ساعت هشت در رستوران مقابل خانم لوئیز مورتون نشسته بود و به دنبال فرصت مناسب برای بیان خواسته‌اش بود. لوئیز در حالی که با فنجان نوشیدنی‌اش بازی می‌کرد، گفت:

- آقای ریچلی از نامه تسلیتی که نوشتید، متشکرم ولی این نامه دقیقاً دو ساعت قبل از مرگ شوهرم به منزل ما رسیده بود که چون در میان نامه‌های همسرم بود، من آن را باز نکردم. مهر پستخانه هم مربوط به یک روز قبل از مرگ همسرم بود. شما از کجا می‌دانستید که شوهرم دچار حادثه خواهد شد که به من تسلیت داده بودید؟

پل در حالی که به لرزه افتاده بود و نمی‌دانست چه بگوید بریده بریده گفت:

- چه گفتید؟ متوجه منظورتان نشدم؟

- منظورم این است که شما اتومبیل یک نفر را دزدیده و همسرم را به قتل رساندید. چون صاحب اتومبیل دقیقاً همان لحظه گزارش سرقت اتومبیل‌اش را به پلیس اطلاع داده! من نفهمیدم انگیزه شما از این کار چه بوده به همین دلیل نامه شما را در اختیار پلیس قرار دادم...

پل از جای خود بلند شد و گفت:

- چرا؟ آخر چرا؟

در این موقع مردی دست خود را روی شانه او گذاشت و گفت:

- برای آنکه جنایتکار باید مجازات شود!

روز بعد آلیس در زندان به ملاقات شوهرش رفت و گفت:

- پل من این حرفها را باور نمی‌کنم. تو حتماً تبرئه خواهی شد. خیالت راحت باشد. من خودم به کارها رسیدگی می‌کنم. راستی فراموش کردم بگویم نامه‌ای را که برای خانم مورتون نوشته بودی و فراموش کرده بودی پست کنی، من به صندوق انداختم... چون فکر می‌کردم باید صورتحساب خریدهای اخیرش باشد و حتماً به پول آن احتیاج داریم.

پل سری تکان داد و گفت: بله، قبلاً فهمیدم که چه دسته گلی به آب دادی! ■

سرگذشت‌های واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

دخترتون مقصدش رو گفت و من به دروغ گفتم مسیرم همون طرفاست، بیا بالا. اعتراف می‌کنم با دیدن زیبایی دخترتون و هوسی که همه وجودم رو پر کرده بود، به چیزی جز رسیدن به خواسته‌م فکر نمی‌کردم. با خودم گفتم می‌برمش خونه یکی از دوستام که توورامینه و... از وسط راه مسیرم رو عوض کردم. دخترتون پرسید چرا از اینجا می‌رید؟ گفتم بارون میاد و خیابونا شلوغه. از کوچه پس کوچه‌ها میرم که زودتر برسیم. دخترتون شک کرده بود. تو یه کوچه خلوت گفت آقا نگه‌دار و شروع به فریاد زدن کرد. دوستم که روی صندلی عقب و کنار این خانم نشسته بود، با دستش جلوی دهانش رو گرفت و سرش رو خوابوند روی صندلی تا کسی نبیندش. من گفتم قول می‌دم زیاد اذیتت نکنیم، بعد دوباره خودم برمی‌گردونمت همون جایی که سوارت کردیم. دخترتون تلاش می‌کرد خودشو از دست دوستم رها کنه و فریاد می‌زد تو رو قرآن به من کاری نداشته باشید، بذارید برم، بابام نگرانمه. به دوستم که توورامین خونه داره تلفن زدم. حالا همه چیز آماده بود. درست جلوی در خونه دوستم که رسیدیم موبایلم زنگ زد. خواهرم بود که با گریه و فریاد گفت: «داداشی کجایی؟ بیا که بیچاره شدیم. بابا یه دفعه قلبش گرفت. رسوندیمش بیمارستان اما فایده نداشت... بابا تموم کرد... هر جایی هستی زود خودتو برسون...» اون لحظه که این خبر رو شنیدم یه چیزی مثل برق از سرم گذشت. بابام از بین بچه‌های دیگه‌ش منو بیشتر از همه دوست داشت و همیشه برام دعا می‌کرد تا از وسوسه‌های شیطان در امان باشم و حالا من که اسیر نفس خودم شده بودم دختر کی بیچاره رو دزدیده بودم تا...! دختری که فقط فریاد می‌زد تو رو خدا بذارید برم، بابام منتظرمه. همون جا با هزار مکافات که دخترتون هم شاهد بود. دوستامو پیاده کردم و یکراست اومدم اینجا تا دخترتون رو برسونم... حالا که حرفامو زدم هر کاری دوست دارید با من بکنید. اگه می‌خوایید ازم شکایت کنید، یا حتی منو بکشید. دیگه هیچ چیزی برام اهمیت نداره جز این که دعای پدرم منو از شیطان دور کرد...

آنا اشک می‌ریخت، پسر جوان سرش پایین بود و بدنش به وضوح می‌لرزید و من مثل برق گرفته‌ها سر جایم خشکم زده بود. دستم را گره کردم و خواستم محکم به صورتش بکوبم که چیزی مانعم شد؛ من و پسر جوان شبیه هم بودیم. من هم امروز می‌خواستم به گناه آلوده شوم اما دعای پدرم نگذاشت. حس غریبی داشتم. آنا را در آغوش گرفتم و سرش را روی سینه گذاشتم و های‌های گریستم و از پسر جوان خواستم برود و برای آخرین بار پدرش را ببیند...

***

الان یکسال و نیم از اون شب می‌گذره و من حالا دوتا دختر دارم. آنا که از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده و تا چند وقت دیگه با جوان دلخواهش ازدواج می‌کنه و فرحناز که دانشجوی سال اول رشته پزشکی ست. خدا رو شکر عمل مادر فرحناز موفقیت آمیز بود و از مرگ حتمی نجات پیدا کرد. اونا الان دارن تو خونه یی که کیخسرو براشون اجاره کرده زندگی می‌کنن. کیخسرو به خودش قول داده دیگه شیطون توی جلدش نره. «پیروز» ـ همون پسر جوانی که دخترم رو دزدیده بود ـ یکی از دوستان خوب منه. پیروز بعد از اون شب و فوت پدرش به درگاه خداوند توبه کرد. اون با یه دختر نجیب و مهربون ازدواج کرده و یه دختر سه ماهه داره و تا جایی که در توانش باشه از کمک کردن به بنده‌های خدا دریغ نمی‌کنه و من...

چند ماه قبل یک شب خواب پدرم رو دیدم. انگار ازم دلخور بود. وقتی علتش رو پرسیدم با ناراحتی گفت: «با اطرافیانت آشتی کن!» می‌دونید، هر چند برام سخته اما تلاش می‌کنم تا همسر و پسر و برادرامو ببخشم؛ شما هم برای من دعا کنید!

***

وقتی از خانه دکتر بیرون آمدم، حس و حال عجیبی داشتم. به حرفهای دکتر فکر می‌کردم و به اینکه‌ای کاش هیچ کدامان فراموش نکنیم که: «دعای خیر پدر و مادر در هر برهه از زمان برای زندگی ما معجزه می‌کند!»

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

۵ اختلاف در تصویر فرود ماه‌نشین



چه کسی چی داره؟

گربه متعلق به فرد شماره یک، خرگوش متعلق به فرد شماره سه و سگ متعلق به شماره دو می‌باشد.

شکلهای پنهان در تصویر مزرعه خرگوشها



مارادونا در الوصل وعده قهرمانی نمی‌دهد

حبیب الله نیک نژاد



بـه جرأت می‌تـوان «دیه گو آماندو مارادونا» را یکی از اسـتثنایی‌ترین بازیکنان تاریخ فوتبال جهان قلمداد کرد و اگر او را همتای «آلفردو دی استفانو» و «پله» توصیف نکنیم، وی همراه با این دو بازیکن از برترین بازیکنان تاریخ فوتبال در قرن گذشته خوانده می‌شـود. حالا این بزرگمرد تاریـخ فوتبال جهان با دلارهای بادآورده تیم‌های عربی حاشیه خلیج‌فارس وسوسه شده و چند صباحی است که مسؤولیت تیم «الوصل» امارات را در دوبی برعهده گرفته است.

او در مصاحبه با خبرنگار تلویزیون آرژانتین که برای گزارشی از زندگی وی به شهر دوبی اعزام شده بود، درباره چیزهایی صحبت می کند که پیش از این از وی نشنیده بودیم. او درباره «خولیو گروندا» رئیس فدراسیون فوتبال آرژانتین که باعث بر کناری وی از سرمربیگری تیم ملی آرژانتین شد، می گوید:

مـن فکـر می کنم، فوتبال آرژانتین نیاز به خونی تازه دارد و رئیس فدراسـیون این کشـور تنها کاری که می‌تواند انجام دهد، این اسـت که از سـمت خود کناره گیری کند و خانه‌نشین شود تا در آنجا از نوه‌ها و نتیجه‌هایش نگهداری کند!!

«دیه گو» درباره درخشـش «سرخیو آگوئیرو» (دامادش) که تابستان گذشته با ۴۵ میلیون یورو (۶۱/۷ میلیون دلار) از آتلتیکو مادرید راهی منچسترسیتی در انگلیـس شـد، می گوید: ما ماهها برسـر انتقال وی به فوتبال انگلیس صحبت کردیم، زیرا چلسـی، آرسـنال و لیورپـول هم او را می‌خواسـتند، ولی حضور «روبرتو مانچینی» دوست قدیمی من در فوتبال ایتالیا به عنوان مربی منچسترسیتی باعث شد با هم به این نتیجه برسیم که وی راهی این تیم در شهر همیشه مه‌آلود منچستر شود و دیدیم که در انتصاب خود دچار اشتباه نشده و او همین هفته (هفته قبل) در بازی برابر ویگان آتلتیک به سه گل دست یافت.

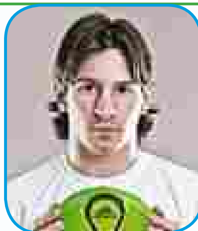
«مارادونا» درباره لقب‌هایی که تماشاگران آتلتیکو مادریـد بـه او داده و وی را احمـق خوانـده و مدعـی بودند که او می‌خواهد داماد خود را در منچسترسـیتی نیمکت‌نشـین صرف بکند می گوید: من به آنان گفتم که آدم احمقی نیسـتم و حالا هم آنان به این واقعیت رسیده‌اند، زیرا در فوتبال دو قطبی اسپانیا فقط بارسلونا و رئال مادرید می‌توانند در سطح اول اروپا قدرت‌نمایی کنند، ولی این شـرایط در انگلسـتان حاکم نیسـت و «سرخیو آگوئیرو» این فرصت را دارد که در میادین مختلـف حضور یافته و در جام قهرمانی باشـگاههای اروپا مانند بازیکنانی همانند «لیونل مسی»، «کریستین رونالدو» و یا «وین رونی» بدرخشد، درصورتی که این شرایط برای او در «آتلتیکو مادرید» فراهم نبود.

«مارادونـا» درحالی که دل پرخونی از فدراسـیون فوتبال آرژانتین دارد و در شرایطی که «خوگیوروندا» ۷۲سـاله است می گوید: فدراسیون فوتبال آرژانتین را مجموعه‌ای پیرمرد بالای ۸۰ سال اداره می کنند و آنان و عقایدشان مربوط به پنجاه سال قبل است و تا زمانی که این تفکر بر این فدراسـیون حاکم اسـت، ما باید قید قهرمانی در هر میدانی را بزنیم، همانطور که تابسـتان گذشته جام ملتهای آمریکای لاتین را در خانه از دست دادیم و همین شـرایط مطمئنـاً در جام جهانی ۲۰۱۴ برزیل که برزیلیان میزبان هستند، تکرار خواهد شد.

«مارادونـا» در نهایت درباره الوصل می گوید: ما از قهرمانی صحبت نمی کنیم، ما از موقعیت پله پله و ترقی و تحول روز به روز حرف می‌زنیم و این به زمان نیـاز دارد. «مارادونـا» همچنین بـه مربیان و داوران اماراتـی تأکیـد می کند برخـلاف چیزی که معروف شـده، من فردی عصبی و عصیانگر نیسـتم، ولی اگر احسـاس کنم، کسـی عمداً می‌خواهد مرا آزار دهد و یا انگشـت خود را در چشـم من فرو برد و این عمل او را تلافی می کنم و مطمئناً به هر دو چشـم او آسـیب خواهم رساند! ■

تفاوتهای اساسی سبک بازی رونالدو و مسی





یک نویسـنده اسـپانیایی به تازگـی در اقدامی جالب، کتابی منتشـر کرده که به صورت پاورقی در روزنامه مارکا معتبرترین نشریه ورزشی اسپانیایی‌ها چاپ می‌شـود و در آن قیاسـی بسیار زیبا از تفاوت بازی «مسی» و «رونالدو» داشته که خواندن آن برای شما خالی از لطف نخواهد بود.

۱ـ شریک در کار تیمی

سیستم بارسلونا مبتنی بر پاس‌های پیاپی و سرعتی و نیز پرس از محوطه یک‌سوم خط دفاعی تیم حریف است که این تاکتیک همانند یک سمفونی عمل کرده که رهبری آنرا «ژاوی هرناندز» و «آندرس اینیستا» برعهـده دارنـد. این دو آنقدر توپ را میان خود رد و بدل می کنند تا پاسـی اسـتراتژیک و حیاتی بدهند و این تاکتیک را در بسیاری از بازی‌های بارسلونا شاهد بوده‌ایـم. اما این حـرکات در بازی‌های رئال مادرید دیده نمی‌شود و «رونالدو» روی قدرت بدنی، سرعت و از تمـام آنهـا بالاتر تکنیک خود، رئال مادرید را به پیروزی می‌رساند و اما باید اشاره کنیم که این بازیکن باید در کارهای تیمی بیشـتر شـرکت کرده و خود را با سایر اعضای تیم هماهنگ‌تر کند و به همین خاطر است که او را بازیکنی خودخواه لقب داده‌اند، ولی این مسـأله هرگز درباره «لیونل مسـی» صدق نمی کند و «رونالدو» باید از ایـن حرکات «لیونـل مسـی» الگـو بگیـرد. همانطور که در بارسـلونا هیـچ بازیکنی کارهایی را که «رونالدو» می‌کند، انجام نداده و ما کمتر شاهد دریبل‌های سرسام‌آور از سوی بازیکنان بارسلونا هستیم.

۲ـ شمّ گلزنی

مطمئناً «رونالدو» گلزنی قهارتر از «لیونل مسـی» اسـت، ولی باید قبول داشـت که آنان دو تن از بهترین گلزنان کنونی فوتبال جهان هستند.

شاید اگر به جای «ژابی آلونسو» و یا هر کدام از دیگر هافبکهـای رئال مادریـد اعجوبه‌هایی به نام «ژاوی هرناندز» و یا «آندره اینیستا» در این تیم حضور داشتند، آنـگاه تفاوت گلزنی «کریسـتین رونالـدو» با «لیونل مسـی» بیشتر مشهود می‌شـد و «رونالدو» از این نظر «لیونل مسـی» را جا می گـذارد، ولی حمایت بی‌دریغ هافبکهای بارسلونا از «مسی» به هنگام تهاجم به سوی دروازه حریفان «لیونل مسی» را اگر بهتر از «رونالدو» در فن گلزنی نکرده اسـت، حداقل در این مورد همپای او پیـش می‌رود و می‌بینیم که در سـوپرجام قهرمانی اسپانیا، «لیونل مسی» با چه اختلاف فاحشی «رونالدو» را کنار زده اسـت. نویسـنده برای اثبـات فرضیه‌هایـش از بـازی «لیونل مسی» در تیم ملی آرژانتین یـاد می کنـد که هرگز بـا بازی و گلزنی‌هایـی کـه «رونالدو» در تیم ملی پرتغال می کند، قابل مقایسـه نیسـت و «رونالـدو» را بازیکنـی بمراتب گلزن‌تر از «لیونل مسی» قلمداد می کند.

۳ـ بهترین بازیکن جام

در سـال ۲۰۱۱ لیونـل مسـی هم تـوپ طلایی فدراسیون جهانی فوتبال را به خود اختصاص داد و هم بهترین بازیکن ازسـوی اتحادیه فوتبال اروپا شناخته شـد که مطمئناً اگر «کریسـتین رونالدو» در بارسلونا حضور داشت به این افتخارات دست نمی‌یافت، زیرا نوع بازی و با تاکتیک بارسلونا هماهنگ نیست و این بازیکـن به دلیل نوع بـازی‌اش هرگز نمی‌تواند خود را با بارسـلونیها وفق دهد و این درسـت همان چیزی اسـت که اگر «لیونل مسـی» در رئال مادرید حضور داشـت بـه وی تعلق نمی گرفت، زیـرا «رونالدو» در رئال مادرید خود شخصاً اقدام به حرکت و تهاجم به سـوی دروازه حریف می کند، ولی «لیونل مسی» نیاز بـه حمایت خط میانی تیمش دارد! زیرا بسـیاری از گلهای «لیونل مسی» روی حمایت و ابتکار عمل سایر بازیکنان بارسلونا به ثمر می‌رسد. ■

پاورقی خارجی

بقیه از صفحه ۲۵



دیگری و سپس چند چهره با هم پدیدار گشتند! در ورودی آشپزخانه را بستند و مهر و موم کردند. در برابر اعتراض خانم «پرهایرا» که آشپزخانه‌اش را از او گرفته بودند مجبور شدند، آشپزخانه دیگری در کنار همان ساختمان بسازند، اما طولی نکشید که در آنجا،باز همان چهار صورت، از جمله نقش چهره یک زن پیدا شد!

اما این آخرین تجلی چهره‌ها بود،زیرا این نقوش عجیب و غریب، به همان صورتی که ناگهان پدیدار گشته بودند به همان صورت نیز از نظر ناپدید شدند. این موضوع، دیگر بار کارشناسان را به آن مکان گسیل داشت. این ماجرا به اندازه‌ای عجیب و گیج کننده بود که حتی بد بین‌ترین افراد نیز نتوانستند ثابت کنند که تقلبی در کار است. تعجب آنان هنگامی به اوج رسید که دانشمندان در آن خانه،میکروفون‌های بسیار حساس کار گذاشتند.

زبان‌های عجیب و غریب!

این میکروفون‌ها که در چند نقطه از این خانه کار گذاشته شده بود، صداهای عجیب و غریبی را ضبط کردند که اصلاً برای پژوهشگران آشنا نبود. آن صداها گویی به زبان‌های عجیبی صحبت می‌کردند. همراه با آن، صدایی شبیه ناله و ضجه شنیده می‌شد که با رنج و عذابی که در چشمان تصاویر مرموز وجود داشت هماهنگ بود!

با وجود گذشت سال‌ها از این واقعه، هنوز هیچ کس نتوانسته‌است درباره «چهره‌های بلمز» توضیح قابل قبولی به دست بدهد. تنها چیزی که کارشناسان گفتند آن بود که این خانه روستایی،بر روی قطعه زمینی ساخته شده بود که زمانی صحنه فجایع دردناک بود. برخی آن را با بعضی انواع جادوگری در قرون وسطی مربوط می‌دانستندو برخی دیگر نیز شایع کردند که احتمالاً آن مکان،صحنه درگیری اسپانیایی‌ها با عرب‌های مغربی بود که در قرن یازدهم میلادی، اسپانیا را مورد تاخت و تاز قرار دادند، و گورستان کشف شده نیز یادگاری از همان دوره است!

ادامه دارد

پاورقی تاریخی

بقیه از صفحه ۳۹

سربازان‌سوار و پیاده‌ و ارابه‌ران‌ها و خدمه‌ ارتش‌ ایران نزدیک به بیست هزار نفر بودند و باید با ارتش سی هزار نفره کلوم بروتوس می‌جنگیدند که نیمی از آنها هوپ‌لیت بودند. شما که تاریخ تاراج را خوانده‌اید، می‌دانید نبرد کردن ۲۰ هزار نفر با سی هزار نفر که نیمی از آنها هوپ‌لیت هستند، کاری است نامکن و شکست آنها حتمی است به‌ویژه که موانعی که بروتوس سر راه ارابه‌های مردونیوس گذاشته بود، کارساز شد و بیشتر ارابه‌ها از کار افتادند. اسب‌های ارابه‌ها که با آخرین سرعت خود می‌تاختند، همین که به تنه درخت‌ها می‌رسیدند، پایشان قلم می‌شد و به زمین می‌افتادند. وضع سپاه ایران لحظه به لحظه بدتر می‌شد و یونانی‌ها می‌دانستند که پیش از غروب آفتاب، کار را یکسره خواهند کرد و مردونیوس و ارتشش را به خاک هلاک خواهند انداخت. تنها امید مردونیوس به نیروی کمکی بود. خشایارشا به او قول داده بود به‌زودی ارتشی توانا و مجهز به یاری او خواهد فرستاد ولی آن ارتش توانا اکنون کجا بود؟

توسیدید که راستگوترین مورخ یونانی است، می‌گوید: «خشایارشا می‌دانست که برای فرستادن نیروی کمکی باید شتاب کند و بهترین راهی که نیروی کمکی می‌تواند به یاری مردونیوس برود، دریاست. او چهل هزار سرباز را در صد کشتی جای داد و فرماندهی آنها را به گودام سپرد. گودام ۲۲ ساله بود و یکی از افسران دریانورد سالخورده نیز مشاورش بود. گودام از جزیره لس‌بوس (مشرق دریای اژه) راه افتاد. او به همه سربازان و به تمام ملوانان و خدمه کشتی گفته بود دارند به مصر می‌روند ضمنا مسیرش را طوری تعیین کرد که یونانی‌ها او را نبینند. گودام آنقدر آب و آذوقه برداشته بود که ناچار نشود توقف کند ولی مجبور شد در یکی از جزیره‌ها توقف کند تا آب بردارد. وقتی که ملوانان از کشتی پیاده شدند، در جواب مردم بومی که می‌پرسیدند، کجا می‌روید، گفتند مصر. تا آنجا هیچ اتفاقی نیفتاد و هنگامی که گودام به جزیره کرت رسید، فرمان داد ناخدایانش سکان‌ها را به سوی یونان تنظیم کنند. آن وقت بود که یکی از ناخدایان یونانی متوجه مقصد گودام شد و کشتی خود را با سرعت به سوی پلوپونز حرکت داد تا به بروتوس خبر بدهد.

گودام بی‌درنگ به دو فروند از کشتی‌هایش فرمان داد هرطور شده، آن کشتی را بگیرند و برگردانند... آیا آنها خواهند توانست آن کشتی را بگیرند و برگردانند یا آن ناخدا موفق خواهد شد که خود را به بروتوس برساند؟ آیا نیروهای کمکی به‌موقع خود را به مردونیوس می‌رسانند یا دیر خواهند کرد و همگی کشته خواهند شد؟ ادامه این داستان تاریخی را هفته بعد برای شما تعریف خواهم کرد.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

بدون خداحافظی از پیرزنی که در همه سالهای گذشته مانند مادر برایم مهربان بود، از این زندگی بیرون بروم. این بود که در را باز کردم و وارد شدم و چشمم که به مادر شوهرم افتاد که سر جانماز نشسته بود، یکمرتبه بغضم ترکید! صدیقه خانم طوری هول کرد که نمازش را شکست و به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و پرسید: «چی شده دخترم؟» و من که می‌دانستم بالاخره همه چیز را باید بفهمد، ماجرا را برایش توضیح دادم و اشک ریختم و گفتم و گفتم، حرف‌هایم که تمام شد صدیقه خانم چند دقیقه‌ای گوشه اتاق نشست و فقط فکر کرد، تا بالاخره گفت: «چند دقیقه توی این اتاق بشین تا یک امانتی که پیش من داری برات بیارم...» من که منظورش را نمی‌فهمیدم مثل همهٔ سالهای گذشته «چشم» گفتم و اگر چه انتظارم حدود یک ساعت طول کشید اما سرانجام صدیقه خانم از اتاق بیرون آمد؛ او با چمدان بیرون آمد. وقتی هم خواستم حرفی بزنم سرم فریاد زد:

«فقط یک کلمه حق داری بگی؛ منو توی خونه‌ات راه میدی یا اینکه برم خونهٔ خواهرم؟... چون مطمئن باش بعداز تو، من دیگه اینجا نمی‌مونم»!

در لحن پیرزن چنان اقتداری موج می‌زد که فهمیدم مقاومت بی‌فایده است. همراه او راه از خانه بیرون رفتم و صدیقه خانم جلوی در که رسید آیفون طبقه بالا را زد و پسر و نوه‌اش را صدا کرد. وقتی بابک و سارا با نگرانی پایین آمدند و مادربزرگ را چمدان به دست دیدند، قبل از اینکه حرفی بزنند صدیقه خانم رو به آنها گفت:

شما حتی لیاقت ندارین که تف بندازم توی صورتتون... پاداش زنی که همه دار و ندار و تمام وجودش رو وقف شما دو تا کرده چنین ناجوونمردی نبود ... یادتون باشد هرگز نیاین دنبال من ...

***

امروز که دارم این نامه را برایتان می‌نویسم، نزدیک یک ماه از جدایی من و بابک می‌گذرد. غیر از روز دادگاه هرگز او و حتی سارا را ندیده‌ام. گاهی اوقات که خیلی دلم برای سارا تنگ می‌شود از تلفن عمومی شماره موبایلش را می‌گیرم که فقط صدایش را بشنوم! خبر دارم که قرار است به زودی بابک و سیما ازدواج کنند، عجیب این است که نمی‌توانم آنها را نفرین کنم؛ و عجیب‌تر آن که در این مدت، صدیقه خانم نه اجازه داده آنها به دیدنش بیایند، نه تلفن‌هایشان را جواب می‌دهد و شاید باورتان نشود که در این مدت، حتی یکبار هم در مورد آنها حرف نزده!

من همه چیز را باختم.... زندگی‌ام و جوانی‌ام را باختم، اما در عوض مادری نصیبم شده که تلافی همه بی‌مهری‌هاست!

لباس قیمتی بپوشید ولی کتاب نو بخرید • آستین فلپز

زیر نظر: ایمان کوچکی
Sports_Haftegi@yahoo.com

فقط به احترام خوردبین چیزی نگفتم...



مهدی مهدوی کیا از مشهورترین فوتبالیست‌های ایران محسوب می‌شود، نمونه‌ای از یک بازیکن حرفه‌ای و با اخلاق که همیشه مورد احترام است. پس از سال‌ها حضور در فوتبال آلمان، بیشتر از یک سال است که به ایران بازگشته و پس از حضور در استیل آذین، این فصل عضو تیم داماش گیلان است. این تغییر وضعیت زندگی برای فوتبالیست متاهل و دارای یک فرزند دختر، بهانه‌ای شد تا به سراغ او برویم و از شرایط جدید زندگی‌اش جویا شویم.

*** به دوران نوجوانی‌تان برگردیم، شما فوتبال را از کجا شروع کردید و سکوی پرتابتان چه تیمی بود؟**

مسلما من هم مانند اکثر فوتبالیست‌های کشورمان، فوتبال را از کوچه پس کوچه‌ها و زمینهای خاکی آغاز کردم و سکوی پرتابم تیم «بانک ملی» بود. البته حضور موفق در تیم ملی «امید» و «بزرگسالان» و بازی در تیم «پرسپولیس» هم خیلی به من کمک کرد.

*** کدام مربیان در پیشرفت شما نقش مهمی ایفا کردند؟**

همه مربیانم برایم زحمت کشیدند و از تمامی آنها ممنونم، اما علی دوستی، محمد مایلی کهن و استانکو نقش بسزایی در پیشرفتم داشتند.

*** بهترین خاطره‌تان از دوران بازیکنی چیست؟**

بازی در جام جهانی فرانسه و گلی که به آمریکا زدم.

*** پس از گلزنی در بازی ایران و چین، نامتان سر زبانها افتاد و تیمهای مطرح اروپایی خواهان جذبتان شدند؟ در این مورد برایمان صحبت کنید.**

بله، من در آن بازی توانستم گل بسیار زیبا و حساسی را به ثمر برسانم و درخشش در آن میدان، به پیشرفت من و موفقیتی که در حال حاضر دارم خیلی کمک کرد.

*** آیا زندگی در آلمان، آن هم با داشتن دختری خردسال سخت نبود؟**

به هر حال زندگی همه دارای فراز و نشیب و سختی‌ها و خوبی‌های بسیار است، اما من به شخصه بیشتر جنبه شیرین زندگی را می‌بینم و سعی می‌کنم با خوشی‌ها زندگی کنم. بعد از سالها زندگی در آلمان به همه چیز آنجا عادت کردم و خانواده‌ام نیز از من راضی بودند.

*** برای آینده دخترتان عسل چه برنامه‌هایی دارید؟**

(می‌خندد) تمام تلاش پدر و مادرها پیشرفت فرزندانشان است و بیشتر هم و غم من نیز به عسل برمی‌گردد و امیدوارم دختری شایسته و مفید برای جامعه و خانواده‌اش باشد.

*** رفتار آلمانی‌ها با شما چگونه بود؟**

رفتار آنها با ما آنقدر خوب بود که برایشان احترام زیادی قایلیم.

*** اما ظاهرا مردم این کشور خیلی نژادپرست هستند؟**

شخصیت هر فرد را خودش می‌سازد. احترام گذاشتن، حفظ حرمتها و مهربانی، متعاقبا باعث می‌شود طرف مقابل شما همه، با هر فرهنگ، روحیه و طرز تفکری به شما احترام بگذارند. من هم طی این سالها به همه احترام گذاشته‌ام و از کسی بی‌احترامی ندیده‌ام.

*** در آلمان نهایتا روزی چند ساعت در اختیار باشگاه‌تان بودید و بقیه ساعات را در کشور غریب چگونه سپری می‌کردید؟**

در اوقات فراغت به‌صورت تمام و کمال با خانواده بودم، در منزل به تماشای تلویزیون و مطالعه پرداخته و گاهی پای اینترنت می‌نشستم، یا بعضی اوقات با خانواده به گردش می‌رفتم و خلاصه این که این ساعات را به بهترین شکل سپری می‌کردم.

*** در زندگی چقدر به «شانس» اعتقاد دارید؟**

شانس در حد معقول وجود دارد، البته من معتقدم شانس را خود انسانها برای خود به‌وجود می‌آورند.

*** شما خوش شانس هستید یا بدشانس؟**

شما بنویس خوش شانس ولی جدا باور کنید شانس فقط یک واژه است و تفکر، تلاش، ظرفیت، جسارت، از خودگذشتگی، به موقع وارد عمل شدن و... باعث می‌شود انسان صاحب موقعیت‌های خوب یا بد شود.

*** در این ۷ هفته‌ای که در داماش بودید این تیم را چطور ارزیابی می‌کنید؟**

نتایج تا به این جای کار آن طور که می‌خواستیم نبوده است. شروع خوبی بود. ما بازی با استقلال و تراکتور را واقعا با بدشانسی باختیم ولی در بازی با سایپا خوب نبودیم اما امیدواریم که در هفته‌های بعد بتوانیم جبران کنیم.

*** تیمتان در این هفته‌ها بسیار پرنوسان ظاهر شد...**

اوایل فصل هست و هنوز تیم‌ها به آن صورت هماهنگ نشده‌اند. چند تا تیم خیلی خوب نتیجه گرفتند ولی باید ببینیم توان‌هایشان به چه صورت است. در تیم ما خیلی از بازیکن‌ها سال اولشان هست که کنار هم بازی می‌کنند و امیدواریم که بتوانیم در بازی‌های بعدی نتیجه بگیریم.

*** به نظر می‌رسد که گروهی از هوادارانتان دلسرد شده‌اند. با توجه به این که داماش در این فصل بازیکنان خوبی را کسب کرده است.**

والله در این چند بازی که من دیدم تیم را خیلی خوب حمایت کردند و امیدواریم این حمایت‌ها ادامه داشته باشد. چون واقعا ما به این حمایت‌ها نیاز داریم. نتایج خوب نبوده البته همانطور که گفتم با بدشانسی مقابل استقلال و تراکتور بازی را واگذار کردیم. امیدوارم طوری بازی کنیم که انشاالله هواداران هم از تیم راضی بشوند.

*** راستی بالاخره در جریان عقد قرارداد با پرسپولیس آقای خوردبین با شما تماس گرفته بود؟**

بسیاری از خبرنگاران ایرانی و خیلی از بازیکنان فوتبال کشور شماره موبایل من را دارند. ولی خوردبین زنگ زده بود به شماره ۷ سال قبل من که دست مادرم است. به مادرم گفته بود با من تماس بگیرد و بگوید خوردبین کارش دارد. مادرم با من تماس گرفت و گفت یکی به اسم خوردبین زنگ زده و با تو کار داشته. من مطمئن نبودم که محمودخان باشد. با یکی از دوستانم که سردبیر روزنامه پیروزی است تماس گرفتم و گفتم پیگیری کند که آیا محمودخان با من کار دارد یا نه؟ این دوستم به خوردبین زنگ زد و من متوجه شدم واقعا خود محمود خوردبین بوده است.

خلاصه این که من تماس گرفتم با خوردبین و با او صحبت کردم و عین جمله‌ای که به من گفت این بود که ما داریم با بازیکنان مذاکره می‌کنیم و اجازه بده ببینیم مذاکره با آن‌ها چه می‌شود. محمودخان حتی گفت خیلی دوست دارم تو را بگیریم. گفتم این حرف شما خیلی ناراحت کننده است اما تا آخر هفته صبر می‌کنم.

تا آخر هفته که هیچ، تا یکشنبه شب هفته بعدش نیز صبر کردم ولی خبری از پرسپولیسی‌ها نشد. آقایان به خوردبین می‌گویند زنگ بزند. چرا خوردبین؟ چون می‌دانند من با خوردبین رودربایستی دارم. هر کس دیگری این حرف را به من می‌زد جوابش را می‌دادم ولی به خوردبین چیزی نگفتم و فقط دلخوری‌ام را گفتم که چرا این حرف را می‌زنند و البته گفتم صبر می‌کنم.



*** چرا همان موقع این موضوع را رسانه‌ای نکردید؟**

من به احترام آقای خوردبین و علیرغم این حرفی که به من زده شد که صبر کن ببینیم چه می‌شود، این موضوع را به هیچ کسی نگفتم. توی دل خودم ریختم و نگه داشتم و نگذاشتم کسی بفهمد. هر کسی جای من بود بدترین مصاحبه‌ها را می‌کرد. مگر من بازیکن دوزاری هستم؟ آقای استیلی می‌خواهی من را جلوی مردم قرار دهی؟ من که دم نزدم. من که حرفی نزدم. چرا این قدر دروغ می‌گویید؟ من این توهین‌های علنی شما را شنیدم ولی حرف نزدم. شما با عالم و آدم مذاکره کرده‌اید اما تنها تماسی که با من گرفتید از طریق آقای خوردبین بوده که زنگ بزند و بگوید صبر کن ببینیم وضعیت مذاکره با سایر بازیکنان چه می‌شود. من اگر در جواب این حرف‌ها چیزی نگفتم به خاطر این بود که دغدغه‌ای برای باشگاه پرسپولیس درست نکنم و حرفی نزنم که هواداران پرسپولیس ناراحت شوند. بعد شما می‌آیید جوسازی می‌کنید؟

من یک ماه و نیم قبل از فصل می‌گفتم می‌خواهم بیایم پرسپولیس. عشق و اشتیاق من برای بازگشت به پرسپولیس صد برابر شده بود. خواستم برگردم ولی برخی‌ها نخواستند.

*** رشت برای شما چطور شهری است؟**

کلا شهرهای شمالی کشور را خیلی دوست دارم سرسبزی و فضای زیبایی که شمال دارد کم نظیر است زیاد به شمال سفر کرده‌ام و بعد از این نیز سعی می‌کنم به مناطقی از ایران که هنوز ندیده‌ام سر بزنم و از این طبیعت زیبا لذت ببرم.

*** تازگی به غیر از رشت به شهر دیگری هم در شمال کشور رفته‌اید؟**

بسیاری از شهرهای شمالی ایران را دیده‌ام ولی ماسوله را تا به حال ندیده بودم که به تازگی به آن جا رفتم و باید بگویم واقعا این شهر بی‌نظیر است، قدمت و تاریخ ماسوله خانه‌هایی که در دل کوه ساخته‌اند همه و همه این شهر را برای من به شهری فراموش نشدنی تبدیل کرد. پیشنهاد می‌کنم همه از این شهر دیدن کنند زیرا واقعا در این شهر شگفت زده خواهید شد.

*** راستی خانواده‌تان را هم با خود به رشت برده‌اید؟**

هنوز وقت نشده در شهر رشت خانه‌ای بگیرم فعلا در ساختمان باشگاه ساکن هستم تا فرصت کنم و جایی برای زندگی پیدا کنم. البته خیلی هم ساختمان باشگاه بد نیست ولی در هر حال باید دنبال خانه‌ای مناسب باشم. متاسفانه به دلیل کلاس‌هایی که دخترم «عسل» می‌رود به طور کامل نمی‌توانند پیش من بمانند ولی چند روزی به رشت می‌آیند یا من به تهران می‌روم به آن‌ها سر می‌زنم. در هر صورت دوری از آن‌ها سخت است ولی خدا را شکر راه زیاد دور نیست و می‌توانیم زود به زود یکدیگر را ببینیم.

*** دخترتان بازی‌های تیم داماش را دنبال می‌کند؟**

دخترم الان ۱۲ ساله شده است و فارسی را خیلی خوب صحبت می‌کند اما به مدرسه آلمانی‌ها در تهران می‌رود. عسل همه بازی‌های تیم‌ام را نگاه می‌کند و همه نتیجه‌ها را پیگیری می‌کند ولی در فوتبال بازی کردن استعداد ندارد و بیشتر بدمینتون، تنیس و شنا بازی می‌کند ولی اطلاعات عمومی فوتبال او زیاد است.

*** در این چند هفته‌ای که در شمال بوده‌اید برای شنا به دریا رفته‌اید؟**

من دریا را خیلی دوست دارم وقتی در ساحل باشم و به موج‌ها یا به آرامش دریا نگاه می‌کنم لذت می‌برم ولی فقط در همین حد دریا را دوست دارم. هیچ وقت به خاطر شنا به دریا نمی‌روم زیرا خاطره بدی از دریا دارم و نمی‌خواهم آن خاطره تکرار شود. آن خاطره هم این بود که ۱۰ سالم بود و برای شنا به اطراف رامسر رفته بودیم و وقتی وارد دریا شدم ولی چون مهارت کافی نداشتم و شن‌های زیر پام خالی شده بود نزدیک بود غرق شوم که خوشبختانه به موقع نجاتم دادند از آن موقع به بعد این خاطره تلخ در ذهن من مانده و برای همین از دریا رفتن می‌ترسم.

*** بعد از سال‌ها دوری از ایران توانسته‌اید خودتان را با شرایط زندگی و مردم وفق دهید؟**

*** از زندگی در رشت خیلی راضی ام. مردم اینجا خونگرم و مهربانند**

دارم خودم را به زندگی در این شهر جدید کم کم وفق می‌دهم مسلما آسان نیست ولی سخت هم نیست من ۱۱ سال در آلمان زندگی کردم در کشوری که همه می‌گویند، مردمی سرد دارد ولی خودم را با شرایط آن جا وفق دادم. بر خلاف آلمانی‌ها مردم رشت خونگرم و مهربان هستند و کلا از اوضاع زندگی‌ام در این شهر راضی هستم. همسرم در حال حاضر مشغول اداره یک سالن زیبایی در تهران است او همیشه بهترین پشتوانه من بوده در مقابل من هم سعی می‌کنم در کارهایی که او به آن‌ها علاقه‌مند است حمایتش کنم و این رابطه خوب دو طرفه ما ادامه پیدا کند. شهرهای شمالی بسیار زیبا هستند و برای تفریح بهترین انتخابند ولی هر کسی نمی‌تواند به طور دائمی در شمال زندگی کند به خصوص کسانی که متولد تهران و بزرگ شده تهران هستند، به هر حال این شهرها با هم تفاوت‌هایی دارند که کاملا محسوس هستند.

*** کمی از غذاهای محلی شمال کشور بگویید.. چقدر با ذائقه‌تان سازگار است؟**

تنوع غذاهای شمالی این قدر زیاد است که حتی برای امتحان کردن مزه‌های آن‌ها کمی وقت لازم داری. فعلا از ماهی سفید خیلی خوشم آمده و زیتون هم دوست دارم، تا حالا سیر ترشی نخورده بودم ولی با ماهی سفید خوردم و خیلی خوشمزه بود. از همه بیشتر تعریف دیلمان را شنیدم که حتما در اولین فرصت با عسل و همسرم به آن جا خواهم رفت.

*** و حرف پایانی؟**

آرزوی موفقیت و سلامتی برای همه مخاطبان مجله‌تان را دارم. ■

ثروتمند واقعی کسی است که بخشش داشته باشد، کسی که از این عمل امتناع کند مسکینی بیش نیست
• سوجین

چه شد که استقلال دربی را برد

تیم فوتبال استقلال برای سومین بار متوالی پرسپولیس را شکست داد. استقلال فوتبال زیبا و جذاب تری را به نمایش گذاشت و از همان دقایق ابتدایی نبض بازی را در اختیار گرفت وروی پاس های کوتاه بازیکنان میانی اش خطراتی را روی دروازه پرسپولیس ایجاد کرد. در دقیقه ۱۵ این دیدار میلاد میداودی پشت محوطه جریمه با پای چپ به سمت دروازه سرخ ها شوت زد که معمارزاده این توپ را به طور ناقص دفع کرد. جباری با حضور به موقع در محوطه جریمه توپ را برای مجیدی ارسال کرد تا کاپیتان آبی ها باز هم با ضربه ای آرام دروازه پرسپولیس را باز کند.



استقلال هفته گذشته در برابر نود هزار تماشاگر و یک هفته مانده به دربی سنتی توانست در یک شبه دربی هوادارانش را سیراب از هیجان کند و هر چند آبی ها در این شبه دربی باختند و نشان دادند که بازی با تراکتور را فدای بازی سنتی کرده اند، حقیقتا زیبا بازی کردند و هوادارانش تا زمان سوت پایان بازی از سکوهای ورزشگاه تکان نخوردند.

پرسپولیس که به رغم همه فراز و نشیب ها، در بازی با ذوب آهن نشان داد که بار دیگر به اصل خود بازگشته و می خواهد با بازی های رو به جلو و تماشایی همانی باشد که همگان از او سراغ داشتند. ولی مقابل استقلال نمایش ضعیف و دور از انتظاری داشت.

از طرفی استقلال امسال در فصل نقل و انتقالات عاقلانه تر کار کرد، هر چند استقلال در گرفتن مدافع وسط و گلر دوم خوب عمل نکرد.

رمز موفقیت استقلال

مهم ترین عامل برتری آبی پوشان در کنار داشتن مهره های خوب و تاثیر گذار، کادر فنی این تیم بود. که با بازی خوانی حریف سنتی به خوبی مهره چینی کرد، درست است که مظلومی سرمربی استقلال است ولی در روی نیمکت آبی پوشان منصور پورحیدری قرار دارد که تجربه حضور در چندین دربی را دارد، مسلما در چنین بازیهای مهمی مظلومی از مشورت وی بهره می برد. ناگفته نماند با بازگشت منتظری خط دفاعی استقلال صلابت خود را به دست آورد.

ولی در پرسپولیس استیلی مربی جوان این تیم نشان داد برای این که جایگاهی در جمع مربیان بزرگ داشته باشد راه زیادی در پیش دارد، چه بسا اگر در هفته های آتی نتیجه نگیرد باید محترمانه از این تیم برود چون برای هیچ یک از هواداران پرسپولیس رتبه پانزدهم قابل هضم نیست.

قلعه نوعی راه بردن استقلال را نشان داد!

هفته گذشته تیم تراکتورسازی با شکست استقلال راه بردن این تیم را نشان داده بود. استقلال تیمی است که با پرسینگ حریف، دفاع را از دفاع حریف شروع می کند و اجازه بازی سازی را به حریف نمی دهد. آبی پوشان در درجه اول با بازی درگیرانه و توپ ربایی از حریف با چنگ و دندان میانه میدان را در اختیار می گیرند و هجوم به دروازه حریف را آغاز می کنند و با بهره بردن از خلاقیت فردی بازیکنانی چون مجیدی، میداودی و جباری به هدف خود می رسد.

استقلال مقابل تراکتورسازی هفته گذشته اسیر همین تاکتیک توسط شاگردان قلعه نوعی شد. رمز موفقیت تراکتور اول دور کردن بازی از محوطه جریمه خودی و یارگیری من تو من با بازیکنان آبی پوش بود که اجازه خود نمایی به ستاره های استقلال را نداد و سرانجام به برتری رسید. کرار بدترین بازیکن استقلال شد و مجیدی و دیگر ستاره های استقلال فرصت عرض اندام نداشتند...

اما تیم پرسپولیس که در هفته ششم نمایش قابل قبولی داشت و اتفاقا مقابل ذوب آهن با برتری در میانه میدان بازی را در اختیار داشت در مقابل استقلال بدون برنامه بود، مقابل استقلال انگار یارگیری یادشان رفته بود! به طوری که جاسم کرار بدترین بازیکن هفته گذشته به لطف بازیکنان سرخپوش در امر یارگیری، هر گاه اراده کرد پا به توپ شد و آزادانه بازی کرد و مقابل این تیم یکی از برترین بازیکنان استقلال شد!

جباری و میداودی هم هر گاه صاحب توپ شدند بدون مزاحمت به حرکت خود ادامه می دادند، در ضمن هر کدام یک بار تیر دروازه را به لرزه در آوردند.

در نقطه مقابل تیم پرسپولیس با تکیه بر علی کریمی ۱۰ دقیقه نیمه اول را تا حدودی با برتری آغاز کرد ولی در دقیقه ۱۴ وقتی توپ میداودی را ناقص دفع کردند و مجیدی روی پاس جباری گل اول بازی را زد. با این گل شیرازه تیم پرسپولیس از هم پاشید و شانس آورد در ادامه گلی دریافت نکرد!

در آغاز نیمه دوم با درخشش کریمی پرسپولیس صاحب ضربه پنالتی شد ولی ضربه محمد نوری به اوت رفت! البته اگر این توپ گل می شد شاید نتیجه چیز دیگری می شد. اواخر بازی هادی نوروزی برای پرسپولیس که بی جهت روی نیمکت نشسته بود به میدان آمد و چند موقعیت گلزنی خلق کرد و یک بار خودش هم نزدیک بود دروازه حریف را باز کند.

در آن طرف استقلال دو تعویض طلایی داشت و با آمدن برهانی و یوسفی و همکاری همین دو بازیکن و پاس برهانی، جباری گل دوم استقلال را زد...

ولی پرسپولیس بجای آوردن فشنگچی سرعتی به بازی، هاشمیان را به میدان فرستاد و عملا نبض بازی اوائل نیمه دوم را هم از دست داد...

به هر حال استقلالی ها در این دربی با کنترل میانه میدان توانستند به سومین پیروزی متوالی خود برابر پرسپولیس دست یابند. آندرانیک تیموریان، مجتبی جباری، کیانوش رحمتی و جاسم کرار هافبک های تیم استقلال به خوبی کنترل وسط زمین را به دست آوردند تا آبی پوشان به یک پیروزی با ارزش دست یابند.

راستی اگر یک مربی صاحب سبک سرمربی پرسپولیس بود، پر طرفدار ترین تیم ایران در جدول چه جایگاهی داشت؟

■



درگیری یوسفی با یک هوادار



پس از پایان دیدار تیم‌های فوتبال سایپا و مس کرمان که با شکست سنگین تیم مس همراه بود، حضور یکی از طرفداران ناراحت تیم مس مقابل رختکن این تیم و حرف‌های تحریک کننده و کنایه آمیز وی به ارشاد یوسفی باعث شد که این دروازه‌بان به سمت وی حمله کرده و به درگیری فیزیکی با او بپردازد.

این درگیری باعث شکسته شدن شیشه رختکن تیم مس، پارگی دست تماشاگر معترض و فرار وی با دست خونین به داخل چمن ورزشگاه انقلاب شد تا توسط کادر پزشکی مستقر در ورزشگاه مورد مداوا قرار گیرد.

بلاژویچ سرمربی مس کرمان ابتدا در این خصوص گفت: «من فقط شیشه‌های شکسته ریخته شده مقابل درب رختکن را دیدم و نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده» اما پس از آن که وی با اصرار خبرنگاران مواجه شد که چه تصمیمی در خصوص بازیکن متخلف می گیرید تاکید کرد: «بازیکن وقتی می‌بازد، تحت فشار قرار می گیرد و در این شرایط طبیعی است که از خود واکنش نشان دهد اما چنین واکنش‌ها و رفتارهایی جایی در تیم من ندارد و با بازیکن متخلف شدیدا برخورد می کنم!!»

رونالدو: چون ثروتمندم، به من حسودی می کنند



بازیکنی که علیرغم تمام شایستگی‌ها در سالهای اخیر زیر سایه مسی بوده، باز هم جنجال آفرید. کریستین رونالدو در بازی اخیر تیمهای رئال مادرید و دینامو زاگرب کرواسی در اکثر دقایق توسط تماشاگران حریف هو شد و بازیکنان حریف هم بارها روی او خطا کردند و حتی در یک مورد زانوی راست او سه بخیه خورد. این بازیکن ۲۶ ساله از عملکرد داور بازی ادوار موئن اصلا راضی نبود و بعد از پایان بازی گفت: «امیدوارم ایشان دیگر داور ما نباشند. همه از بازی جوانمردانه و محافظت از بازیکنان صحبت می کنند اما در بازی ما اثری از این قضیه نبود.» کریستین رونالدو درباره تماشاگران زاگرب که در حین بازی با مسخره کردن او و دائما لیونل مسی را صدا می زدند، گفت: «فکر کنم چون خوش تیپ و پولدار هستم آنها به من حسودی می کنند و توضیح دیگری ندارم.

دایی هدیه روپس فرستاد



«من نه جایزه می‌خواهم، نه تقدیر نامه. بفرمایید!» این واکنش علی دایی نسبت به ارسال جوایز یک جشن در تمرینات تیم راه آهن بود! هفته گذشته در یکی از آمفی تئاتر های مطرح تهران صاحبین یکی از رستوران‌های زنجیره‌ای جشنی برگزار کردند که در آن تعدادی از بازیکنان و بازیگران فوتبال و سینما حضور داشتند.

اگر چه مطرح ترین میهمان این جشن مهدی رحمتی و پوریا پورسرخ بود اما چهره‌های فراوانی از جمله علی دایی با وجود دعوت در این مراسم حضور نداشتند.

چند روز بعد نماینده‌های این مجموعه جایزه و تقدیرنامه علی دایی را به تمرینات راه آهن بردند اما او در کمال تعجب این جوایز را نپذیرفت! دلیل این نوع رفتار سرمربی راه آهن، حضور سامان گوران بر روی سن این مراسم و اجرای برنامه بود. گویا گوران به تقلید صدای دایی پرداخته و او هم به همین خاطر هدیه این رستوران را نپذیرفت.

کشف لیزرانداز در آزادی



زمانی که پژمان منتظری علی کریمی را در محوطه جریمه استقلال سرنگون کرد اینطور به نظر می‌رسید که پرسپولیس از برتری ۱۰ دقیقه ای اش نتیجه خواهد گرفت...

اما برعکس، این پنالتی یکی از دلایل شکست پرسپولیس بود. در حالی که جو ورزشگاه به سود پرسپولیس شده بود این هوادار اقدام به انداختن لیزر در چشم مهدی رحمتی کرد تا با افزایش کش و قوس‌ها؛ داور ناگهان به سمت ناظر بازی بدود و صحنه را به او گزارش کند.

همه این‌ها در شرایطی بود که لحظه به لحظه به استرس محمد نوری پنالتی زن پرسپولیس افزوده می‌شد و در نهایت هم ضربه را به اوت زد.

رونمایی از سند راهبردی ورزشهای همگانی



به گزارش روابط عمومی فدراسیون ورزشهای همگانی، مراسم رونمایی از سند راهبردی فدراسیون ورزشهای همگانی با حضور اعضای شورای راهبردی این فدراسیون، دکتر علیمجد آرا رئیس فدراسیون ورزشهای همگانی، دکتر مهرزاد حمیدی رئیس آکادمی ملی المپیک، نمایندگان ورزشی ارگانها، دستگاههای دولتی و خصوصی کشور با هدف نهادینه کردن و توسعه ورزش همگانی صورت گرفت. علی مجد آرا در این نشست گفت: این سند با هدف حرکت به سوی ایرانی فعال، شاداب و سالم تا سال ۱۴۰۴ با پوشش ۵۰ درصدی افراد جامعه تدوین شده است. وی در ادامه از تمامی نمایندگان دستگاههای دولتی و خصوصی به دلیل ارائه نظرات کارشناسی در تدوین این سند سپاسگذاری کرد و افزود: نقش ارگانها و دستگاههای دولتی و خصوصی در ترویج فرهنگ ورزش همگانی در بین اقشار جامعه بر کسی پوشیده نیست به همین خاطر نظرات کارشناسی نمایندگان این مجموعه تاثیر زیادی در تدوین این سند داشت.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

برگ‌هایش را بریدم

زرفام شکری، ۲۳ ساله، مجرد، دانشجو، تهران

دو سال پیش عقد کرده بودم. مادر شوهرم علت جدایی ما شد. چند شب است خواب می‌بینم مادرش با دسته گل و شیرینی می‌آید و می‌گوید: دیگه اشتباهات گذشته رو تکرار نمی‌کنم. پسرش هم بود. آشفته بود. مثل کارتن‌خواب‌ها بود. دنبالم می‌آمد و گریه می‌کرد. درخت بزرگی دیدم. باغبان گفت: مال نامزد سابق‌ته. داس برداشتم و همه برگ‌هایش را زدم.

تعبیر

این خواب می‌گوید شاید فکر کنید دیگر به نامزد سابق‌تان فکر نمی‌کنید اما چنین نیست. اثری که ماجرای آشنایی و عقد و دو به هم‌زنی‌های مادرش و خطبه طلاق در روحیه شما گذاشته است، بیشتر از اینهاست به‌ویژه که هنوز ۲۳ سال بیشتر ندارید و این همه فشار برای شما سنگین است. و گفتید که پس از طلاق هم خواستگارهای خوب آمدند و چون دیدند طلاق گرفته‌ام، افسوسی گفتند و رفتند. افزون بر این همه فشار، از این که نتوانستید حقانیت خودتان را ثابت کنید، فریادی در قلب شماست که به دهلیزها و بطن‌ها فشار می‌آورد. این همه فشار، به فرمان ناخودآگاه شما دست به دست هم داده‌اند و این خواب را ساخته‌اند تا شما کمی احساس آسودگی کنید.

مادرش با شیرینی و گل به عذرخواهی آمده است. خودش کارتن‌خواب شده و گریه می‌کند. ولی شما هیچ‌یک را نمی‌بخشید و درختی را که نماد خواسته‌ها و آرزوهای اوست، بی‌برگ و بار می‌کنید. اگر هیچ جا نتوانید ثابت کنید، در درون شما ثابت شده است که این حق شما نبود کسی بیاید و زندگی آینده شما را افسون کند و برود پی کارش. پیشنهاد می‌کنم به همین بسنده کنید که حق با شماست و انگار که دو سال پیش خوابی دیده بودید، آن خواب را فراموش کنید و مثل دختری ۲۳ ساله که دانشجوست، درس بخوانید و زندگی کنید. وقتش که برسد، جفتی انتخاب خواهید کرد که به گذشته شما افسوس نخورد و امروز و آینده شما را ببیند و بر خود ببالد.

برای کتاب ناراحت نبودی

سوسن حقوقی، ۲۴ ساله، مجرد، خانه‌دار، تهران
به نقل از کریم طالبی، ۲۱ ساله، مجرد (شاید من و اون قسمت هم بشیم)، ورزشکار، زاهدان

سوسن خواب دیده: در دانشگاه هستیم. طبقه بالا جشن بزرگی است. خیلی خوشحال بوده. من گریه می‌کردم. مرا دلداری می‌داده که می‌گردم و برات پیداش می‌کنم. انگار من کتابی داشتم که گمش کرده‌بودم. سوسن و دوستش به زیرزمین خانه مادربزرگش می‌رود که پر از کتاب بوده. همه جا را می‌گردد و آن را پیدا نمی‌کند. بعد که می‌آید بیرون، سرایدار دانشکده با اخم می‌گوید چرا رفتی پایین؟ خودش هم انگار فهمیده که ناراحتی من برای کتاب نبوده. برای چیزی دیگر بوده. خودم هم همان روز خواب دیدم که ناراحت بودم. مرا دلداری می‌داد و عذرخواهی می‌کرد. انگار در خوابم قسمت کسی دیگر بود. یازده ماه پیش در اینترنت با هم آشنا شدیم. برای مسابقات ورزشی به بجنورد می‌رفتم. او را پنج بار در خیابان‌های بجنورد دیده‌ام.

تعبیر

در هر دو خواب ناراحت بودید و گریه می‌کردید. سوسن هم شما را دلداری می‌داده. این یعنی دوستی شما و سوسن به افسردگی شما منجر شده است. دلیلش هم معلوم است که بعداً به آن نیز خواهم پرداخت. او با دوستش به مخزن کتابخانه دانشگاه می‌رود تا کتاب را پیدا کند. مخزن کتابخانه در زیرزمین مادربزرگ است. او شما را با خودش نمی‌برد و کتاب را پیدا نمی‌کند. این بخش از خواب می‌گوید: خانواده او از دوستی شما خبر ندارند. حتی برخی از غریبه‌ها هم نباید از این دوستی باخبر شوند. سرایدار اخم می‌کند. چرا؟ مگر به مخزن کتابخانه رفتن و دنبال کتابی گشتن، اشکالی دارد؟ حتما موضوع چیز دیگری است. او اخم می‌کند چون گم شدن کتاب بهانه بوده و شما برای چیز دیگری گریه می‌کرده‌اید. در خواب اول زیاد معلوم نیست علت اصلی گریه شما چه بوده. شاید برای هجران شما از او و بی‌مهری‌هایش. در خوابی که خودتان دیده‌اید، علت ناراحتی را این می‌داند که او قسمت فرد دیگری است. در بیداری حس می‌کنید که او به سویی دیگر گرایش دارد. این خواب دارد می‌گوید: آشنایی‌ها و عشق‌های غیرمجازی و حقیقی کلی غم و غصه دارند چه برسد به عشق‌های مجازی و اینترنتی. وقتی که نیمه شبی تابستانی گوشه دنج اتاق‌تان نشسته‌اید و با دختری که در تهران است و بیش از هزار کیلومتر با شما فاصله مکانی و فرهنگی دارد، چت‌پیمایی می‌کنید، نباید انتظار داشته باشید مبتلا نشوید. ضمن این که نباید انتظار داشته باشید که این عشق به وصال منجر شود. ای خدا این وصل را هجران مکن! اما هجران می‌شود. دلایل این هجران زیادند: بزرگ‌تر بودن و پخته‌تر بودن دختر، (به دلیل سن و به دلیل محل زندگی) دوری مکان، محدودیت دیداری، اختلاف فرهنگ، و... من می‌دانم عشق مجازی چه پرقدرت وارد میدان دل می‌شود و چه ترکتازی‌ها که نمی‌کند اما این را نیز می‌دانم که افسردگی و غصه و بی‌انگیزگی دارد و وای بر کسی که دچارش شود.

تعبیر خوابهای ایمیلی

آیا امسال می‌میرم؟

AM ۱۱:۴۰ ۲۰۱۱ ،۲ Tuesday، August
<From: «M???y ?????n»_mail@yahoo.com

لطفاً مشخصات خودم و خوابم رو تغییر بدین چون همه اعضای خانواده‌ام خواننده مجله هستن. از ۱۶ سالگی تا الان که ۲۶ سالمه هر سال شب قدر خواب می‌بینم دارم از یه تپه سرسبز بالا میرم همه جا تاریکه. بالای تپه که می‌رسم یکدفعه جلو پام با یه نور کم روشن میشه و چشمم به یه سنگ قبر میفته که مشخصاتم روش نوشته شده. کنار سنگ قبر یه درخت بید مجنونه. وقتی دارم مشخصاتم رو از بالا تا پایین می‌خونم نور کمتر میشه تا اینکه چشمم به سنم میفته وبعد دوباره همه جا تاریک میشه ومن از کنار سنگ قبر حرکت می‌کنم و بیدار میشم. تو تمام این مدت اون نور ضعیف به طرز عجیبی روی سنگ قبر و درخت رو روشن کرده و دور و برم کاملا تاریکه. در ضمن من مثل یه دوربین همه چی رو می‌بینم یعنی خودمو نمی‌بینم اما همه چی رو مثل بالا رفتن از تپه و باد و حتی علف زیر پام رو احساس می‌کنم.

هر سال سن روی سنگ قبر زیاد می‌شد اما از سال ۸۶ تا ۸۸ سنم کمتر شد. شب قدر سال ۸۹ به ۲۶ رسید. ومن الان ۲۶ سالمه و قراره تا پایان امسال ۲۶ ساله بمونم. چند بار سعی کردم شبای قدر نخوابم اما نشده. از این خوابم می‌ترسم. به مسائل اخلاقی خیلی پایبندم. مجرد هم هستم.

تعبیر

نخست بگوییم که این خواب به معنی مرگ شما در ۲۶ سالگی نیست چرا؟ زیرا در شب قدر ۸۹ خواب دیدید که روی آن سنگ سن شما را ۲۶ سال نوشته بود. از این گذشته اعداد در خواب‌های ما نماد خیلی چیزها هستند. مرگ در این خواب به معنی مرگ عقاید و روحیات و شیوه زندگی است و به معنی جایگزین شدن عقاید و روحیات و شیوه‌های بهتر است. مثل شاملو که خودش را در شعر قطعنامه کشت و شاملویی دیگر متولد شد. او قبل از این که خود را در آن شعر بکشد، برای امرار معاش به هر کاری دست می‌زد و حتی فیلمی مانند مهدی مشکی و شلوارک داغ ساخت که خودش معتقد بود لکه ننگ زندگی هنری اوست ولی پس از خودکشی در آن شعر، به شخصیت خوبی دست پیدا کرد و هنرش رشد کرد. در خواب شما هم همین طور است. شما هر سال برخی از عقاید گذشته خود را کشته‌اید و رشد شخصیتی کرده‌اید. از ۲۲ سالگی سن شما کمتر و کمتر شده تا به سن حقیقی خودتان رسیده‌اید و این یعنی کم کم ثبات شخصیتی پیدا کرده‌اید و به سوی موفقیت‌های خوبی گام بر خواهید داشت.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

ظاهری آرام و خونسرد دارید و تظاهر می‌کنید که در هر شرایطی مقاوم و سرسخت هستید در حالیکه سرکوب کردن خشم و احساسات در حد وسیع از درون شما را تهی و توخالی می‌کند و روزانه با مسائلی ناخوشایند مواجه می‌شوید که عوارض ناخوشایندی را برایتان در پی خواهد داشت. پس یاد بگیرید علاوه بر اینکه چگونه افکار ناخوشایند را تحمل کنید مقدار آنها را هم کنترل کرده و تحت تسلط خود داشته باشید و در کنار اینها محدودیت‌های خود را هم بشناسید تا بتوانید بی‌قراری را برای همیشه از خود دور سازید و یقین بدانید که می‌توانید عدالت پروردگار و حکمت قضا و قدر را دریابید و بدانید که منطق خدا فراتر از درک انسان است.

اردیبهشت

با اینکه خسته‌اید ولی همینکه وانمود به سرحال بودن می‌کنید خیلی خوشحال کننده و البته انگیزه سرحالی امروز شماست. چون از استعداد و نیروهایتان برای انجام کارها کمک می‌گیرید و باید خودتان را همانگونه که هستید پیش ببرید و مثل همیشه موفق عمل کنید و باور کنید به همین دلیل است که لبخند شما سرشار از غرور است و می‌توانید طعم خوشبختی را به رخ زندگی بکشید. دوست خوبم! دلشاد باشید که این روزها اندیشه‌هایتان به عمل نشسته و نسبت به هم‌سالان خود بسیار موفق عمل می‌کنید و البته پیشرفت خوبی هم دارید و لازم است که در این روزها نیز از رضایت خاطر در مورد کاری که انجام می‌دهید اطمینان حاصل کنید و ترس را از خودتان دور سازید و بدانید که خداوند همیشه با شماست.

خرداد

دوست خوبم! زندگی آن قدر کوتاه است که نباید از آن غافل شد و با ایجاد دردسر و حواشی انرژی‌های منفی را به خود جذب کرد و در عین حال از دیگران هم توقع جبران نداشت بنابراین حداقل از این پس تلاش کنید و اجازه ندهید که هیچ چیزی آرامش درونتان را به هم بریزد. پس بیشتر از ظرفیت و توانایی‌تان مسوولیتی را عهده‌دار نشوید، ولی آنچه که وظیفه خود می‌دانید را به بهترین شکل ممکن انجام دهید و طمع را از خود دور سازید و اگر فکر می‌کنید حالا زندگی به شما روی آورده با پلک باز و عقل کامل پیش بروید.

تیر

خوش پوش و خوش لباس هستید و از زندگی خوب و سالمی برخوردارید اما با این تصور هستید که هر کاری دلتان می‌خواهد نمی‌توانید انجام دهید در حالیکه اگر خوب دقت کنید این نوع تفکر ذاتاً غلط است و خویشتن‌داری را مظهر قدرت و در این روزها نیز اتفاقاً با چنین شیوه‌ای موفقیت خود را اثبات کرده‌اید. پس برای خود و خانواده بیشتر وقت بگذارید و مسائل را به خوبی تجزیه و تحلیل کنید و اجازه ندهید که تعصب برایتان مشکل‌ساز شود و با مداخله در کار دیگران برای خود مشکل نسازید و کاری نکنید که مجبور به عذرخواهی شوید و بدانید که در این روزها دری به رویتان گشوده خواهد شد و شما را راضی خواهد کرد.

مرداد

دلسوزاید و براستی که قدرت بالقوه تبدیل شدن به یک انسان واقعی را دارا هستید و امکانات خوبی نیز در اختیارتان است اما آرامش ذهنی ندارید و اتفاقاً دلیل بروز آن را هم خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید، پس متوجه فرصت ارزشمندی که از دست می‌دهید باشید و از حقایق به سادگی نگذرید و سعی نکنید با عشق نقایص را بپوشانید، بلکه مشکلات باید رفع شوند نه اینکه شما هر طور که شده با آنها کنار بیایید. همچنین امیدوارم تعادلی به واکنش‌تان نسبت به مسائل بیرونی بدهید که در این صورت مطابق داشته‌هایتان پیش می‌روید به شرط آنکه قدردان باشید و در مهربانی خساست نکنید.

شهریور

قلب آرام و قابل احترامی دارید و برای طراوت و سرزندگی بیشتر از دیگران تلاش می‌کنید و اندیشه‌های خود را هم با این موضوع همراه کرده‌اید و در این میان وظایف اخلاقی خود را خالصانه انجام می‌دهید و خودتان را به خدا سپرده‌اید، و البته به همین دلیل است که آرامشی عجیب بر زندگیتان مستولی شده و اگر هم با مشکلاتی رو برو می‌شوید برایتان لذت‌بخش است در ضمن اگر سعی در ایجاد تغییر داشته باشید بهتر از آن است که خودتان را سرزنش کنید چون اگر هم در گذشته اتفاق ناخوشایندی داشته‌اید از کنارش تجربه‌های خوبی به دست آورده‌اید، دوست خوبم! خودتان بهتر از من می‌دانید که تفریح چقدر برایتان چاره‌ساز است و زندگی تنها به کار کردن و دویدن خلاصه نمی‌شود.

مهر

خوش‌صحبت هستید و نظرات خود را خوب پیاده می‌کنید و با مردم به خوبی کنار می‌آیید مقصد دلخواه شما امن است، پس اطلاعات بیشتری درباره آن بدست آورید و از تجربه‌های دیگران هم کمال استفاده را ببرید و بدانید که عملکرد شما در زمان مناسب باعث می‌شود که نتایج شگفت‌انگیزی را بدست آورید و این را نیز بدانید که آرزو کردن بدون تلاش هیچ نتیجه و بازدهی ندارد. در ضمن یاد آور می‌شوم که سازندگی شما بسیار خوش آهنگ است اگر به فکر کوک کردن آن باشید و با آن هم نوا شوید.

آبان

توانا و باتدبیراید ولی ترک عادت‌ها برای شما تبدیل به یک کابوس شده و از انجام کارهای تکراری خوشحال می‌شوید و صادقانه بخواهم بگویم می‌روید که خود را در یک هچل بزرگ گرفتار کنید و بپذیرید که تغییر را از همین حالا باید ایجاد کنید پس امید دارم خود را جای طرف مقابل بگذارید و اگر حرف و حدیث زیادی شنیدید به دل نگیرید چون وقتی معتقد هستید که کار درستی انجام داده‌اید باید مسؤولیت کاری را که کرده‌اید را بر عهده بگیرید و ارزش این مسؤولیت‌پذیری را بدانید.

آذر

پر از شور و انرژی هستید و می‌خواهید راه صدساله را یک شبه طی کنید و به دنبال راه میان بر می‌گردید و می‌خواهید اشتباهات گذشته خود را اصلاح کنید و البته باید تلاش مضاعفی را به کار ببندید، ولی بپذیرید که نمی‌توانید تمام حوادث و اتفاقات آینده را دقیقاً پیش‌بینی کنید باید طوری خود را مسلح کنید که وقتی به خواسته‌هایتان رسیدید بتوانید آنها را حفظ کنید چون این کار به مراتب از رسیدن مشکل‌تر است.

در ضمن در این روزها عاملی باعث شادیتان خواهد شد و شما را تا مدت‌ها شارژ نگه می‌دارد.

دی

فردی معصوم و دوست داشتنی هستید و به سرنوشت نیز اعتقاد دارید. نیت شما خیرخواهانه است و دوست دارید مدام رشد کنید و توقف را در هیچ شرایطی نمی‌پسندید و همیشه بهترین کاری را که می‌توانید ارائه می‌دهید و می‌دانید که گذر زمان هر گونه حقیقتی را روشن می‌کند.

دوست خوبم! زندگی شما پر از روشنایی و امید است که راه‌های پیش روی‌تان منحصر به فرد و البته هموار و اگر شما در این گیر و دار به نتیجه دلخواهتان نرسید جای سوال و تعجب است. پس خوش‌بین و امیدوار باشید.

بهمن

خوش‌برخورد و مودب هستید. خوب فکر می‌کنید و نتیجه عالی می‌گیرید و این در واقع آرزوی خیلی‌هاست که مثل شما باشند و این البته به خودسازی شما مربوط است. چون شما جزو آن دسته از انسانهایی هستید که می‌خواهید، تحت هر شرایطی بتوانید آرامش و کنترل خود را حفظ کنید پس به خود ببالید و کارایی خود را افزایش دهید و ذهنتان را پویاتر سازید و از مشکلات فرار نکنید چون روح شما بسیار بزرگ‌تر از آنهاست و هیچ وقت تسلیم شدن اولین راه حل نیست.

اسفند

آرامش و احساس خوبی بر درون‌تان حاکم است و با همین ابزار به خوبی می‌توانید ذهن افراد را بخوانید و تا حدودی به اعتماد به نفس کاذب هم رسیده‌اید و در این روزها کارتان بالا می‌گیرد و فقط کافیست کمی به خودتان سخت بگیرید و تلاشتان را به اثبات برسانید و کاری را که شروع کرده‌اید به سرانجام برسانید و بدانید که لحظاتی قبل از سپیده صبح تاریک‌ترین لحظات شب است اما لطیف‌ترین و روشنایی را به دنبال دارد و شما که راز این ثانیه‌های طلایی را می‌دانید.

روزنامه‌نگار پلیس اجتماع است هیچ گاه نباید جلوی انجام وظیفه او را گرفت

●امیل زولا

کباب حسینی

سر آشپز: محمدمهدی حسینی



نام بعضی از غذاها در هر کشوری از نظر محبوبیت در راس هرم غذایی آن کشور قرار دارد. غذاهایی که هم از نظر شهرت نام و هم از حیث خوشمزگی و طعم لذیذ تقریبا برای همه افراد، شناخته شده است. کباب های ایرانی جزء این دسته از غذاها هستند که نه تنها در ایران بلکه در تمام نقاط دنیا دارای شهرت خوشمزگی و محبوبیت طبخ هستند. کباب های ایرانی انواع بسیار زیادی دارند که بسیاری از آنها با سیخ، منقل و آتش رابطه مستقیم دارند.

در کباب امروز ما از سیخ استفاده می‌شود اما نیازی به منقل و آتش ذغال نیست.

گوشت مورد استفاده در این کباب بهتر است که از برشهای چربی دار گوشت گوسفند باشد. (سر دست، قلوه گاه، سینه) اما می توان از راسته یا مغز ران گوسفندی به همراه تکه هایی از دنبه نیز برای طبخ کباب استفاده کرد. نام این کباب که در بسیاری از کشورهای جهان به گونه های مختلف پخت می شود کباب حسینی است. در واقع این غذا نوعی تاس کباب به حساب می آید که گوشت آن را به سیخ می کشند و در تابه یا قابلمه می پزند. مشخص نیست آن حسینی که این کباب از او به یادگار مانده است که بوده است اما بدانیم که کباب او نه تنها در ایران رایج بوده بلکه به کشورهای دیگر هم صادر شده است. البته در نام گذاری این کباب اینگونه آمده است که استاد حسین خان کبابی برای اولین بار و به منظور ایجاد تنوع در نوع کباب، از گوشت شکار به دستور زیر کباب را آماده و سرو کرده است. اما آنچه مسلم است این است که به این روش که روشی آسان و بی دردسر نیز می باشد یک کباب به سیخ کشیده شده در تابه و بدون نیاز به منقل و آتش خواهیم داشت.



مواد لازم:

- **راسته پاک کرده یا مغز ران گوسفندی:** ۵۰۰ گرم
- **دنبه خرد شده:** ۱۵۰ گرم
- **پیاز ریز (پیاز ترشی):** ۲۵۰ گرم
- **فلفل دلمه ای رنگی:** ۱ عدد
- **فلفل سبز شیرین:** تعدادی
- **گوجه فرنگی:** ۸ عدد
- **نمک و فلفل:** به میزان دلخواه

طرز تهیه:

راسته یا مغز ران را به قطعاتی به طول ۴ سانتی متر و عرض ۲ سانتی متر برش دهید. برای آنکه گوشت طعم و مزه بهتری داشته باشد می توانید آن را در مخلوطی از آب پیاز و فلفل سیاه به مدت ۵ الی ۶ ساعت بخوابانید تا گوشت کاملا مزه‌دار و سریعتر پخته شود. به ترتیب داخل هر سیخ، یک تکه گوشت، یک تکه دنبه، یک عدد پیاز و یک تکه فلفل سبز بزنید تا سیخ ها پر شوند.

بهتر است ابتدا پیاز سپس یک تکه گوشت، بعد از آن یک تکه فلفل دلمه‌ای یا فلفل سبز بعد یک تکه گوشت و سپس یک تکه دنبه در سیخ زده تا سیخ پر شود. البته ترتیبی برای این کار وجود ندارد و کاملا سلیقه ای می باشد.

یک قابلمه یا تابه متناسب به اندازه سیخ ها بر داشته، ته آن را با گوجه فرنگی های ورقه شده بپوشانید. سپس سیخ های کباب را روی گوجه فرنگی ها بچینید و یک لایه دیگر گوجه فرنگی روی سیخها چیده و دوباره مابقی سیخ های کباب را روی گوجه ها می چینیم و بعد با گوجه روی کباب ها را می پوشانیم. می توانید لابه لای کبابها و گوجه ها از فلفل استفاده کنید.

در ب قابلمه یا تابه را بسته و آن را روی حرارت ملایم بگذارید تا آب گوجه فرنگی کاملا تبخیر شود. چنانچه آب گوجه فرنگی تبخیر شده بود ولی گوشت کبابها نپخته بودند، کمی آب جوش در قابلمه بریزید تا زمانی که کباب کاملاً بپزد.

نکته:

می توان قبل از چیدن کبابها بر روی گوجه هادر تابه یا قابلمه، کبابها را در اندکی کره یا روغن حیوانی تف داد. بعد از آنکه مطمئن شدیم که کبابها پخته شده اند در اواخر طبخ کمی نمک به آنها می زنیم. در صورت در دسترس نبودن گوشت راسته یا مغز ران گوسفندی می توانید از قسمتهای دیگر گوشت هم استفاده کنید.

در نوع دیگری از این کباب می توانید از آبغوره یا غوره تازه به عنوان چاشنی استفاده کنید که طعم متفاوتی از نوع اول خواهد داشت. این کباب را می توانید با نان یا برنج کته میل کنید.

اگر از سیخ چوبی استفاده می کنید آنها را از ۲ تا ۳ ساعت قبل در آب خیس کنید. می توانید از سیخهای فلزی ضد زنگ مخصوص نیز استفاده کنید. مخلوط گوشت و سبزیجات در رنگهای متنوع در هر سیخ شکل ویژه ای به این کباب خوشمزه خواهد داد.

توصیه سر آشپز: اینجوری غذا کولاکه!!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

سر کار خانم دکتر فریده نجات! با کمال تشکر و قدردانی از زحمات شما از خدای بزرگ می خواهیم همیشه تندرست و پاینده باشید. **مبین مصدق**

پدر و مادر عزیزم! از زحمات بی دریغ شما بی نهایت سپاسگزارم و به داشتن پدر و مادری همچون شما افتخار می کنیم، دوستتان دارم.
فرزندانتان ـ فاطمه فرات، مریم، محمد، علی و معصومه دیلمی ـ اهواز شوشتر

کیوان عزیزم! با آمدنت صفحات تقویم را شرمنده کردی تولدت مبارک.
ستاره محمدی ـ تهران

مهدی جان! نخستین سالروز یکی شدنمان را به شما همسر مهربانم تبریک می گویم و از خداوند برای با تو بودن سپاسگزارم. **همسرت سمانه عباسی ـ تهران**

همسر عزیزم! هفتم مهر ماه، جشن مهرگان دلم رقم خورد و تو افسانه وار پا به دلم گذاشتی، مقدمت گلباران، سالگرد ازدواجمان مبارک.
روح الله امینی ـ شهرستان سمیرم

مادر عزیزم! بهترین آهنگ زندگیم صدای تپش قلب توست و قشنگترین روزهای زندگیم، روزهای با تو بودن. اول مهر سالروز تولدت مبارک.
فرزندت مهدی احمدیان ـ اصفهان

غلامحسین جان! دوم مهر را با همه خوبی های حیاتم، که خداوند به من بخشیده تقدیمت می کنم و این روز که روز پیوندمان است به شما همسر گرامی مبارک.
همسرت سارا اقبالی ـ ساوه

پسرعموی عزیزم، محمدرضا جان! به اندازه تمام ستارگان آسمان دوستت دارم اول مهر سالروز تولدت مبارک. **علیرضا ملاولی ـ قروه**

یگانه جان! یازدهمین سالروز تولدت مبارک، از خداوند مهربان برایت سلامتی و موفقیت همیشگی آرزومندیم. **مادر و پدر و برادرت درستکار مقدم**

ستاره عزیز! تبریک و صد هزار بار مبارک باد، شکفتن شاخه گل عزیزمان امیرحسین، قدم نو رسیده تان مبارک عزیزم.
پدر و مادرت، نصرت و ربابه قاسم خانی ـ گرگان

محسن مهربانم! همیشه برقرار باشی تا بی قرار نباشم سالروز تولدت مبارک.
مونا صفایی ـ بندرعباس

نیما و امیررضا جان! در شهریور ماه دو ستاره به زندگیمان چشمک زدند، نور چشمانمان بی نهایت دوستتان داریم، تولدتان مبارک.
پدربزرگ و مادربزرگ و عموها نادر، علی و امیرحسین زرین نعل ـ تهران

نیما جان! موفقیت در ثبت و افتتاح شرکت باعث خوشحالی ما شد امیدواریم به یاری خداوند در ادامه کار و تلاش موفق و سلامت باشی.
پدرت علی اصغر پرتوی ـ ارومیه

مهناز جان! اکنون که به یاری خداوند و به پاس مهربانی هایت می خواهیم زندگی مشترک خود را آغاز کنیم سر از پا نمی شناسم و جشن ازدواجمان را تبریک می گویم. **همسرت مصطفی مؤدب ـ مشهد**

مهدی خوبم! در شهریور ماه زیباترین گل خدایی را هدیه گرفتم عزیزم شکفتنت مبارک باد. **پدرت رضا صادقی و مادرت فاطمه لطفی ـ تبریز**

سعیدم! در اوج ناامیدی ظهور کردی و زندگیم سرشار از محبت شد با من بمان تا عمرم را نثار وجود پرمهرت کنم. **نامزدت آذر ـ فردیس کرج**

راحله من همسر گرامیم! بهترین و شادترین روز زندگیمان روز اول مهر، روز پیوندمان بود این روز عزیز و گرامی و سرشار از خاطره را به شما تبریک می گویم.
رحمت الهامی ـ دامغان

آقاجعفر دایی مهربان! از بابت همه خوبی ها و کمک هایت متشکرم خداوند همیشه پشت و پناهت باشد و وجودت همیشه تندرست. **محمدعلی محمدپور ـ تبریز**

راضیه جان! بهترین روزم و بهترین هدیه ام سالروز تولدت است، تولدت مبارک. **همسرت نیما توکل ـ سمنان**

محمدپویای گلم! بودنت در کنار ما بالاترین لطف الهی است. شهریور ماه سالروز تولد مامان و بابای عزیزت مبارک، شاد و خرم و سلامت باشید.
زن دایی ات زهره کوه بر ـ قم

پسرم آقاداود! دعای خیر ما همیشه بدرقه راهت باشد. ۳۰ شهریور سالروز تولدت را با هزاران گل تبریک می گویم.
مادر خانمت اشرف و پدر خانمت مهدی و خواهر خانمت مهدیه شکوهی

حامد جان! ۳۰ شهریور دنیا صدای کودکی را شنید که امروز تنها بهانه برای خندیدن من است، روز میلادت مبارک. **نسیم کاظمی ـ رشت**

شهرام جان! روز تولد انسان ها در هیچ تقویمی یافت نمی شود. چرا که فقط در قلب کسانی که دوستشان داریم، زندگی می کنیم، تولدت مبارک.
همسرت زینب آل مومن و پسرت ایلیا ـ شهرکرد

حیدر جان! بیست و پنجمین سالروز تولدت را هزاران بار از ته دل تبریک می گویم. ۳۱ شهریور تولدت مبارک. **همسرت سحر ذوالفقاری ـ سنندج**

آقای آی هان خوبم! اول مهر، اولین سالروز بهار عمرت را با تقدیم یک سبد گل رز به تو شادباش می گوییم. **مامان سولماز و بابا ایرج راعی ـ پارس آباد اردبیل**

اکبر عزیزم! برایت بهترین ها را آرزومندم و امیدوارم زیباترین لبخند بر لبانت و بالاترین دست ها نگهبانت باشد. سالروز تولدت مبارک. **خواهرت ـ مینا کرج**

مامان عزیزمان! با تقدیم هزاران مروارید بی صدف و صدها شاخه گل میخک و یک سبد ستاره به شما می گوییم بی نهایت دوستت داریم، تولدت مبارک.
گل های شما، حسن و فاطمه حاجی ـ اریسمان

اعظم جان! سالروز تولدت را با بهترین آرزوها و شادکامی در زندگی همراه با سلامت و موفقیت آرزومندم، خداوند سایه پرمهرت را از سر ما کوتاه نکند.
خواهرت نرگس ـ اریسمان

ملک جان! اول مهر سالروز تولدت را با ۳۲ ستاره آسمانی چراغانی می کنم امیدوارم سایه پرمهرت همیشه برسرمان باشد، تولدت مبارک.
همسرت از اریسمان نطنز

بابای عزیزم! بودنت هدیه ای است برای قلب کوچکمان و آرزوی ما شادی دل دریایی توست. **فرزندانت کیمیا و ابوالفضل محمدی از اریسمان**

میثم جان! روز تولد تو باران نبود که می بارید بلکه فرشته ها بودند که اشک می ریختند، چون یکی از آنها کم شده بود، اول مهر تولدت مبارک.
خانواده حقانی و حسین زاده

میثم من! داشتن تو یعنی داشتن خوبی ها و خوشبختی های دنیا، عشق تو زیباترین هدیه خداوند به من است. سالروز تولدت در اول مهر مبارک.
نامزدت سمیرا حقانی ـ تهران

حسن عزیزم! ۲۹ شهریور ماه اولین سالروز پیوند جاودانه مان را با سپاسگزاری از خداوند مهربان به خاطر وجود محمد پارسای شیرینمان به تو همسر عزیزم تبریک می گویم. **همسرت پریسا نصیری از بهارستان**

همسر عزیزم! گل را برای مکانی، عشق را برای زمانی و تو را برای همیشه دوست دارم. تولدت مبارک. **همسرت و محمدرضا و فائزه شریف نژاد**

میثم عزیزم! ای تکیه گاه زندگی ام، تو خود گواهی با نفس هایت نفس می کشم و با خنده هایت می خندم. این پیام را با عشق تقدیم می کنم به صاحب قلبی که آرامش قلب من است. **همسرت آتنا ابراهیم نژاد ـ گرگان**

عموی عزیزمان آقای محمد مهر ابیون! فارغ التحصیلی ات را در مقطع کارشناسی ارشد و قبولی در مقطع دکتری تبریک می گوییم. **مهیار، مهرداد و مهتاب ـ نائین**

بهناز جان (عسل)! ممنـــون توأم که در این دو سال زندگی مشترک با سخت کوشی ها عاشقانه با تمام سختی های زندگی کنار آمدی تا زندگی آرامی داشته باشم. **همسرت حسین دهقان نژاد ـ اردبیل**

خواهرزاده عزیز و گرامی راضیه جان! سالروز تولدت و همچنین سالگرد ازدواجت را از صمیم قلب تبریک و شادباش می گوییم. **خانواده حسین شفیعی**

نیرومند ترین مرد کسی است که خشم خویش نگه دارد ● افلاطون



آیسان شعبانی رهبر ۷ساله



سیده ستایش موسوی - ۴/۵ ساله از شاهرود



کوثر سادات حسینی - ۱۰ساله



مطهره شعبانی رهبر - ۹ساله



رزا رجبی



مهرنوش صداقت - ۶ساله از تهران



نسترن خدادادی - ۹ساله از ساری



زهرا اسلامی ۵/۵ ساله از تهران



رامین سرابی - ۷ساله



علی علایی



علی خدادادی - ۱۰ساله از ساری



مبینا تقی - ۷ساله - تهران



علی بصروی



بیتا امانی - شلمان

سهراب صفادار



کشـاورز نمونه؛ انگلسـتان، جمعه ۱۶ سـپتامبر: در تصویر «پیتـر گلیزبروک» را می‌بینید که در کنار یکی دیگر از رکوردهای خود ایستاده است. پیتر بارها با پرورش سبزیجات و میوه‌جات بزرگ و ثبت رکورد جدید، جایزه بهترین کشاورز را دریافت کرده اسـت و این بار محصول ۴۵ کیلوگرمی او که رکورد قبلی خودش را شکسـت، بار دیگر او را برنده کرده است.



عبـور از شیشـه؛ لندن ـ انگلسـتان، سه‌شنبه ۱۳ سـپتامبر: بدلـکار ۶۴ سـاله آمریکایـی «راک تیلور» مشغول اجرای نمایـش در جشـنی است که برای تشویق مردم به اعطای خیریه بـه مـردم نیازمند برگزار شـد. نمایش او عبـور از یک دیواره شیشـه‌ای ضخیم توسـط اتوموبیل بود که توانست با موفقیت آن را عملی کند.



مسابقه؛ گلاسکو ـ اسکاتلند، پنجشنبه ۱۵ سپتامبر: گاوبازان «مایسیه» هفت ساله را برای مسابقه آماده می‌کنند و با پاشیدن آب او را خنک می‌کنند. به دنبال اعتراضات وسیع به نحوه انجام نمایشها و مسابقات گاوبازی، مسابقات گاوبازی جدید اسکاتلند به گونه‌ای است که کمترین آسیب ممکن به گاوها برسد و در این مسابقات افراد تنها باید گاوها را مهار کنند و به محل مشـخص شـده هدایت کنند. این سری مسابقات در ۱۲ رده و بین ۱۰۰ شرکت کننده انجام می‌شود.



اسبهای جاودان؛ اوردوس ـ مغولستان، دوشنبه ۱۲ سپتامبر: این دختربچه اسبهایی را که خیلی آرام هسـتند دوسـت دارد! این مجموعه مجسمه اسبهای سنگی در شهر اوردوس مغولسـتان قرار دارد و در تعداد زیادی سـاخته شده‌اند و همانند اسبهای یک لشکر، نماد اسبهای سربازان مغولستان هستند.



پیر کروکودیل‌ها؛ کوینزلند ـ اسـترالیا، پنجشنبه ۱۵ سپتامبر: «کاسیس کلی» یک کروکودیل آب شور است که صد سال سن دارد و در باغ وحش کوینزلنـد مشـغول وزن کردن او هستند. اسـم این کروکودیل در کتـاب گینس به عنـوان بزرگتریـن کروکودیـل تحـت اسارت در جهان ثبت شده است.



سـاز تاریخی؛ نیویورک ـ آمریکا، چهارشـنبه ۱۴ سـپتامبر: سـازی که در تصویر می‌بینید اولین گیتار خواننده معروف سابق «الویس پریسلی» است که در نمایشگاهی با نام «نمایشـگاه موسـیقی» برای فروش گذاشته شده است. در این نمایشگاه آثاری از «جیمی هندریکس» و «جان لنون» نیز وجود دارد.